

رمان و سوسه

نویسنده: نیلا



فصل اول

وقتی آمد... کسی بهش محل نداد.. اهسته رفت و سر جاش نشست... هیچکس ادم حسابش نکرد..
دلَم یه جورایی بر اش می سوخت..

علت این همه دل سوختگی و ترحم نمی دونستم.. فقط می خواستم بر اش دلسوزی کنم....

شانس آورد رو میزش میوه و شیرینی بود..... وگرنه کی بر اش می برد

... هر چند دقیقه یکبار بهش نگاه می کردم... سرش پایین بود... گاهی هم برای تنوع به درو دیوار
نگاه می کرد...

اصلاً خجالت نمی کشید... کلافه بود... صدا ی هیاهوی بچه ها که از تو کوچه میومد خبر از آمدن
عروس و داماد می داد ...

سریع چادرو رو سرم مرتب کردم و با عجله به طرف در حیاط دویدم.. این وسط نفهمیدم کفش کی رو
پام کردم.. فقط فهمیدم پاشنش بیشتر از دهن باز من ... موقعه خندیدنه

خانوم جون که اسپند یه دقیقه از دستش نمی یوفتاد... اونم به طرف در آمد یه جور بلند که همه
بشنون

خانوم جون - بترکه چشم هرچی نامرد و بی ابروه ...

همه فهمیدن کي رو مي گه.... پس لازم نبود دنبال طرف بگردن..بيچاره حالا قرمز کرده بود.. با نارحتي بلند شدو رفت حياط پشتي....

خوبه خودش فهمیده همه از ش چي مي خوان...موندم امدنش چي بود..هم خودشو عذاب مي داد هم بقيه رو...

اوه خدا..... مهناز رو.....کاش اصلا ارايشگاه نمي رفت.....بدتر از پير گفتارا شده بود..

بيچاره داماد...امشب به جاي اينکه بره حجله و از زمين و زمان دل بکنه..... بايد يه راست بره دم در جهنم و كفاره پس بده ...

اين دختر از اولم بر و رويي نداشت.....چطور اين شاخ نباتو صيد خودش کرده بماند...البته اين که گفتن نداره...معلومه ديگه باباي منم کاميون کاميون پول داشته باشه...پسر هر کله گنده اي پا ميشه مياد خواستگاريم

عروسو با سلام و صلوات بردن که بشينه سر جاش...محسن همون داماد خوشبخته..انگار تازه از بند اسارت ازاد شده باشه..تا دست عروسو داد دست مادرش.... پرواز کرد به سمت مردا..

طفلك از حالا دلش براي دوران مجرديش تنگ شده...

کم کم که همه برگشتن سر جاشون..... دوباره با چشم دنبالش گشتم...نبود...خانوم جون چند بار صدام کرد...اما من تو باغ نبودم

يعني تو باغ خانوم جون نبودم....جاتون خالي به جاش...تو باغ همسايه ديوار به ديوارمون بودم...که اونم از ش خبري نبود...

يه نگاه به اين ور..... يه نگاه به اونور...نه کسي حواسش به من نبود...

طوري که جلب توجه نکنه با همون چادر گل منگولي سفيدم.... که از چهار فرسنگي هم داد مي زد مال دختر نرجس خاتونه.....از بين اقايون رد شدم...

البته چه رد شدني بود اين رد شدن.....اقايون که کلا مستفيض شدن و چشمشون به جمال دختر کوچيکه حاج عباس روشن شد...

تا اينجا رو خوب گند زده بودم ...

تازه بوي گندش فردي عروسي معلوم ميشد.....که مهمون يه فصل کتک بودم

اب که ديگه از سرم گذشته بود..حالا چه يه وجب.....چه چند وجب...به گمونم به چند كيلو هم رسیده باشه ...

اما خدارو شکر اونقدر عظم مي کشيد... که از طرفي برم که کسي نفهمه دارم مي رم حياط پشتي

قايمني طوري كه نفهمه از پشت ستون اجري شروع كردم به ديد زدنش...

گوشه باغچه نشسته بود و به گلای خشك و بي روح باغ خيره شده بود

از قيافش يه جورايي خوشم ميومد..

هميشه اروم و متين بود...ماماني يعني همون ننه... ننه ام... گاهي از اش حرف مي زد..مي گفت خيلي پسر با جنم و باعرضه اي بود...هميشه مي خنديدو بيشتتر عروسيا مجلس گردون بود...خدا از سر تقصيراتش بگذره ...حالا هم هر چي مي كشه حقشهبيشتتر بگشهكه دل همه از دم خنك بشه..

تو دلم گفتم لابد گور باباش كه تا اخر عمر زجر بگشه...كي به كيه..... بذار فقط دل مردم خنك بشه

....دستاي كشيده اي داشت..چيزي از اش نمي دونستم ...از اولم.....يعني از موقعه اي كه يادم مياد ... همه دربارش بد مي گفتنسنشو نمي دونستم و لي بهش مي خورد ،27، 28، 29..اوه چه مي دونمهمين دورو برا بود ..

از خونه بيرونش كرده بودن

اين عروسيم بلاجبار امده بود ..كبري خانوممادرش از اش خواسته بود كه بياد ...خوب بايدم مي يومد هر چي بود داداش بزرگه ناتني مهناز بود

چشماش تو اون تاريكي ديده نمي شد.....ديده ام ميشد چه فرقي به حال من داشت ...

اما خجالت اوره ..من از چهره اش خوشم ميومد..نه تنها من..بلكه اكثرا دختراي محل از اش خوششون ميومد..همه از قيافش ...ولي هيچ كسي جرات نداشت اين حرف جلوي كسي بزنهاصلا آوردن اسمش تو اون محله گناه كبيره محسوب مي شد

همه اونو يه ادم بي ابرو مي دونستن

باز ماماني همون ننه ننه ام :

قربون حكمت خدا برم...يكي اخلاش خوبه، كاريه، درس خونده است.... نه بهش برو رو مي ده... نه استعداد.... اما اين چي؟!...چنان برو رويي داده كه استغفرالله ادم دلش مي خواد مدام نگاهش كنه ...

هميشه كه به جاهاي خوب حرفش مي رسيد ...ده تا استغفرالله مي گفتو منو مي فرستاد ... پي يه استكان چايي داغ ..كه همون نخود سياه خودمونه

فصل دوم

خونه امو از اون خونه قدیمیا بود....

سن من که چیزی نبود 18 سال ... درست 18 سال ناقابل....

تو خانواده ما رسم بود.... یعنی تو فامیل... تو محل .. دختر باید زود ازدواج کنه.... مخصوصا اگه باباش پولدار باشه که بدتر ...

لاله که تو همون 15 سالگی شوهر کرد..و رفت سر خونه زندگیش ... الانم دوتا دختر داره ...

این دوتا وروجکم وقتی میان خونمون... بیا بین چه اتیشی می سوزن...

ولی اقا جون به بچه هاش اصلا محل نمی ده.... اونم فقط به خاطر اینکه پسر نیستن

اخه تو خانواده ما همه عاشق پسرن ...اره دیگه پسر باعث ابروی خانواده.. ادامه نسل در حال انقراض و باعث سر بلندی خانواده است

تازه هر غلطیم که کرد ...کرد...اشکالی نداره که.....چرا؟!.... چون پسره

دختر بازی ..عیاشی ..سیگار کشیدن ...اینا تازه می شه حسنش.. چرا؟!...چون پسره ..

اما دختر.... چرا بیشتر از دیپلم بخونی.. تو که اخر کهنه شور می شی... پس زر زیادی می زنی که بری درس بخونی ...

چی دختر فلائی رفته دانشگاه چه غلطاً... آخر و زمون شده به والله..

وای اگه دختری تو محل با یه پسر دیده می شد.. تا فردا صبحش یا دختره می مرد یا پسره ...
بماند که چه حرفا پشت سرشون زده می شد...

هنوز نشسته بود.... صدای دست زدن و پایکوبی مهمونا راحت به گوش می رسید

ولی اون هیچی نمی شنید... یهو از جاش بلند شد.. ترسیدم خودمو بیشتر پشت ستون قایم کردم... اروم سرک کشیدم...

رو زمین در حالی که پشتشو تکیه می داد به دیوار خستی نشست و از جیبش یه سیگار در آورد و گذاشت رو لبش

شروع کرد به گشتن کبریت یا فندک .. اما به نظر میومد پیداش نمی کنه ...

دستاش یه لحظه از حرکت و ایستاد... چشماشو با ناراحتی بست و سیگارو از روی لباش برداشت ..
تو دستش مشت کرد و پرتش کرد طرف باغچه

.... همچنان مثل خیره سرا تو جام و ایستاده بودم و تماشاش می کردم..

دوتا دستم رو ستون بود و خودمم چسبیده بودم بهش ..

خواستم دستمو جابه جا کنم که راحتر ببینمش .. دستمو برداشتم که یهو برخورد کرد به یه چیزی و صدای بلندی کنار گوشم پیچید... چشمام گشاد شد.....

و در حالی که لبامو گاز می گرفتم به ظرف افتاده کنار پام نگاه کردم..

- تو دیگه از کجا پیدات شد ..

با ترس به ستون نگاه کردم... کوزه رو با طناب به وسیله میخی از ستون اویزون کرده بودن

حالا به کوزه شکسته شده نگاه می کردم .. تمام شیره داخل کوزه ریخته بود رو زمین

...زود نشستم و شروع کردم به جمع کردن تیکه های شکسته شده

-اینو دیگه کی اینجا گذاشته اخه جا بهتر از اینجا نبود...

با دست تمام شیره های ریخته شده رو داشتم مثلاً جمع می کردم ... دستام چسبنده شده بود... احساس کردم بینیم می خاره.....

حین غر غر کردن و جمع کردن تیکه های شکسته شده دستمو کشیدم رو بینیم ... کمی چشم چرخوندم دیدم چندتا تیکه دیگه هم جلوتر افتادن ..

همونطور نشسته به طرف اون چندتا تیکه رفتم... چون نشسته بودم و داشتم جلوتر می رفتم چادر هم از رو سرم کشیده شد و افتاد کف زمین ...

به کل فراموش کردم اینجا داشتم چیکار می کردم ..

به آخرین تیکه رسیدم .. دست دراز کردم که برش دارم .. که یه دفعه یه جفت کفش سیاه و براق جلو چشمم سبز شد...

اب دهنمو قورت دادم ...

با دستای شیره ای و دماغی که حتما روش پر شیره بود سرمو اوردم بالا ...

دست راستشو کرده بود تو جیب شلوارشو و به من نگاه می کرد منم که تیکه های شکسته تو دستم .. حاج واج بهش خیره شده بودم که یهو از جام پریدم ...

زبونم بند آمده بود..

- س.س.سلام

اب شیره از بین تیکه های شکسته شده می چکید و تمام لباسمو شیره ای کرده بود...

با ترس و چشمای گشاد شده بهش خیره بودم ... و اونم در کمال آرامش داشت به این خلقت عجیب غریب خدا نگاه می کرد....

تازه یادم افتاد که کیه و من نباید اینجا باشم .. تیکه هارو از دستم ول کردم که با صدای محکمی به زمین خوردن و تیکه تیکه تر شدن

با ترس و لرز از دهنم پرید

-ببخشید

و با تمام قدرت به سمت راهرویی که ازش آمده بودم دویدم ... وسط راهرو یادم افتاد چادر سرم نیست ... بدو بدو برگشتم تا چادرمو بردارم که باز دیدمش .. چادر تو دستش بود....

- من فردا شب..... شب اول قبرمه می دونم... می دونم

بدون توجه به نگاههایش چادرو از دستش کشیدم و به طرف راهرو دویدم

اینطوری نمی تونستم برم تو عروسی چادرو رو سرم کشیدم و قبل از اینکه دیده بشم از در حیاط زدم بیرون و به طرف خونمون دویدم .. که لباسمو عوض کنم ... تمام راهو دویده بودم و داشتم نفس نفس می زدم .. به در خونمون رسیدم

-بخشکی شناس یه کلید هم ندارم

اینم از مزیتای دختر بودن بود ... دختری چه به کلید داشتن ...

مي دونستم كسي خونه نيست چندبار درو تگون دادم كه معجزه اي رخ بده و در باز بشهاما
دريغ از يه تگون ناچيز

نه خدا جون..... تو هم مي خواي ادبم كني به دادم برس

به دو طرف كوچه نگاه كردم كسي نبود..خوشبختانه همه براي جشن عروسي دختر حاج فتاح رفته
بودن...كمتر كسي تو كوچه ديده مي شد

- هدي جون چاره اي نداري..... براي حفظ ابروي دخترا اين اولين قدمه....

چادرو دوركرم جمع كردم و محكم بستمش... دستاي چسبناكمو رو ديوار كشيدم كه كمی خاكي بشن
... حداقل انقدر چسبنده نباشه ..كمي هم تو اين كار موفق بودم از در فاصله گرفتم..... دستامو
بهم مالوندم ..

در خونمون از اون در بزرگا بود..... منو هميشه ياد دروازه هاي كاروانسرا ها مي نداخت ..البته نه
به بزرگي اون ولي بي شباهتم نبود..سليقه اقا جون بود يگه ..

پامو رو دستگيره بزرگ در گذاشتم و با دستام برجستگي هاي تزئيني درو گرفتم و خودمو كشيدم بالا
...حالا بين زمين و هوا بودم.....

دوباره دو طرف كوچه رو ديدم كسي نبود..نفسی كشيدم و باز رفتم بالابه لبه ديوار رسيدم ...نفس
كم آورده بودم

پاهام طرف كوچه و نصف بدنم طرف حياط ..مي خواستم پاي راستمو بکشم بالا ... تا بتونم راحت
برم....

نيفتي

-يا قمر بني هاشم ... اين صدای كيه؟ ...همونطور خم شده و در حال جون دادن....برگشتم ببينم كيه...
قلبم آمد تو دهنم.....(نه ..مرگ مادرت از اينجا برو)

پاتو بکش بالا الان مي يوقتي

تو دلم ممنون نه اينكه كله خرم حاليم نيست بايد پامو بکشم بالا عقل كل دارم همين غلطو مي كنم
..

اما چادرو چون محكم دور خودم بسته بودمنمي تونستم پامو تگون بدم.... هي پام وسط راه كم
مي يورد ..عاجزي از سرو صورتم مي باريد

اين اولين بارم نبودكه از اين كارا مي كردم.....ولي اولين باري بود كه داشتم كم مي يوردم
....هر وقت كه دزدكي با الهه به بازار مي رفتيم كار همين بود..... قايمكي از در بالا مي رفتمو و با
كمك درخت توت تو حياط خودمو مي رسوندم به اتاقمچند بارم خانوم جون مچمو گرفته
بود..ولي شانس آورده بودم كه به اقا جون چيزي نگفته بود ...

برگشتم و بهش نگاه کردم

به دو طرف کوچه نگاه کرد... کتشو در آورد و پرتش کرد داخل حیاط ... مثل من از در آمد بالا و خودش کشید بالا خیلی راحت به لبه دیوار رسید ... نگامون بهم افتاد...

مگه درو ازت گرفتن ؟

پرید تو حیاط

برگشت طرفم

نردبونتون کجاست ..؟

با دست به گوشه حیاط اشاره کردم ... سریع نردبونو آورد

به دیوار تکیه دادو خودش آمد بالا

می تونی خودتو بکشی بالا ...؟

سرمو تکون دادم ..

یکم تلاش کن ...

حرصم در آمد....

-می تونستم که تا کی این کارو کرده بودم ...

پس ببخش راهی جز این ندارم ...

فکر کردم می خواد بازو هامو بگیر

داد زدمنهههههههههههههههه

چته؟

تو نامحرمی نمی تونی به من دست بزنی ..

یه لحظه گنگ نگام کرد ..

اما من که...

ادامه نداد... بعد از کمی مکث

یعنی می خوای تا صبح اینجا اویزون باشی ؟

-درست حرف بزنی

نفسشو داد بیرون ..خوب چیکار کنم؟

-نمی دونم ...

تو که نمی دونی چرا نمی زاری من کارمو بکنم ...

-هر کاری می خوای بکنی بکن .. ولی به من دست نزن ...

می دونی الان یکی از اینجا رد بشه چی می شه ...

- گفتم که فقط به من دست نزن

خیل خوب من می رم تو هم هر کاری که دلت خواست بکن ...

رفت پایین کتشو از روی زمین برداشت کمی تکونش داد ..و به طرف در رفت

-کجا؟

کلافه سرشو به سمت من چرخوند

چیه..... کمک که نمی خواینمی زاریم برم ...؟

-من کی نداشتم بری...برو ..چه خودشم تحویل می گیره

خیلی زبونت درازه

بهش زبون درازی کردم .و با تمسخر .

-بگو ماشاءالله

سرشو با تاسف تکون داد و به طرف در حرکت کرد

اگر ولم می کردی می رفت بد بخت می شدم..فقط کافی بود یه نفر منو تو این وضعیت می دید ...پس

ناچار شدم صداش کنم

-هوی من اینجا چیکار کنم ..خسته شدم

سرشو آورد بالا

نه تنها زبونت درازهخیلیم بی ادبی

جوابشو ندادم..دختر بی ادبی نبودم ..اما برای اینی که اینجا بود ارزش قائل نبودم.... فقط بخاطر گفته

های دیگران

کمی نگام کرد ...معلوم بود خندش گرفته

کتشو پرت کرد رو سکوي کنار در ... و از نردبون امد بالا...کسي از طرف کوچه متوجه حضورش نمي شد ..چون زياد بالا نيومده بود

شاخه درخت توتو کشيد سمتم..

سعي کن اينو بگيريو خودتو بکشي بالا ...

واقعا جوني تو تنم نمونده بود ...دست دراز کردم...

سر شاخه رو گرفتمنمي دونم چرا انقدر خسته شده بودم ...

تلاش کردم خودمو بکشم بالا ...اما پاهام اويزون بود و نمي تونستم تگون بخورم ...

تو اخريين لحظه دست ديگه امو بلند کردم که شاخه رو بگيرم ولي

اون يکي دستم از شاخه جدا شد و بدنم کشيده شد به سمت کوچه ...

تنها کلمه اي که اون موقعه مي تونست از حنجره طلايم بزنه بيرون

-يا جده سادات.....خودت بهم رحم کن

سريع خودشو کشيد بالا و چنگ انداخت به بازو هام

- ترو خدا نذار بيفتم.....

عرق سردي که رو پيشونيم بود...خبر از زجري بود که داشتم مي کشيدم ...

.اون بيچاره هم بدتر از منهم مي خواست ديده نشه هم منو نگه دارهتمام صورتش قرمز شده بود

سعي کرد يه کم بياد بالاتر ..که من کشيده شدم به سمت پايين

داد زدم

- ولم نکن ديونه.... الان ميافتم کف کوچه

چشماشو بست و منو با تمام قدرت کشيد به سمت خودش ..

چشمامو بسته بودماولين باري بود که يه مرد نامحرم بهم دست مي زد...

قلبم که داشت رکورد مي زد

(بايد تعداد ضربان قلبمو تو کتاب ثبت رکوردا(گينس) ثبت کنم ...)

کمي که منو کشيد بالا تونستم پامو بيارم رو ديوار و راحت خودمو جمع جور کنم ..

سرم پايين بود ..

- ديگه ولم کن ..

.سريع از من جدا شد

و رفت پايين منم اروم رفتم پايين

از خجالت قرمز کرده بودم... چادرو از دور کمرم باز م کردم ...و اوردم بالا که رو سرم بندازم

برگشتم طرفش....ديدم وایستاده و منو نگاه مي کنه

- خوب برو ديگه

کتشو از روي زمين برداشت

به طرف در رفت ...ولي يهو ايستاد

کتشو رو سکوي کنار در گذاشت و برگشت تو حياط....

به خاطر حرفايي که دربارش مي زدن ازش ترسيدم....

ياد خديجه افتادم .

.اره بابا من که ندیدم ولي از يه منبعي که مو لا درزش نمي ره شنیدمخيلى نامرده... به دختر

مردم رحم نکرد...بي شرف با ابروي دختره بازي کرد.....مي دونسته کيا تو خونه تنهاست...

- چرا نمي ري برو ديگه ..چيکار داري؟

مي تونست راحت ترسو تو چشمام بخونهبه سمت نردبون رفت و برگردونش سرجاش

بازم حرف خديجه ...

يه مار خوش خط و خاليه که نگو....اول انقدر با احترام با طرف برخورد مي کنه که حسابي طرف

خام ميشه ...بعدم اون نيش وا موندشو مي زنه

کتشو برداشت خواست درو باز کنه که باز به طرفم برگشتنگراني اينکه کسي بياد و يا اينکه

بخواد بلايي سرم بياره ..نفسمو بند مي يورد

نزديک بود اشکم در بياد

- برو ديگه مگه کري؟ چيه هي برو بر منو نگاه مي کني؟

...چيه منتظر طعمه اي؟

انقدر ادم بي ابرو کردي بس نيست.....

بايد منم يکي از اونا باشم ...برو بيرون کثافت بي ابرو ...

دستامو مشت کرده بودم و با نفرت هر چه تمام بهش مي توپيدم...

اما حتي يه اخم به گوشه لبش نيورد ...

نمي خواستم اين حرفا رو بهش بزنم ولي ترس که اين چيزا حاليش نيست

اروم به طرفم داشت ميومد....

- اي خدا.....هدي مي مردي اون چاکو بد مصبو مي بستي... بين وحشيش کردي.... الانه که کار دستت بده ...

از ترس پاهام سست شد و رو زمين نشستم ..حالا بالاي سرم بود...

دستامو گذاشتم رو صورتم و شروع کردم به گريه ..

- تو رو به قران قسمت مي دم باهام کاري نداشته باشي ...

غلط کردم هرچي گفتم ...با من کاري نداشته باش ...اصلا به من چه که تا حالا چيکار مي کردي و چيکارا مي کني ...

- تو رو خدا من هنوز بچه ام ..صدتا ارزو دارم ...

با صدای بلند زدم زير گريه ... که صدای بسته شدن در آمد ..

دستامو از جلوي چشم برداشتم ..اون رفته بود ..نفسمو با راحتی دادم بيرون ..چشمم خورد به گردنبند سنگينم که کنارم گذاشته بود..

دست کشيدم به گردنمزنجيرش پاره شده بودگردنبندو اوردم بالا... لابه لاي زنجير و کمي روي پلاک شيره اي شده بود...

فصل سوم

- نكنه اون موقعه از گردنم افتاده .

اين چرا يهو رفت

به در بسته نگاه كردم..... با پشت دست اشكامو پاك كردم و تا مي تونستم تو دلم به خديجه بدو
بيراه گفتم كه با حرفاش ترسو انداخته بود به جونم

اما كمی احساس غرور مي كردم..

فكر مي كردم با ايستادگي و مقاومتم جلوي يه ادمو خطرناكو گرفتم و اون در برابر م نتونسته كاري
كنه و خلع سلاح شده (زهي خيال باطل)

از روي زمين بلند شدموارد خونه شدم

ديگه اين لباس ...برام لباس نمي شددستامو زير اب گرفتم ..

به اينه نگاه كردم ..لحظه كشيدين منو به طرف خودش به ياد اوردم ..گر گرفتم..

- اگه كسي مارو مي ديد چي؟نكنه كسي ما رو ديده باشه.

.اخ اگه اقا جون بفهمه سرمو بدون بسمل دم حوض مي بره..اب دهنمو قورت دادم..

.اقا جون خيلي بداخلاق بود يادم نمي يومد حتي يه بار تنها باهاش حرف زده باشم..

اين هميشه خانوم جون بود كه از طرف بچه ها باهاش حرف مي زد ..البته حرفامون كه نه...خواستنه
ها و نيازهاي ماديمون ...

اونم به صلاح ديد خانوم جون ..

وگرنه 70 درصد خواسته هامونم به گوش اقا جون نمي رسيد ...

باز يادش افتادم..

- پسره پرو چه خيره خيره هم به من نگاه مي كردم...

به چهره خودم تو اينه نگاه كردم دستمو گذاشتم زير چونم و به چپو و راست صورتمو حرکت دادم...

-حالا خيلي حوري بهشتي هستي كه فكر مي كني بهت خيره شده ...

سرمو در حالي كه لبامو كج و كوله مي كردم از تاسف براي خودم تكون دادم...دوتا مشت اب زدم به صورتم

از كمدم يه دست لباس برداشتم و مشغول پوشيدن شدم..

هنوز بهش فكر مي كردميهو عين ديونه ها بلند زدم زير خنده و يهو خندمو قطع كردم

-خوب كه چي اونم يه ادمه ديگه مثل بقيه ادما

فقط يكم ..يكم ...نامردهالبته يكم در عين نامردمي خوشگله ...نه خوشگل چيه ..همه هم اينو بت كردن ..كجاش خوشگله ..

-هدي خره ...ادم كه به يه پسر سفيد رو چشم سپاه ...خوش هيكل با موهاي مشكي نمي گه خوشگله

..

خاك تو سرت با اين سليقه ات ..بگذريم اون...يه نامرده ...

اره يه نامرد...ديگه كلمه اي در خور وجودش پيدا نمي كنم كه بگم...

اره اون يه نامرده كه من حقشو درست گذاشتم كف دستش

حتي نفهميد چطوري ضربه فنيش كردم....

اگرين هدي تو مايه افتخار اين محلي ..حيف كه كسي قدر تو نمي دونه..حيف

چادرمو سرم كردم ...در حال بستن در به دو طرف كوچه نگاه كردمهنوز نگران اين بودم كه كسي مارو ديده باشه

با قدماي شل به طرف خونه حاج فتاح رفتم ...

تا خانوم جون منو ديد به طرفم امد و زود منو كشيد زير يكي از درختاي حياط و تا مي تونست گوشمو پيچوند(احتمالاً 360 درجه اي چرخون ..)

-اخ اخ

خانوم جون - باز سرتو انداختي پايين كجا رفتي؟

-خانوم جون تورو خدا ولم کن.... اي گوشمو کندي

. خانوم جون -..مگه بهت نگفتم يه امشبي رو مثل خانوما رفتار کن و ور دستم بمون

-حالا مگه چي شده خانوم جون...؟

خانوم جون - امشب انقدر به اين اون گفتم همين اطرافي که همه شك کردن که اصلا تو عروسي باشي

- خوب به من چيکار دارن ...؟

خانوم جون - هدي نمي فهمي يا خودتو زدي به خريت دختر

خانوم محبي از سر شب همش حالتو مي پرسه مي خواست دو کلام با عروس اينده اش حرف بزنه
-چي عروس اينده اش

حالا کي هست اين عروس بدبخت اينده ؟

خانوم جون - هدي باز خودتو زدي تو کوچه لودگي

- خانوم جون تو رو خدا با من از اين شوخيا نکن

چادرو رو سرم کشيدمو خواستم از کنارش رد بشم ..بازومو محکم گرفت و به طرف خودش کشيد ..

- واي خانوم جون بهمم بگي وايستا....به جون اوني که دوشش داري وايميستم...ديگه چرا انقدر بازومو فشار مي دي...

خانوم جون - الان باهام مي ريم پيش خانوم محبي

با اخم لبامو جمع کردم و به ابروام حالت دادم که مثلا اخم کردم

-نمي خوام بيام

خانوم جون - بي خود... حرف نزن ..اوقات ديگه حرفاشونو زدن ..کار تموم شده ..آخر هفته ميان

- چي ...يعني همه ي اين حرفا واقعي بود

خانوم جون - نه خاله بازي بود ..پس چي

- ولي من که پسره رو نديدم نمي دونم کي هست ..اصلا من از شش خوشم مياد يا نه

خانوم جون - تو هنوز نفهميدي هرچي اقات بگه همونه

لاله رو نديديمثل دختراي حرف گوش کن هرچي اقات گفت ..گفت چشم... الانم از زندگيشم راضيه

-بایدم راضي باشه ..نباشه هم مجبور باشه با دوتا بچه ديگه وقت نمي كنه به راضي بودن يا نبودن فكر كنه ...

خانوم جون - هدي كاري نكن رسیده ايم خوه گلايتو به اقات بكنم ...

ساكت شدم و خانوم جون دستمو كشيده و به طرف يكي از اتاق رفتيم ...هنوز بازوم تو دست خانوم جون بود كه چشمم بهش افتاد...بهم نگاه مي كرد ...

.بهش چشم غره رفتم ...خواستم برآش زبون در بيارم ولي تو اين جمعيت نمي شد ..پس رومو كردم يه طرف ديگه ...

احساس مي كردم به يه طلا فروشي متحرك امدم ...زنا انقدر از خودشون طلا اويزون كرده بودن كه هر كدوم براي خودشون يه طلا فروشي سيار بودن ...

چطور با اين وزنه ها راه مي رنبيچاره شوهراشون..چقدر كيسه هاشون بايد تا الان شل كرده باشن

.....خانوم محبي رو قبلا تو خونه فاطمه خانوم كه دوره قرآن گذاشته بود...ديده بودمچهره اش مهربون بود....اينم يه چند كيلويي از خودش اويزون كرده بود.....

خانوم محبي تا مارو ديد لبخندي زد....اما حتي به خودشم يه زحمت نداد كه كمی تكون بخوره

انگار داشتن كنيز زر خريده شو برآش مي بردن و اونم با سر خوشي به كنيزش نگاه مي كرد...

خانوم جون - خانوم محبي اينم هدي جون

به به هدي خانوم ...حال شما ..فكر مي كرديم ديگه امشب نتونيم شما رو ببينيم ...

فقط لبخند زدم كه خانوم جون با دست به پشتم زد كه بنال و سلام كن

-سلام

سلام به روي ماهت عروس گلم ...

(در اين سن عقل حاكم نيست و فقط حرفاي كه به سر زبونت مياد بيشتتر حكمراني مي كنه)

-من كه عروستون نيستم

خنده از روي لباس ماسيد و اروم به مادرم نگاه كرد...

با نگاهی كه خانوم جون بهم كرد ياد كمر بند اقا جون افتادم

هول كردم

-با اجازتون بچه ها منتظر من هستن

و بدون كوچكترين حرفي از اتاق زدم بيرون

بادا بادا مبارک بادا

يکي منو بگيره بادا

همه از خنده در حال ترکيدن بودن

با مسخره بازياي من و خنده هاي بچه ها تمام اتفاقا و برخوردم با خانوم محبي را فراموش کردم ...

آخر شب همراه خانوم جون برگشتيم خونه... اقا جون زودتر از ما برگشته بود

فصل چهارم

وقتي چشمم به ديوار خونه افتاد.. باز تنگي نفس گرفتم ..

با خودم گفتم خدایا ...کسي ما رو ندیده باشه ..

اقاجون طبق معمولاً رو مبل خودش نشسته بود و روزنامه مي خوند..

معلوم نيست چي توش مي نويسن که اقا جون هر شب و هر روز روزنامه مي خونه..

خواستم برم اتاقم..

اقاجون - خانوم با خانوم محبي حرف زدني

خانوم جون- بله اقا...قرار شد اخر هفته بيان ...

اقاجون روزنامه رو ورق زد و عينکشو با انگشت اشاره کشيد بالا....حاج محمودي که خيلي از پسرش تعريف مي کنه

ميگه تحصيل کرده و کاريه

خانوم جون- اقا انتخاب شما هميشه درسته... بايدم همين طور باشه

چي چي رو که درسته... پس من چي؟.... من نمکدو نم...نه بابا نمکدو نم ارزشش بيشتري از منه...لابد من زيادي تو اين خونه مفت خورم که کسي آدم حساب نمي کنه

اقام با حرفاي خانوم جون انگار قدرتش بيشتري شد و با خيال راحتري به روزنامه خوندش ادامه داد...حتي يه نظر کوچيک ازم نپرسيد

نمي دونستم اين پسره اسمش چيه..فقط مي دونستم ازش متنفرم.....لابد خيلي پولدارن که اقا جون دنبال اينکه هر چه زودتر اين وصلت سر بگيره...و .منو..... اين وصله ناجورو بچسبونه به پولاشون

خانوم جون رفت طرف اشپزخونه منم دنبالش

-خانوم جون من نمي خوام هنوز بچه ام

خانوم جون- بچه اي؟.....18 سالته.....لاله زودتر از تو شوهر کرد ازش ياد بگير الانم دوتا بچه داره..

من اون نيستم من نمي خوام مثل اون زندگي کنم ..

خانوم جون به طرفم برگشت....اوقات به صلاحيت فکر مي کنه مي خواد خوشبخت بشي اين پسره مهندسه...با سواده..زمين و زمان به اسمش قسم مي خورن انوقت توي ورپريده مي گي نمي خوايش

-اره من از کسي که خوشم نياد نمي خواشم...

خانوم جون- اين حرفا رو پيش اقا جونت نزنيا...از من گفتن من که کاري ندارم..خود داني حوصله در افتادن با اقاتو ندارم...

-من نمي خواشم نمي خواشم نمي خواشم....

خانوم جون- خوب شما بي جا مي کني.....هنوز بچه اي نمي فهمي چي بصلاحته

-بفرما شما هم بهم ميگي بچه اي.... بعد براي چي بايد شوهر کنم

خانوم جون- براي شوهر کردن بچه نيستي من 12 سالم بود زن اقات شدم.....ولي عقلت براي تصميم گيري بچه است

پس حرف زيادي نزن برو...اختر هفته ميان...خدارو چه ديدي شايد پسر رو ديدي و ازش خوشتر امد..

شایدم اون از تو خوشش نیاد

-هه یعنی اون بخت برگشته ام حق تصمیم گیریم داره

سینی چایی رو به دستم داد

خانوم جون - اینو ببر برای اقات انقدر م حرف نزن.

خم شدم و سینی چایی رو جلوی اقا جون گرفتم

همیشه اخمو ... کم حرف جرات حرف زدن باهاشو هیچ وقت نداشتم چیزی نگفت استکان چایی رو برداشت

راست شدم که برگردم اشپزخونه

هدی

قلبم امد تو دهنم نکن کسی چیزی بهش گفته باشه.....

خودت که فهمیدی اخر هفته میان برای خواستگاری .. از این به بعد بهتره مثل خانوما رفتار کنی

می خواستم جیغ بزنم اما قدرتشو نداشتم

مسعود پسر خوبیه

-اوه اسمش مسعوده

تو ام سعی کن دختر خوبی باشی

هستم کیه که باور کنه

-اقا جون من

با حرفم اقا جون نگاشو بهم دوخت

-من

تو چی ...؟

صدام می لرزید

به زور و در حالی که سرم پایین بود

- به نظرتون برای من یکم زود نیست

با این حرفم به اقاچون نمی دونم برق چند فاز وصل کردم که از جاش بلند شدو چند قدم به طرفم امد...

تو چی گفتی؟

صدام در نمی یومد...

گفتم چی گفتی ؟

....

چشمامو بستم

-هیچی اقاچون

وقتی با من حرف می زنی به چشم نگاه کن ..حرفیم که زدی رو تکرار کن ...

گفتم تکرار کن

-گفتم من هنوز بچم—

که صدای سوت زنگ دم گوشم نواخته شد.....

با ناباوری دستمو گذاشتم دم گوشم ..چشام پر از حلقه اشک شد

خیلی بهت رو دادماگه زودتر از اینا شوهرت داده بودم الان دوتا بچه ام تو بغلت بود از این بلبل زبونیا نمی کردی ... و انقدر راحت جلوی من حرف نمی زدی

اشکم در امد

تا اخر این ماه عروسیته ..دیگه هم نبینم از این حرفا بزنی حالا از جلوی چشم برو گم شو ...

با چشای گریون و و در حالی که دستم رو صورتم بود به طرف اتاقم دویدم

این چه قانونی بود که من باید از ش پیروی می کردم ..به چه حقی دیگران تو زندگی من دخالت می کردن

افکارای مختلفی تو ذهنم نقش می بست..از زمین زمان متنفر بودم ..حتی می خواستم خودمو بکشم تا تو مراسم اخر هفته حاضر نشم.....

خیلی ارزو ها داشتماما با این ازدواج می دونستم به هیچ کدومشون نمی رسم ...

و باید همه رو تو دفتر خاطرات ذهنم فقط ثبت کنم و روزی هزار بار به یادشون حسرت بخورم

با خواهرم زیاد صمیمی نبودم ..اون که سنی نداشت از پیشم رفت

پس هیچ وقت ما دو تا خواهر وقت نکردیم از رازمون باهام حرف بزیم یا دردو دل کنیم ...

تنها کسی که باهاش خیلی صمیمی بود الهه بود... از کوچکی باهام بودیم.. اونم به لطف خانواده ها که همیشه تو خونه هم رفت امد داشتیم...

الهه- دیدیش

-نه

الهه- دربارش چی؟ چیزی می دونی؟

-بگم هیچی باورت می شه

الهه- اره اگه می گفتی می دونم از تعجب شاخ در میوردم

-می دونی فکر می کنم از بودن من تو اون خونه خیلی عذاب می کشن

الهه- این حرفو نزن اقات دیده مورد خوبییه..... حیف از دست بره

-به جون تو الهه... من اقامو می شناسم..حتما خودش پیشنهاد داده..وگرنه که تا الان چرا از این حرفا نبود... این همه هم خانوم محبی رو دیده بودم ...

هیچ وقتم بهم نمی گفت عروسم.. نمی دونم چی بینشون گذاشته که حالا یاد من افتادن

الهه- حالا می خوای چیکار کنی؟

-نمی دونم

دوتایی رو زمین و در حالی که به دیوار پشتی ابخوری تکیه داده بودیم و پاهامونو دراز کرده بودیم با هم حرف می زدیم... زانو هامو بالا اوردم

الهه نفسشو داد بیرون...یه تیکه سنگو پرت کرد تو باغچه حیاط مدرسه..

الهه- حیف شد می خواستیم باهام برای کنکور درس بخونیم ...

سرمو گذاشتم رو زانو هام و همراه گوش کردن به حرفای الهه به چهره ی خیالی مسعود که ندیده بودمش فکر کردم ...

الهه- من می خواستم معلم بشم تو هم می خواستی خانوم دکتر ..

دینگ دینگ خانوم دکتر هدی قربانی به بخش اشپزخانه

دینگ دینگ خانوم دکتر هدی قربانی به بخش کهنه شویی و بچه داری

- ای اون دهن تو کاه گل بگیرن که انقدر زر مفت می زنی و با خنده افتادم دنبالش

بیچاره الهه اونم وضع بهتری از من نداشت ..و هر بار که فامیل یا دوستانی به خونشون می رفت هزار بار تنش می لرزید که نکنه این بار رفتنیه...اما خداروشکر هر بار پدرش به خاطر موردی طرفو رد می کرد..پدرش بیش از اندازه دم می مزاج بود ..

فصل پنجم

...فاصله دبیرستان تا خونمون کمی زیاد بود..... و به همت من و الهه..... خانواده ها راضی شده
بودن که منو اون این مسافتو هر روز طی کنیم
البته به شرطها و شروطها ..

که تمامی این شرایط توی قرارداد نامه لفظیه واجب الاجرائی قید شده بود

یک:

راس ساعت باید توی خونه باشیم

دو:

مثل بچه گربه های ملوس... سرمونو می ندازیم پایین و راست می ریم مدرسه و راست میام خونه..

سه:

حق خرید در راه مدرسه به هیچ عنوان... حتی اگر اسمون به زمین و زمین نعوذ بالله بره اسمون نداریم ...

چهار:

حق جمع کردن چادر زیر دست رانداشته...

چادر باید کاملا ایستاده باشد... تا هیچ جایی از بدنتان دیده نشود

مقنعه باید کاملا روی پیشانی را بگیرد... و برای محکم کاری چادر را نیز روی آن می کشیم در ضمن بلندی مانند باید تا مچ پا باشد

پنج:

..کفشها نباید پاشنه بلند باشند .. از پوشیدن رنگهای شاد معذوریم ... هر هر و کرکر مطلقا ... ممنوع

شش:

در صورت متلك انداختن از سوي جنس مخالف به هیچ عنوان سر را بالا نبرده و فقط سرعت قدمها را افزایش می دهیم.... تا از محل حادثه متواری گردیم..

هفت:

در صورت مریض بودن هر کدوم از ما ان دیگری هم یا باید به مدرسه نرود و یا اگر رفت باید با یکی از اولیای عزیزش که بیشتر همان مامانشان است برود و لا غیر

هشت:

شما نیاز به دانشگاه و کنکور ندارید چون قرار است به شغل شریف کهنه شوری روی آورید .. پس رفتن سر کلاسهای کنکور و تقویتی کاملا ملاغاست و در صورت اصرار بیش از حد از رفتن ما به مدرسه نیز جلوگیری به عمل خواهد آمد....

(در حال رفتن به مدرسه)

الهه- می گم این اقا مسعودت برادر دیگه ای نداره؟

- نمی دونم... چطور؟

الهه- خوب آگه داشته باشه .. اونوقت منو تو می تونیم جاری هم بشیم... می دونی چقدر کیف داره. خره

بعد از کمی خندیدن ادامه داد

... لا اقل اونجا ديگه تنها نيستيم.....نه مرگ من ..بلاخره تو اين زندگي حسرت بارميه بارم
که شده ..مخم خوب کار کرد ..نه ؟

-نه مثل اينکه تو بدت نمياد مزه شوهر بره زير دندان

الهه- خوب تو آگه شوهر کني چرا که نه..... خيليم خوبه

-الهه

با چشماي خندون به طرفم برگشت

-من شوهر نمي کنم

الهه- عزيز دلم... اينو به اقات بگو

-اقام.....فکر نکنم هيچ وقت بتونم بهش بگم

الهه- اينطوري مي خواي شوهر نکني

با خنده کمي سرشو تگون داد.....و چشمکي زد وگفت

الهه- فکرشو بکن..... هدي خانوم ما يعني تو....توي بي ر يخت گيس بريده.....

فرداشب توي مراسم خواستگاري ..نشستيو هي برا اقا داماد عشوه ميائي

و اونم يه دل نه.... نيچه دل عاشقت مي شه ..

الهه- اوه هدي عزيزم.. من مسعود که همان شاهزاده سوار بر اسب روياها هستم

به ديدارت از فرسنگها امده ام ..ايا تو مرا به همسري خودت بر مي گزيني و مرا خوشبخترين مرد

بر روي کره خاكي که نهبر محله ي بي سر و ته خود مي گرداني....

اه هدي..هدي

عشقم..عمرم ..نفسم.....البالويم...جيگلم

الهه مدام فك مي زد و منم به حرفاش مي خنديم .

- اه الهه اکنون که به مدرسه رسیده ايم و من دست از پا درازتر فعلا نمي توانم غلطي بکنم و به

حسابت داشته ات برسم..

ساعتها از پي هم خواهد گذشت

و من در اخرين ساعات روز به ديدارت خواهم امد.....

تا حق داشته ات را بر کف دستان و کف گوشت بنشانم....

تا تو باشی که منبعده از این... چاک دهانت را به اندازه بگشایی ...

و بعد محکم در حالی که الهه دهنش از خنده مثل کش قیطونی در رفته بود کوبیدم پس کله اش ...

الهه با چشایی گشاده شده به من نگاه کرد

الهه- نارقیق قرار بود بعد از مرسه بزنی

-اون موقعه که تواز دستم در می رفتی... تازه الان کف گرگی خوردی..... بهتر از این بود که کف
کرگدنی بخوری

الهه- بیچاره مسعود.... اونو می خوای کف شو..... با چی بزنی ..

- کف اونو همچین ببرم.... که از دیدنم بدجور کف کنه.... که دیگه سر خود پا نشه بیاد
خواستگاری...

الهه- خودت می گی اونم مجبوره

-بابا پسری گفتن مردی گفتن.... من دخترم..... اون که دختر نیست که نتونه حرف بزنه

جلوی الهه قپی می یومدم... می دونستم اگه اقا جون بگه و بخواد..... من دیگه هیچ کاری نمی
تونم بکنم....

حتی قادر به عوض کردن تصمیمم نیستم

...اقاجون حتی از لاله و شوهرش محمد م خواسته بود که بیان....

اون همه چیزو تموم شده می دونست ولی با این حال زیاد نخواسته بود شلوغش کنه .. و فقط جمع.....
جمع خانوادگی بود...

لاله که تو حال و هوای بچه داری و زندگیش بود ..حتی نمی دونستم رابطه اش با محمد چطوره .

.انقدر از هم دور بودیم که حرف من و محمد در حد سلام و علیک و تعارف میوه و غذا خلاصه می
شد.....

.اونم پسر یکی از فرش فروشایی بازار بودکه از قضا دوست صمیمی اقاچون بود.....

این دوتا هم همدیگرو ندیده بودن و با تصمیم بزرگترا با هم ازدواج کردنمحمد کم حرف بود و لاله ...

نمی دونم... لاله خواهر بود ..اما حتی از اخلاقم سر در نمی یوردماونم کم حرف بود البته بعد از اینکه ازدواج کرد کم حرفترم شد.....

چهره اش به نظرم شکسته تر شده بود ..بهش نمی خورد یه دختر 20 ساله باشه ..دختری که می تونست تازه اول جنب و جوش جونیش باشه

..زیباتر شده بودو کمی هم درشتترگاهی که به اتاقم می یومد حسرت نگاهها شو رو کتابام می دیدم.....

یه بار که رفته بود تو اتاقم.... و من سر زده وارد شدم ... دیدم که یکی از کتابا رو تو دستش گرفته و ورق می زنه تا منو دید سریع کتابو گذاشت سر جاش ...مشخص بود عاشق خوندن و یادگیریه اما زندگی و تصمیم دیگران اون از داشتن این لذت محروم کرده بوده و ناخواسته وارد زندگی شده بود

در حد خوندن و نوشتن می تونست بخونه ولی نه کتابای سنگین و پر حجم.....هیچ وقت حرفی برای گفتن باهم نداشتیم

.و همیشه با گفتن چند جمله مثلا باهم حرف می زدیم.....یه خانواده بودیم اما خیلی از هم دور بودیم خیلی ...

.لاله بیشتر با خانوم جون حرف می زد.....تا من.....

فصل ششم

به طاقچه اتاقم نگاه کردم که سرا سر پر شده بود از کتابای درسی... و جزوه های رنگا رنگ.....

چقدر قایمکی به بچه ها.... پولایی که به زور جمع می کردم... می دادم تا کتابایی رو که دوست دارم برام بگیرن.....

اکثر دوستانم درباره اقا جون و سخت گیریش می دونستن.. بیشتر م مینا زحمت خرید کتابا رو می کشید

پدرش کارمند بودو زندگی ساده ای داشتن.. پدرشو فقط دو سه بار.... اونم وقتی که به دنبال مینا امده بود جلوی مدرسه دیده بودم

من و الهه اجازه رفتن به خونه دوستانمون نداشتیم... و همیشه با نگاههای پر حسرت به اون و زندگی سادشون نگاه می کردیم.....

و هیچ وقتم به روی هم نمی یوردیم که در حسرت زندگی مینا هستیم.. شاید داشتن کمی ازادی می تونست ما رو خوشبختترین دختر کنه..

اما رفتارای بسته خانواده و تو سری خوریای که به واسطه دختر بودنمون می خوردیم..... چیزی نبود که به ما احساس خوشبختی بده....

من و الهه خودمونو پشت نقاب شیطننت و شوخی... شاد نشون می دادیم و اونم برای زمانایی بود که در کنار هم بودیم....

چیزی به آمدنشون نمونده بود.. نمی دونستم باید چطور برخورد کنم...

ترس.....دلهره.....اضطراب...دل مردگی.....افتادن از لبه پرتگاه....

احساسایی بود که مدام وجودمو تکون می داد.... می خواستم از دست همشون فرار کنم ...
خانوم جون برام یه دست لباس گذاشته بود ..

هیچ وقت از داشتن لباسای نو محروم نبودم.... ولی از حق انتخاب و اینکه چه مدلی بپوشم محروم
بودمهیچ کدوم از لباسا رنگایی نبود که من انتخاب کرده باشم ..رنگایی بود که از نظر خانوم
جون و اقا جون باید سنگین و خوب باشن

به لباسایی که رو تختم بود خیره شدم ...به فکر فرو رفتم

-شاید عاشقش شدم ..شاید بتونم دوشش داشته باشم ...

ناخودآگاه یادش افتادم ..اون نگاه ... اون لبخند کم و اون چهره تو دلبرو ...یعنی مسعودم اون شکلیه ؟
من داشتم تسلیم می شدممنم داشتم می شدم یکی مثل لاله.....

.لاله خاموش که در عین زیبایی براحتی داغون می شد و از ظرافت می یوفتاد

و خودمم به این واقعیت تلخ واقف بودم ...

هزار جور دعا خوندم که یه اتفاق بیفته و اونا نیان.... و یا یه جور ی همه چیز به هم بخوره.....

حتی ارزوی یه زلزله 10 ریشتری رو هم کردم..اما فایده ای نداشت..عقربه های ساعت با من لج
کرده بودن و زمانو زود می بردن جلو

پیرهن سفید و دامن راسته کرم رنگمو پوشیدم.....با اینکه خودم تو انتخاب این لباس چندان دخالتی
نداشتم ولی ازش خوشم میومد..هیگلم خوب نشون می داد....

از اقا جون بدم آمده بود از اینکه منو به دل خواه خودش شوهر می داد.....حس تنفرو تو من زنده
می کرد.....دلم نمی خواست متنفر باشم ..اما بودم

.ناخون چندتا از انگشتامو همزمان گذاشته بودم لای دندونام و از استرس در حال کند شون بودم

هر چند دقیقه یکبار به ساعت نگاه می کردم و انتظار آمدنشونو می کشیدم....

بیچاره لاله تمام کارای منو هم کرده بود

حتی خواهر زاده هامم گذاشته بود خونه مادر شوهرش.... که مثلا امشب دست و پاگیرش نباشن....

با صدای زنگ خونهدلم حری ریختپنجره اتاقم به طرف در نبود و من نمی تونستم اونا رو
ببینم

رنگم پریده بود

نمی دونم چرا با اینکه علاقه ای به این ازدواج نداشتم ولی تمام وجودم پر از استرس بود

لاله امد تو اتاق..... با ورودش سریع از جام بلند شدم

لاله- خانوم جون گفت چادر تو بردا و از در پشتی برو تو اشپزخونه....تا وقتی هم که نگفته بیرون نیا....

به چشماي لاله نگاه کردم.....

- لاله من نمي خوام

فقط نگاه کرد و يك لبخند تلخ... که گواه از درد دلش بود زد

لاله- پسر خوبیه تو که هنوز ندیدیش ..انشالله که خوشبخت بشي..

- لاله اصلا فهميدي چي گفتم؟

لاله- بفهمم يا نفهمم به نظرت من مي تونم برات کاري بکنم ..؟

- اره اگه تو به اقا جون بگي شاید...

لاله- هدي من اگه خيلي هنر داشتيم موقعه خودم—

به اينجاي حرفش که رسيد انگار فهميد که زياده روي کرده..

لاله- بدو بياالاناست که خانوم جون صدات کنه

هنوز از در خارج نشده بود

-لاله تو از زندگيت راضي هستي ؟

به طرفم برگشت

لاله- من مادر دوتا بچه ام ...ديگه وقت فکر کردن به اين موضوعا رو ندارم ..زندگي که کتاب و خيال نيست

-نگفتي راضي هستي يا نه؟

جوابم تنها يه لبخند تلخ ديگه بود

لاله- بدو بيا

و با گفتن اين حرف از در اتاقم خارج شد

جرات نکردم از اتاق خارج بشم....چادر تو بغل رو تخت منتظر نشستم ...

چند دقیقه اي نگذشته بود که خانوم جون امد تو.....

خانوم جون- تو که اینجایی مگه لاله نگفت که بیایی اشپزخونه؟

- خانوم جون من.....

خانوم جون- هدی الان وقتش نیست.... من میرم..... نرم برم بیام ببینم هنوز اینجایی

با رفتن خانوم جون با ناراحتی از جام بلند شدم..... چادرو انداختم رو سرم ...

فکر می کردم خروج از اتاق به منزله جواب مثبت مننه

فقط از ترس اقا جون بود که حاضر شدم از اتاق پیام بیرون

از در پشتی وارد اشپزخونه شدم.... لاله در حال چیدن شیرنیا بود.....

سرشو آورد بالا ...نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول شد

لاله- بلاخره امدی ؟

بدون حرف رو صندلی رو به روش نشستم و منتظر.....و به ظرف شیرینی که در حال پر کردنش

بود خیره شدمبهم نگاه کرد

لاله- ..چرا انقدر رنگت پریده ...؟

نفسشو داد بیرون

لاله- سعی کن زیاد بهش فکر نکنیاینطوری بیشتر اذیت می شی ..

.چادرشو از دسته صندلی برداشت سرش کرد ..

و در حالی که سعی می کرد گوشه چادرشو جمع می کرد زیر بغلش ..بهم لبخندی زدو با ظرف

شیرینی از اشپزخونه خارج شد

نیم ساعتی بود که تو اشپزخونه نشسته بودم

که لاله بلاخره با آمدنش این انتظارو به پایان رسوند

لاله- پاشو بیا..... همه منتظر تو ان

دستامو تو هم گره زدمو گذاشتم رو میز.... سرمو گرفتم پایین

لاله- چیه دست دست می کنی ..

جوابی ندادم

لاله- می خوای بدونی می تونی هضمش کنی یا نه ؟بذار بهت بگم چطوری هضمش کنی

بهش نگاه کردم ... امد رو به رومو یکی از صندلیا رو کشید بیرون و روش نشست ...

تو مي ري اونجا و جلوي چندتا بزرگتر از هر نظر پسندیده مي شي

به اين فکر مي کنن که با اين هيکل لاغر و نحيفت مي توني چندتا شکم براشون بزاي ...اصلا رو پيشونيت نوشته پسر زا يا نهبعدم مي بيند چقدر درس خوندي ..

فقط دعا دعا مي کنن که زير سيکل باشي که زبونت زياد دراز نباشه.....

به هنر خونه داريت نگاه مي کنن.... که بينن مي توني پسرشونو از گشنگي نجات بدې يا نه....

به چهره ات نگاه مي کنن که بينن مي تونن تو فاميل حرفي براي گفتن داشته باشن

بعد به اقا دامادنگاه مي کنن ...اگه خنده امده باشه زير لبش همه ميگن ماشالله چقدر بهم ميانمبارك باشه

اخترشم يك بزرگتر با صدای رسا مي گه.... تا اخر اين ماه يا اخر هفته بعد....عقد و عروسي بگيريم..

چون معصيت دارد دوتا جوون که عاشق و کشته مرده همن از هم دور باشن..

ديدي بايد اينطوري هضمش کني..... بدون ايم ميشه هضمش کرد.....

با چشاي گشاد به لاله که با ارامش و در کمال حرص خوردن اين حرفا رو مي زد خيره شدم.....

با اين حرفش فهميدم که هيچ علاقه اي به زندگيش نداره

دستمو گذاشتم رو دستش که رو ميز گذاشته بود...

لاله- تو خيلي شانس اوردي که تا اين سن هنوز شوهرت ندادن

-تو که نمي خواستي چرا هيچي بهشون نگفتي؟

لاله- کسي هم به من توجه کرد ؟.....

حتي اجازه ندادن روز خواستگاري از اشپزخونه بيام بيرونکه مثلا اقا داماد منو ببينه

- محمد که مرد خوبيه لاله

سرشو آورد بالا..... چشماش پر اشك شده بود.....

- لاله کم کم داري نگرانم مي کني

لاله- نه نگران نباش...من ديگه دارم زندگيمو مي کنم..... چه خوب چه بد..... بايد سر کنم ...قسمت منم تو زندگي همين بوده

بعد بهم لبخندي زد و گفت

لاله- میگم خوش شانسی نگو نه .. داماد یکم زبون داره خواسته ببینتت....

دستم رو از روی دستش برداشتم ..

- ولی من نمی خوام با این ادم ازدواج کنم .. چه برسه که بخوام ببینمش

لاله امد دهن باز کنه که خانوم جون سراسیمه امد تو اشپزخونه

خانوم جون - تو مثلا امدی اینو بیاری خودتم نشستی

پاشو هدی.... پاشو .. پاشو یه سینی چایی بریز بیار .

.نمی دونم این داماد حرف حسابش چیه که خواسته تو رو ببینهوالا اقات خیلی بهشون احترام

گذاشت که چیزی بهشون نگفته و گرنه...

د پاشو دختر دست بجنبون همه منتظرتن

اقاجون با صدای بلند که بیشتر به فریاد شبیه بود

پس چی شد این دختر....خانوم؟

خانوم جون سریع استکانا رو پر از چایی کرد و سینی رو به دستم داد

رفتی تو سلام می کنی

سرتو بالا نمی یاریخنده هم نمی کنی.... اولم از حاج نادر شروع کنآخر سرم برای داماد

ببر...

فصل هفتم

چقدر ترسیده بودم .. نفس کم می یوردم .. قلبم به شدت می زد... خانوم جون و لاله زودتر از من رفتن پیش مهمونا

سینی تو دست ... هی تا دم در می رفتمو و برمی گشتم عقب نباید لفتش می دادم وگرنه صدای اقا جون در می یومد اما هر بار که تصمیم می گرفتم برم..... تا دم در پشیمون می شدم وایمیستادم باز بر می گشتم عقب

یه دفعه از خودم بدم امد که چرا انقدر شل و ول دارم رفتار می کنم ...

دو بار نفسمو دادم بیرون.. و سعی کردم اروم باشم ... چشمامو بستمو يك .. دو.. سه ای گفتمو ... وارد پذیرایی شدم...

. سرم پایین بود ... اروم سلام کردم..... هیچ کسیو به جز سینی که تو دستم بود نمی دیدم

فقط صدای سلامی اروم و زیر زبونی رو می شنیدیم کمی سرمو بالا اوردم حاج نادرو دیدم..... به طرفش رفتم و سینی چایی رو گرفتم جلوش

داشتم از خجالت میمردم چیزی نمونده بود که قالب تهی کنم

حاج نادر با صدای بم و کلفتی:

دست شما درد نکنه عروس خانوم..

می دونستم رنگ صورتتم با لبو ها پی که زمستونا می خوردیم مو نمی زنه سینی رو به طرف زن حاج نادر گرفتم

نمی دونم چرا همه به حاج نادر می گفتن حاج نادر ... در حالی که زنشو با فامیل صدا می کردن

شاید اینطور بین مردم جا افتاده بود ... جالبیش این بود که اسم کوچیک خانوم محبی رو هم نمی دونستم

اولین چیزی که به چشم خورد ... دستای پر از انگوشو بود که زیادی صدا می دادن.... و توی اون دستای سفید بیش از هر چیزی خود نمایی می کردن ..

حتی به حرف کوچولو هم بهم نزد.... بعد نوبت اقا جون بود ..که سینی رو بگیرم جلوش

....چایی رو برداشت و با متلك طوری که مسعود بشنوه

اقا جون- برای اقا دامادم ببر

دیگه داشتیم اب می شدم... کف دستام حسابی عرق کرده بود ... روسری لیزی که سر کرده بودم .. تو اون گرما ... بد جور به داغتر شدن صورتم کمک می گیرد ... احساس می کردم دارم خفه میشم ..

کمی سرمو بالا بردم تا ببینم کجا نشسته .. سرش پایین بود

بهش نزدیک شدم .. به دستش که روی دسته صندلی گذاشته بود نگاه کردم .. معلوم بود که با شدت داره بهش فشار میاره

انچنان که دستش سفید شده بود.....

- بفرمایید.....

تازه متوجه من شد .. سرشو آورد بالا چشم تو چشم شدیم

سرمو زود انداختم پایین و سینی بیشتر گرفتم جلوش

چایی رو برداشت..... دلم می خواست چهره اشو می دیدم..

ولی اون لحظه فقط به جفت چشم قهوای رو دیدم که تنها چیزی که توشون دیده می شد خشم بود

چایی رو که برداشت برای خانوم جون لاله و محمد هم چایی تعارف کردم...

خواستم بشینم بغل دست لاله که

اقا جون- می تونی بری

دقیقا شده بودم مثل برده ها .. که باید همه در بارش نظر بدن... اون وسط . شانس آوردم که کسی فکو نگرفت تا دندونای کرم خورده امو بشموره

با تمام سرعت خودمو به اشپزخونه رسوندم.... حالا نمی ترسیدم... فقط دلم می خواست چهره اشو بیشتر می دیدم که نتونستم

ولی انگار اون خوب منو دیده بود

تا رفتنشون تو اشپزخونه موندم

بعد از رفتن اونا خانوم جون صدام زد که دوباره به سینی چایی ببرم

اقاجون که داغ کرده بود و مدام به ریشاش دست می کشید...

لاله در حال جمع کردن پیش دستیای بود و محمدم اروم سر جاش نشسته بود...

اقا جون- والا اين مدليشو ندیده بوديمبايد دخترنتون ببينم ...تازه اقا دو ساعت دخترمون ديد زده.... بعدش مي گه مي خوام باهاشم حرف بزوم...

خانوم جون - اقا خودتونو ناراحت نکنيد تحصيل کرده اونوره ..بيشتر از اين ازش انتظار ي نيست.....

اقا جون- والا اگه به خاطر حاج نادر نبود ..با اردنگي انداخته بودمش بيرون..... تحصيل کرده اونجا باشه که باشه ...حالا خوبه اين حرفا خودش نزد.. وگر نه مي دونستم باهاش چيکار کنمبه حرمت حاج نادر به زن و پسرش چيزي نگفتم

خانوم جون- حالا چي مي گيد اقا

اقاجون چشمش به من خورد که دست به سيني جلوش خم شده بودم

اقا جون- توي ورپريدهچي بود هي برو بر بهش نگاه مي كردي ..

- من ..من بخدا ...

که با ضربه دستي که به زير سيني زد باعث شد تمام استکانا پرت بشن وسط اتاقمحمد و لاله که از ترس مثل سيخ سر جاشون وايستادن

تمام تنم مي لرزيد.....

اقا جون- حالا چي شد خوب ورنديش كردي ..جوابتون چيه عروس خانوم؟

دهنم خشك شده بود ...چيزي به در آمدن اشکم نمونده بود..

اش نخورده و دهن سوخته مصداق من بود.....نه دیده بودمش نه حرفي باهاش زده بودم..ولي داشتم تاوان پس مي دادم ..تاوان کاري رو که نکردم

هنوز گنگ حرف اقا جون بودم که يه دونه خوابوند تو گوشم که صدای سوتش تو مغزم پيچيد

خانوم جون- اقا مگه اين چيکار کرده که مي زنيش

اقا جون- همه ي اتيشا از گور اينه.... لابد براش عشوه اي.... خنده اي آمده که اونم انقدر پرو شده

خانوم جون- چي مي گيد اقامن هدي رو ديدم همش سرش پايين بود ..اصلا بهش نگاه نکرد..مگه نه لاله؟

لاله - بله اقا جون هدي سرش پايين بود....

اين چه نوع خواستگاري بود به زور كه مي خواستن شوهرم بدن... حالا هم با هم اينكارو مي كردن و تا دلشونم مي خواست منو زير مشت و لگد سرويس مي كردن

اقا جون- اگه به حرمت دوستي چندين و چند ساله با حاج نادر نبود..... مي زدم زير همه چيز..
تو دلم گفتم اره شايدم به خاطر ثروت زياد حاج نادرم هست كه نمي خواي بزني زير همه چيز ...
اقا جون- امشب به خانوم محبي زنگ بزن بگوفقط براي 15 دقيقه اجازه مي دم حرف بزني نه بيشتر
.....

چشم اقا ...

اقا جون- بگو پسره بيداد خونه حرف بزني يه موقعه هم بيداد كه من خونه باشم

چشم اقا

خانوم جون نگاهي به صورت رنگ پریده من كردمي دونستم اونم دلش مي خواد براي دخترش
كاري كنه اما خودش و من مي دونستيم ..كه نمي تونه...يعني با وجود اقا جون و تصميماش نمي
تونه ..

خانوم جون- هدي جان برو يه ابي به صورتت بزن... رنگ به روت نمونده

همونطور كه دستم رو جاي كشيده اقا جون بود و اشك مي ريختم به طرف اشپزخونه راه
افتادم...ديگه دلم نمي خواست صداشونو بشنوم ..ولي شنيدم

اقا جون- بگو فردا بيداد..خوشم نمياد اين قضيه زياد كش پيدا كنه ..

بازم چشم اقا هر چي شما بگيد....

.....تمام شبو تو اتاقم به حال خودم گريه كردمبه اين گريه مي كردم كه چرا زندگي و آینده ام
بايد اينطور رقم بخوره

واقعا .چطور ميشد كه يه ادمودقيقا مثل يه گوسفند به اينو و اون بدن.....بدون اينكه بهش
فرصتي داده باشن

حتي به يه گوسفندم كه اگه مي خواستن جونشو بگيرن ... فرصت مي دادن...ولي چرا به من ندادن

چرا كسي ازم نپرسيد .. نظرت چيه؟.....

چرا كسي ازم نپرسيد دوشش داري؟.....

چرا كسي ازم نپرسيد توام مي خواي باهش حرف بزني يا نه ؟

چرا كسي ازم نپرسيد تو اصلا جز آدمي ؟حق تصميم گيري داري؟

چهره مهمونا تو ذهنم مجسم مي شد و دونه دونه از کنارشون رد مي شدم.....

اخراي شب بود که خانوم جون به اتاقم امد و گفت فردا صبح زود مسعود مياد

قبل از اینکه اقا جون بره حجره

من نمي تونستم ... نمي تونستم و نمي خواستم حاضر م بودم بميرم....

ولي تن به اين ازواج زوري ندم

صبح بعد از نماز صبح .. ديگه نخواييدم..... خيلي فکر کرده بودم ...

بايد يه جورى نظرشو عوض مي کردم.....

که کسيم به من شك نکنه.... بايد ازش مي خواستم ... که قيد منو بزنه

بايد بهش مي گفتم من زن زندگيت نيستم بايد مي گفتم و کوتاه نمي يومدم

..... من حاضر نبودم بشم لاله دوم

نزدیک ساعت 7:30 بود که صدای زنگ در خونه بلند شد

جلدي از رو تخت پریدم پایین ... رو سریمو رو سرم مرتب کردم و چادرو رو سرم انداختم

خانوم جون زود امد تو اتاق

خانوم جون- چادرتو سر کن..... الان مياد تو اتاق .. فقط درست رفتار کن .. که آتو دست اقات ندي.....

کمي رنگم پريده بود.. تمام حرفايي که تو ذهنم آماده کرده بودم ... همه دود هوا شد ..

ذهنم خالي از هر چيزي شد به غير از مسعود..

تنها اسمي بود که حافظه ام مدام تکرارش مي کرد...

بعد از دو سه دقيقه اي..... دو سه ضربه به در زده شد و مسعود وارد اتاقم شد

سلام ارومي داد ... فقط سرمو مثل خنگا تکون دادم و چيزي نگفتم

سرم پايين بود.. انقدر که تو اون لحظه ها از اقام مي ترسيدم از خدا نمي ترسيدم...

خانوم جون که پشت سر مسعود بود بعد از کمي تعارف تیکه پاره کردن

از اتاق بيرون رفت و درو نيمه باز گذاشت...

منم مثل مجسمه ابوالهول وسط اتاق و ايستاده بودم خودمم نمي دونم چرا اونجا و ايستاده بودم

بوي ادکلنش تمام فضاي اتاقمو پر کرده بود.... هنوز سرم پايين بود...

یه جور واهمه یه جور ترس مانع می شد سرمو بیارم بالا و ببینمش ...
خودمو که کنارش مجسم می کردم می دیدم در برابرش نی قلیونی بیش نیستم
..... فکر می کردم بخواد کمی تو اتاقم بچرخه و وسایلمو برانداز کنه ...
اما یه راست رفت طرف صندلیمو از پشت میز کشیدش بیرون و در کمال آرامش روش نشست
..

مسعود- چرا نمی شینید؟..... اتاق خودتونه من که نباید تعارفتون کنم ...
سرخ شدم و لبه تخت نشستم

بعد از کمی سکوت

مسعود- میشه سرتونو بیارید بالا اینطوری احساس می کنم دارم با دیوار حرف می زنم ...
در ضمن پدرتون بیشتر از 15 دقیقه به من وقت ندادن
با ترس و صورتی تب دار..... سرمو اوردم بالا

جیزی شبیه به مادرش بود و لی بانمکتر

مسعود- ممکنه از حرفام ناراحت بشید ... ولی مجبورم که بگم.....

سرشو انداخت پایین و به دستاش خیره شد و ادامه داد

متاسفم که الان شما مجبورید تو این موقعیت بشینید و به حرفام گوش بدید.....

به دهنش چشم دوخت.. یعنی چی می خواست بگه

کمی دست دست کرد... دستی به گردنش کشید معلوم بود که تو نحوی بیان جمله اش دچار
مشکله ...

چند بار خواست چیزی بگه ولی بازم سکوت کرد.... که یه دفعه با حالت کلافه ای :

مسعود- من راضی به این وصلت نیستم.. از اولشم فقط به احترام پدرم امدم ... اونم به پاس تمام
زحماتی که برام کشیده

حرفشو قطع کرد و به صورتم خیره شد .. تا تاثیر کلامشو ببینه

وقتی دید ساکتم

مسعود- نمي خوام ارزش شما رو بيارم پايين....اما..

بازم مکثي کرد

مسعود- اما اگه من بخوام يه زماني ازدواج کنم... شما اون کسي نيستيد که من دنبالشم..... يعني معياري من با شما به احتمال 100 درصد... زمين تا اسمون فرق مي کنه...

پس اگه ايرادي نداره... با عرض معذرت... به خانوادتون بگيد منو نمي خوايد.....

خوستگاري زورکي..... کتک بي خودي و تحقير شدنم توسط مسعود.... آتش درونمو شعله ور کرد

...

از ديروز تا به الان بدترين دوران زندگيمو گذرونده بودم...

چقدر اقا جونم منو به خاطرش زد... چقدر بهش فکر کردم... چقدر زجر کشيدم... چقدر همه گفتن پسر خوبيه.. خوشبختت مي کنه..

حالا چه راحت جلوم قد علم کرده بودو مي گفت.. من تو رو نمي خوام....

اون چطور ميتونست انقدر راحت منو تحقير کنه....

مگه من چم بود که مي گفت معياراش با من يکي نيست....

اصلا يکي نيست بهش بگه اخه ادم حسابي اصلا مي دوني.. معيار چي هست که انقدر داري ارزش دم مي زني.....

همونطور خيره بهش... نگاه کردم.....

هيچ کلامي تو دهنم نمي گنجيد... نمي دونستم چي بگم.....

جز اينکه مي ديدم يه ادم نا چيز چه راحت زندگيمو تونسته بود به جهنم تبديل کنه.... و با خيال راحت منو تو اين جهنم به حال خودم بذاره

دهن باز کردم تا چيزي بهش بگم.... که به خودم نهيب زدم....

مگه هدي تو هم اينو نمي خواستي؟... اون که کارتو راحت کرد...

ولي اخه چطور؟... چطور من به اقا جونم بگم که نمي خوامش.. مگه جونم زيادي کرده؟... اونم به کي؟ به اقا جونم... که منتظر يه اشاره است... تا منو به حساب خودش ادم کنه

مي خواستم هي دهن باز کنم..... ولي يه قفل 10 کيلويي رو دهنم احساس مي کردم....

مسعود- باشه مي گيد؟.....

سعي کردم به خودم مسلط باشم... با صدای لرزوني

خيلي ممنون که رک حرفتونو زديدولي مطمئن باشيد اگه دست خودم بود حتي الان اينجا ننشسته بودم

يا اينکه اصلا تو مراسم ديروز حاضر نمي شدم..چطور مي خوايد من به خانواده اي که به نظرم اهميت نمي دن بگم نه

با حرص

- پس شما يه لطفي کنيد و به خانوادتون بگيد که از من خوشتون نيومده

حالا هم حرفي بينمون نمونده مي تونيد بريد

مسعود که انتظار اين حرفو از جانب من نداشت رنگش قرمز شد..و عرق کرد ..

مسعود- من قصد جسارت نداشتم

- بله مي دونممي توني بريد ..راستش اون کسي هم که من بخوام يه روز به عنوان همسر بهش نگاه کنمحتي تو وجود شما هم خلاصه نشده

با اين حرفم رگ گردنش زد بيرونيد جوري عصباني شدشايدم حق داشت که فکر کنه من از داشتن خواستگاري مثل اون بايد الان تو اسمونا پرواز کنم

از جاش با حالي عصبني بلند شد و به طرف در اتاق رفت

منم از جام بلند شدم..

خواست خارج بشه کهبه طرفم برگشت و با خشم :

تو از لجت که چرا ازت خوشم نيومده اين حرفو زدي وگرنه از خداتم بايد باشه که با من ازدواج کني

و با گفتن اين حرف ازم رو گرفت که بره

جراتي که به دست اورده بودم... همه از عصبانيت بود.... وگرنه تو حالت عادي فکر نمي کردم که انقدر گستاخ وپرو باشم

-شما مثلا چي داريد که من از خدام باشه که شما شوهرم باشيد

با حرفي که بهش زدم حسابي شوکه شد و اروم به طرفم برگشت ...

طرز نگاهش منو مي ترسوند..اب دهنمو قورت دادم و يه قدم به عقب رفتم

مسعود- نه خوبه....فکر مي کردم از اون دختراي سر به زيري که صداشون در نمياد...

قدمه رفته به عقبو..... برگشتم و با تمام جسارتم

-اڳاي محبي شما از اون اول كه امديد همين طور داريد به من اهانت مي كنيد...بريد خدارو شكر
كنيد كه من حرمت مهمونو نڳه مي دارم و نمي دارم بهش بي احترامي بشه...وگر نه هيچ كدوم از
حرفاتونو بي جواب نمي داشتم

مسعود به قدم بهم نزديك شد

مسعود- توي الف بچه بي سوادمي خواي به من ادب ياد بدي

-ببخشيد شما براي جنگ تشريف اورديد؟

به ساعت نگاه كردم....

-هنوز دو دقيقه وقت داريد....

از ارامش اوليه خبري نبود....

مسعود- من بميرم عمرا اڳه كلامم بيفته اينورااز اينجا رد بشم ..

- سخت نڳيريد اڳرم افتادبا پيك براتون مي فرستم كه به بهانه كلاه از اينورا رد نشيد اقا....

چشمشو با عصبانيت بست و باز كرد ...

مسعود- حالا كه اينطور شد خانوم كوچولو بڳنگ تا بڳنگيم ... تو اوني نيستي كه من مي خواستم
ولي نمي دارم اب خوش از گلوت بره پايين ...تو زرم مي شي و بهت نشون مي دم كه شوهر يعني
چي

تا تو باشي كه از اين به بعد.... بفهمي كه نبايد با هر كسي در بيفتي

- واقعا براتون متاسفم كه مثل پسر بچه ها رفتار مي كنيدمن حتي نمي دارم زير تابوتمو
بڳيريد... چه برسه كه بذارم اسمتون رو من سنگيني كنه...

مسعود- اڳه تا اخر اين ماه زرم نشدي هرچي خواستي بڳو

سعي كردم بهش پوزخندي بزرم كه حرصشو در بيارم

انگشت اشاره شو به نشونه تهديد چند بار به طرفم تكون دادو با خشم ..طوري كه داشتم پس مي يو
فتادم بهم نگاه كردو از اتاق خارج شد..

فصل هشتم

به محض خروجش فشارم به شدت تحلیل رفت و نقش زمین شدم..

-وای هدی اون دهننت بلاخره کار دستت می دهمی ده؟

داد..داد....اون الان زخم خورده است

خانوم جون سریع امد تو اتاق :

چی شد؟ چی بهت می گفت....؟

-کی؟

خانوم جون- مسعود دیگه

-اهان اونچرت و پرت

خانوم جون با دست راستش زد پشت دست چپش ..

دختر زبون به دهن بگیر..این چه طرز حرف زدن

با 18 سال سن هنوز عاشق نشده بودم و چیزی از عشق و عاشقی نمی فهمیدم...

بدجوری مسعودو چزونده بودماز تیپ و قیافش معلوم بود دنبال دخترایی مثل من نیست

دختری چادری و سر به زیرکه به جز پدر و شوهر خواهرش و چندتا از مردا و پسرای فامیل با

مرد دیگه ای هم کلام نشده بود.....

به ياد حرفش که منو بي سواد خطاب کرده بود افتادم با کمال پروبي در برابر من ايستاده بودو بهم مي گفت بي سواد ... قلبم به درد امد.....

اون مي خواست از سر لجبازي اين بلارو سرم بياره اما اونقدر عاقل بودم که خودمو تو هچل اين بازي ننذارم....

هر جور بود بايد خودمو از اين ازدواج زورکي نجات مي دادم.... اما متاسفانه اگر اميدي به بهم خوردن اين وصلت داشتم

با زبون به درد نخورم خرابش کرده بودم مسعود مي خواست چي رو بهم حالي کنه؟ ..اگه من براش بي ارزش بودم.... براي چي مي خوست اين کارو باهم بکنه؟

سريع اماده شدم و خودمو به خونه الهه رسوندم تا اولين ضربه رو زدم درو باز کرد ..مثل اينکه از قبل منتظر م بود...

الهه- به عروس خانوم ...اي بابا شما عروسي ديگه ... براي چي مدرسه مياي؟ .. الان بايد پيش اقاتون باشي

با سکوت به صورت سفيد الهه که مي خنديد نگاه کردم...

الهه- باشه بابا... فهميدم اوضاع خيلي خرابتر از اين حرفاست....

درو بست و دستمو کشيدو باهام راه افتاديم...

الهه- خوب تعريف کن ببينم چي شد؟ ..چي گفتن؟... از ش خوشتر امد؟اون چي؟ از توي ايکبيری خوشتر امد؟... اقاچونت چي گفت ...؟

- الهه ميشه دربار ه يه چيز ديگه حرف بزويم ...ديگه نمي خوام بهش فکر کنم.. نمي دوني از ديشب تا الان بهم چي گذشته

الهه- خيلي بد بود؟.... خيلي پير بود...؟

با حالي مستاصل که چيزي شبیه به گريه بود..

-الهه همه چيزو خودم خراب کردم ... نبايد پا رو دمش مي داشتم

الهه به خنده افتادوا هديمگه يارو دم داشت ؟

-الههههههههههههه

الهه- هدي جون ..دردت به جونم... خوب عين بچه ادم بهم بگو چي شده ؟

و من همه چي رو براي الهه.... تو راه مدرسه گفتم

الهه- تو همه ي اين حرفا رو بهش زدې؟

سرمو با ناراحتی تون دادم....

الهه- هدی می دونستی دو دستی گورتو کندي

بازم سرمو تون دادم

الهه- خوب خاک کاهو با مخلفاتش یه جا بخوره تو سر بی خاصیت

-حالا می گی چیکار کنم ..؟

الهه- شاید خواسته بترسوننت

-با اون تهدید و نگاه اخر ...جای هیچ شبه ای نمی مونه الهه..من بد بخت شدم

الهه- پس مبارکه..... به پای هم پیر و خوشبخت بشید ...

-با تو هم همیشه دو کلام درد و دل کرد...

الهه-.اگه می تونستی که با من دوست نمی شدي

و زد زیر خنده ..

-خاک تو گورتارومتر همه دارن نگامون می کنن...

الهه-.هی اونجا رو

-کجا رو می گی ...؟

الهه-..کنار مغازه اصغر اقا رو می گم ...

به طرفی که الهه گفته بود نگاه کردم ...

-این عوضی اینجا چیکار می کنه؟

الهه در حالی که برام چشم و ابرو می نداخت بالا :

.از من می پرسي ...

با ناراحتی به الهه نگاه کردم ...

الهه با خنده:

مرگ من بیا ارومتر راه بریممی خوام ببینم اینبار می خوادچیکار کنه...

بازوی الهه رو کشیدم تا سرعت قدماشو تندتر کنه ...

الهه-.هوی وحشی ارومتر ...چرا سگ بازی در میاری ...بابا مردم که گناه نکردن ..دلشون پیش

دختر حاج عباس گیر کرده

- حالا اين الاغو بايد كجاي دلم جا بدم....

الهه-اون جاي دلت كه پر از يونجه است... اونجا جاش خوبه

خنده ام گرفته بود ..

-گمشو بي شعور...مگه دل من كاهدنه

الهه-لابد هست كه هر الاغي پا مي زاره به دلکده ات ...

فقط هدي جون.. چطور لگد پريانشونوتو اون دل تحمل مي كني....

باهم اروم زدیم زیر خنده

الهه-اوه اوه..داره صاحبت مياد ...

با خنده :

خفه مي شي يا خفه ات كنم

الهه-تونستي اول اين الاغ تازه به دوران رسیده رو خفه كن ...من يكي پيشکش

چه شلواريم پوشیده جان عمه اشمنو ياد كماندوهاي جنگ جهاني دوم مي ندازهخدائيش خيلي

برات كلاس گذاشتهبين اين همه الوات ...قدرشو بدونجاي اقات خالي

سر كوچه پيچيدیم...كه مزاحم هميشگي سرعتشو زياد كرد و توي يه حركت يه كاغذ مچاله شده رو

انداخت تو بغلم

الهه-واي مرگ من اين اوضاع ديگه خيلي خراب شدهكار به نامه هاي عاشقانه هم كشيده

از ما حسابي فاصله گرفته بود و عقب عقب راه مي رفت ...

الهه-بازش كن.. بازش كنببينم چي توش نوشته ...

كاغذ مچاله شده رو باز كردم ...

«حدا خانوم ..دوست دارم من ..» و بعدم يه شماره..كه فكر كنم شماره خونه اش بود...

الهه با صدا زد زیر خنده :

واي واي هر دم از اين باغ خري مي رسد ..خوب شد رو ح جيمش يه نقطه نداشت ..و گرنه خداتم

مي كرد ...

چه ابراز علاقه اي با اين جمله بنديش كرد.... كل كتاب ادبياتو در هم كوبيد ...

دوست دارم من ...ميمرد بگه دوست دارم ..منش ديگه براي چي بود

الهه که از خنده نفسش بالا نمي يومد...

الهه- اخه يکي نيست بهش بگه اسکول حسابي ..عقلت کجاست که امدي عاشق يه اسکول حسابي تر از خودت شديکه نمي دونه عاشقي يعني چي؟

به الهه نگاهي کردم و گفتم:

يه اسکولي به تو يکي نشون بدم که يادت بره چنډتا اسکول تو اين محل داريم ...

با عصبانيت برگه رو پاره کردم و ريختمش وسط جوي اب کوچه...

دست الهه رو کشيدم

-بيا از اين يکي کوچه بريم

الهه- حالا چي ميشه؟

-چي؟... امار اسکولاي محل؟

الهه- نه بالام جان.... کوچه عوض شد ..بحث اونم تموم شدمسعودو مي گم

-خانوم جون گفت که اقا جون جواب مي ده ..

الهه- جواب اونا چيه؟

-اقا جون که بله است

الهه- و مسعود؟

-اون براي حال گيري منم که شده با اين ازدواج موافقه

الهه- فکر نمي کنم هدي...انقدرام نفهم نيست که زندگيشو به گند بکشه ..هان؟

سر جام وايستادم و با عصبانيت به الهه نگاه کردم

الهه چند قدم ازم فاصله گرفت... وقتي ديد کنارش نيستم به عقب برگشت و نگاه کرد

الهه- چت شد...؟چرا وايستادي؟

- حالا ازدواج با من به گند کشيدن زندگيشه؟

الهه- نه خره..... چرا حاليست نيست

خودت مي گي بهت گفته تو اوني نيستي که مي خواسته.... پس براي چي بايد بيداد خودشو عذاب بده و با تو ازدواج کنه....

-اره اينم حرفيه

الهه- ولي هدي

-هوم

الهه- اونا خيلي پولدارن مگه نه؟

-اره چطور؟

الهه- چطور نداره که دیوانه جان....با اون چیزایی که تو درباره مسعود گفتی .. خيلي راحت مي تونه رو سرت هوو بیاره

و با گفتن این حرف بلند زیر خنده

-الهه

الهه- جونم

-خيلي بي شعوري

و با سرعت ازش فاصله گرفتم و راهمو کج کردم

الهه- هدي چقدر بي جنبه اي.... گفتم يكم بخنديدم حال و هوات عوض شه ...

بهش محل ندادم و خودمو رسوندم به ايستگاه اتوبوس

الهه- کجا مي ري؟ مگه نميای مدرسه؟

هدي...با توامداري کجا مي ري؟ ..اگه اقات بفهمه اتيش به پا مي کنهاز خر شيطون بيا پايين

الهه- بابا من نفهم يه زري زدم ..يه غلطي کردم و يه چرتي گفتم ..تو چرا جدي مي گيري

الهه دستمو مي کشيد ولي جواشو نمي دادم..از الهه ناراحت نبودم..راستش حرف الهه منو ترسونده بود..

بله اون مي تونست با من هر کاري کنهاقاجونم که مشکلي با حاج نادر نداشتپس مي تونست راحت منو دو دستي تقديم پسر مغرور حاج نادر کنه

فصل نهم

اولین اتوبوسی که آمد خودمو پرت کردم توش و بی توجه به دادو بیداد الهه روی یکی از صندلیا نشستم.... نمی دونستم مقصد اتوبوس کجاست ..

اعتراضمو می خواستم به هر نحوی که شده به گوش اقا جونم برسونم

شاید اولین گام..... بهم زدن قانون رفت و امدم به مدرسه بود....

انقدر هول هولکی این تصمیمو گرفته بودم که یادم رفت بلیط بگیرم

تو ایستگاه بعدی چند نفری سوار شدنکم کم اتوبوس شلوغ می شد

شاگرد راننده بلند شدو مشغول جمع کردن بلیط شد....

حالا بلیط از کجا بیارمدوتا صندلی مونده بود که به من برسه ..

با نا امیدی ته کیفمو گشتم اما چیزی توش نبود ..شاگرد راننده بهم رسید و دست دراز کرد....سرمو اوردم بالا..... دیدم که منتظره

- چقدر میشه اقا

خواهر بار اوله سوار میشی.... اینجا بلیطیه

-من بلیط ندارم....

باید بلیط داشته باشید

از کنارم رد شد و مشغول جمع کردن بقیه بلیط شد...

کیف پولمو در اوردم و به خرد پولاً ته کیفم نگاه کردم

شاگرد راننده دوباره امد بالاي سرم ..

. چقدر نفهم بود بهش مي گفتم بليط ندارم ... اما باز ازم بليط مي خواست

. ابجي نداري پياده شو

اتوبوس به ايستگاهه بعدي رسيد خواستم بلند شم...

بفرمايد اقا اينم بليطشون... با شنيدن صدائي که از پشت سرم امد ... برگشتم به عقب....

وقتي ديدمش چشمام چهارتا شد ... شاگرد بليطو گرفت و رفت جلوي اتوبوس ...

با حرفاي اونروز چيزي براي گفتن نداشتم اروم و سر به زير سر جام نشستم...

- خوب احمق پياده مي شدي تو که جايي مدنظرت نبود پس چرا خودتو مديون اين مي کني .. همه مي گن يه تخت کمه ولي باور نمي کني که

خدا کنه ايستگاهه بعدي پياده بشه

به ايستگاهه بعدي که رسيديم دعام مستجاب نشد و اون همچنان سر جاش ايستاده بود . با خودم گفتم . پس من ايستگاه بعدي پياده مي شم ...

تو ايستگاهه بعدي سريع امدم پايين.. خيلي از محلمون دور شده بودم دقيقا نمي دونستم کجام

هميشه با خانوم جون يه جاي ديگه مي رفتم و با اين محله نااشنا بودم

ساعت 9 بود و من حيرون و سرگردون تو خيابونا پرسه مي زدم.....

از کردم پشيمون شدم .. مي خواستم برگردم .. فقط نمي دونستم بايد از کجا سوار اتوبوساي واحد بشم

.....

چادرمو کمي بالا کشيدم .. و راه افتادم

اخه دختر اين چه طرز اعتراض کرده... که جز عذاب دادن به خودت چيز ديگه اي برات نداره..

به همون جايي که پياده شده بودم برگشتم

ولي اتوبوساي واحد همگي به طرف ديگه اي مي رفتن و هيچ کدوم به سمتي که من ازش امده بودم نمي رفتن

اينم از عواقب فقط رفتن مدرسه و برگشتن بود ... حالا با 18 سال سن هنوز راه برگشتمو بلد

نبودم..... از دست خودمو کارام حرص گرفت

مقصدتون كجاست؟

....سريع برگشتم عقب ... اين كه اين جاست ..جوابشو ندادم و چند قدمي از ش دور شدم

خانوم قرباني اگه قصد داريد برگريد بايد برید اونور خيابون.... كمی پایین تر

اینجا تا شبم وایستید ماشین به محلو تو نمی ره

حرکت کردم که برم اونور خيابون احساس کردم کسی از پشت سر داره بهم نزدیک میشه ... خيلي ترسیده بودم ..همش فکر مي کردم هر لحظه قراره يه اتفاق ناگوار بيفته ...

توي يه حرکت برگشتم به طرف کسی که از پشتم مي يومد...خودش بود

- چيه؟ چرا دنبالم مي کنيد؟ ..منظورتون از اينکارا چيه؟

من

- خواهش مي کنم من ابرو دارمممنون که راهنمايي كرديدديگه نيازي به کمک شما نيست

.....

راهمو گرفتم به طرف خيابون..... که برم رد شم

خانوم قرباني يه لحظه

با چشم بهش خيره شدم..دستشو به طرفم دراز کردترسيدم و کمی پريدم عقب..

ببخشيد نمی خواستم بترسونمتونديدم بليط نداريد گفتم بهتون يه بليط بدم

دستش همچنان به طرفم دراز بود

بليط نداشتم ..مجبور شدمبراي همين سريع بليطو از دستش قايدمتو يه لحظه فقط يه لبخند کوچيك رو لباس ديدم و ديگه نديدم که چيکار کرد..

خودمو به طرف ايستگاه رسوندممنتظر وایستادماونور خيابونو نگاه کردم

وایستاده بودو منو برو بر نگاه مي کرد

-چه غلطي کردم از ش بليط گرفتم ...

به جز من دوتا خانوم با بچه اشون و يه پيرمرد وایستاده بودن

دستمو مشت کرده بودم و منتظر ..يهو يه ماشين مدل بالا از جلومون رد شد ...

كمي جلوتر ايستاد و شروع کرد به دنده عقب گرفتنكمي عقب رفتم و سعی کردم خودمو به اون دوتا خانوم نزديکتر کنم

ماشين جلوي پام وایستاد.....

این چرا اینجا و ایستاد..... از ش فاصله گرفتمدوتا بوق زد ..

شاید با کسی کار دارههنوز اتوبوس نیومده بود..... باز بوق زد ..خیلی تابلو بود..... همه متوجه شدن که ماشین با من کار داره ...

رنگم شده بودم میت به اونور خیابون نگاه کردم..... اونم هنوز اونجا و ایستاده بود..

اقاجونم یه چیزی می گه بی خود نیست که میگه.....

اخه دختر این چه کاریهعین ادم می رفتی سر درسو مشقت..... بیاو حالا درستش کن

اون از اون ور..... اینم از این ور

اتوبوس واحد امد

همه حرکت کردن به طرف اتوبوسمنم سرعت قدمامو زیاد کردم

هدی

تو جام میخکوب شدم با ترس و لرز برگشتم به طرف صدا....

مسعود بود

همه سوار شدن ...منم جلوی در اتوبوس.....

راننده چندبار صدام کرد ولی من از ترس صدام در نمی یومدم چیزی رو نمی شنیدم فقط به مسعود نگاه می کردم

در اتوبوس بسته شد و حرکت کرد...

مسعود به طرف امد...سریع خودمو جمع و جور کردم

مسعود- مگه تو مدرسه نداری؟ ..چرا اینجاایی؟

سرمو انداختم پایین

مسعود- با توام

-بیخشید شما کی هستید که من باید بهش جواب پس بدم

مسعود سرشو حرکت داد:

بدوبیا سوار شو...

و راه افتاد....سرجام و ایستادم

اگه اقاچون بفهمه که من با این یارتان قلی ام می کشتم ..

برگشتم و به خیابون نگاه کردم تا اتوبوس بعدی باید 10 دقیقه دیگه صبر می کردم ...

به ماشینش رسید

مسعود- چرا وایستادی؟ ... بیا دیگه

-با اتوبوس واحد بر می گردم ...

با عصبانیت به طرفم آمد ... کمی به طرفم خم شد... عین زبون آدمیزاد دارم باهات حرف می
زنم..... بیا سوار شو.... اینجا خوب نیست وایستی ...

-من با شما هیچ جا نمی یام

چادرمو کشید به طرف خودش

مسعود- یالا راه بیفت..

-تو به چه حقی با من اینطوری حرف می زنی ...

مسعود- آگه دوست داری بازوتو بکشم که راه بیفتی

به چشمش نگاه کردم ... اگر نمی رفتم شاید اینکارو می کرد....

بالاجبار راه افتادم در جلو رو برام باز کرد ... ولی خودم زودتر در عقبو باز کردم و مثل گربه پریدم
تو

درو باز کرد ... دست چپشو گذاشت رو سقف و با دست دیگه اش درو نگه داشت....

مسعود- الان چیزی بهت نمی گم چون هنوز زخم نیستی ولی بعد از اینکه زخم شدی..... نبینم از
این مسخره بازی در بیاری.....

خشمم تو مشتم خالی کردم و به دستام فشار اوردم

ناخودآگاه برگشتم و به اونور خیابون نگاه کردم داشت ما رو می دید.... زودی صورتمو گرفتم
پایین

ولی دیر شده بود مسعود اونو دیده بود سرشو برد بالا و بهش خیره شد....

با عصبانیت سرشو آورد پایین

مسعود- پس برای همین ... امروز از مدرسه جیم شدی؟ بنام به حاج عباس با این دختر بزرگ
کردنش ...

-من من.. نه بخدا

مسعود- خفه شو .. برای من جا نماز اب نکش بگو خانوم دنبال هرزگی خودشونن... البته با اون
زبون درازت باید چنین فکری رو هم می کردم ...

درو محکم بهم کوبید و به راه افتاد که بره اونور خیابون....

اون زودتر فهمید و با اولین تاکسی که براش دست تکون داد.....سوار و شد و قبل از اینکه مسعود بهش برسه رفت.

از ماشین پیاده شدم.... اگه این حرفا به گوش اقا جونم می رسید.....خونموم می شد محشر کبری.

- اقای محبی به خدا

تمام صورتش قرمز شده بود

به طرفم آمد بازومو کشید...درو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین ...

مسعود- عاشق سینه چاکتچقدر با جنمه..... فرارو بر قرار ترجیح دادن..

- باور کن اونطور..که فکر می کنی —

با پشت دست چنان زد تو دهنم که احساس کردم دندونام خرد شد....

مسعود- امروز پدربت بعد از رفتن منبا پدرم تماس گرفته و قرار مدارشونو گذاشتن.... حالا برم بگم نمی خوام..... دخترنتون هرزه است....

-...تو حق نداری به من تهمت بزنیو هرچی از دهننت در میاد بهم بگی ...

مسعود- پس باید چیکار کنم؟.... از دیروز که یکسره دارم تو رو می بینم ... همش در حال بالا آوردنم.....

فقط به خاطر احترام گذاشتن به بزرگترا..... باید زندگیمو خراب کنم ...

مسعود- حالا خوب گوش کن ببین چی بهت می گم ..

دستشو به طرفم گرفت و با تهدید حرکتش داد....

نامردم.... بذارم حتی توی حیاط خونه ام راحت راه بری

زندگیمو خراب کردی..... زندگیتو خراب می کنمکاري می کنم روزي هزار بار ارزوي مرگ کني

اشکم در آمد...پشت فرمون نشست

....گریه ام شدت گرفت با عصبانیت برگشت طرفم..انقدر زر زر نکنسرمو بردی

سعی کردم ارومتر گریه کنم که دوباره سرم داد نزنه

ماشینو روشن کرد...می خواست دور بزنه ...

- توروخدا به اقا جونم چیزی نگید..من با اون کاری نداشتماز وقتی سوار اتوبس شدم.... بود ..

بخدا باهاش حرفي هم نزددم...حتي نمي دونم براي چي اونور خيابون وايستاده بود...

به قران ...به خدای محمد قسم من باهاش کاری نداشتم...

مسعود- تو خونتونم بهت گفتم ...نمي دارم اب خوش از گلوت بره پايين

حالا هم قبل از اينکه چيزي به اقا جونت بگم.... يا خودم سر از همه چيز در بيارم....

بگو... اين يارو كي بود؟ چي بين تو و اونه ...؟

-بخدا هيچي

ماشينو با عصبانيت پارك كرد يه گوشه ... به طرفم برگشت...

مسعود- اگه فكر كردي من اعصاب مصاب درست و حسابي دارم و خيلي اروم... كور خوندي

...منم صبرو تحملم اندازه داره ...

يه بار ازت پرسيدم ...توقع دارم درست جوابمو بدي

-من فقط مي دونم پسر حاج فتاحه..... همين

ديگه هيچي نمي دونم ..سوار واحد شدم

يادم رفت بليط بگيرم ..شاگر راننده بليط مي خواست نداشتم ...خواست بنذازتم بيرون ...كه اون از

طرف خودش به من يه بليط داد ...همه ي ماجرا همين بود

مسعود- ديگه

-ديگه چيز ديگه اي وجود نداره

مسعود- ببين من نه عاشق چشم و ابروتم نه ازت خوشم مياداز اين موضوعو هم چيزي به كسي

نمي گم

ولي اگه يه بار ديگه...يه بار ديگه ببينم جايي هستي كه اين يارو هم هست

كاري مي كنم كه خودت با دستاي خودت گورتو بكني ...

با اين حرفش نزديك بود از كوره در برم

اما خودمو نگه داشتم مي ترسيدم.... مي ترسيدم كه به اقاچونم بگه ...

منو تا نزديكاي محله امون رسوند و قبل از اينكه كسي منو ببينه پياده شدم و به طرف مدرسه راه

افتادم

به خاطر اتفاقي که افتاده بود مجبو بودم خفه خون بگیرم چون کوچکترین اعتراضی باعث می شد اون دربارہ منو پسر حاج فتاح حرف بزنه ...

و همه فکرای اشتباهی که دربارہ ام می کنه ... برایش به یقین تبدیل بشه

دوست نداشتم تو محل بی ابرو بشم .. پس سکوت و تن دادن به این ازدواج تنها کاری بود که از من بر می یومد..

خوشبختانه ساعت اول دبیر نداشتم و کسی متوجه غیبت من نشده بود....

انقدر ناراحت و دپرس بودم که به سوالیای الهه هم جواب سر بالا می دادم

اینکه با کسی ازدواج کنم که کوچکترین علاقه ای به من نداره و با هر چیز کوچیکی زود از کوره در میر دیونم می کرد.....

من قبول کرده بودم که بد بخت بشم قبول کرده بودم که به خاطر ابروم ...دیگه صدام در نیاد و با ساز همه برقصم برای خرید هم نرفتم...

هر چی خانوم جون التماس می کرد لا اقل برای خرید جهازت بیا.. زیر بار نرفتم که نرفتم

تنها برای ازمایش بود که همراه خانوم جون و مسعود ،خانوم محبی رفتیم

که انقدر خانوم محبی چشم و ابرو برام امدم و مادرشوهر بازی در آوردکه با خودم عهد کردم ..تا روز عروسی از خونه در نیام ...

..روزها از پی هم می گذشتن و همه چیز داشت آماده می شد برای ازدواج منو مسعود

حالا که فکر می کردم تمام تقصیرا رو گردن اون موجود نحس می نداختم

اگه اونروز ...اون اونجا نبود.... من زبونم دراز بود و می تونستم مانع از این ازدواج بشم..

چه کنم که مخالتم با این ازدواج چیزی جز بد نامی برام نداشت

چیزایی که برام می خریدن ...برام بی ارزش بودن ...به هیچ کدومشون نگاه نمی کردم ..علاقه ای به هیچ کدومشون نداشتم

اون بهم گفته بود که نمی ذاره درس بخونم ..پس تلاش برای قبولی برای آخرین ترم چیزی نبود که من دنبالش باشم و با بدترین نمرات..... آخرین ترم رو هم گذروندم

فصل دهم

خیلی وقت بود از خونه خارج نشده بودم دلم هوای بیرونو کرده بود ... دلم می خواست رفت و امد ادما رو ببینم..

اقا جونم فکر می کرد من سر به راه شدم و دیگه مخالفت نمی کنم برای همینم چیزی بهم نمی گفت. و باهام کاری نداشت

... دو روز دیگه به مراسم عروسی مونده بود.....

حالا... حال لاله رو درک می کردم اون روزی که عروس شده بودو من براش شادی می کردم می خندیدم نمی دونستم که از درون داره گریه می کنه و فریاد می زنه ...

همه براش دست می زدنو رو سرش نقل می پاشیدن ... ولی کسی نمی دونست داره رو سرش زهر غسل می پاشه..... از اون روزا 5 سال می گذره ..

و حالا نوبت من بود

خانوم محبی از مادرم خواسته بود برای خرید حلقه منو هم با خودشون ببرن .. حلقه که چه عرض کنم.. منظورشون نشون بود بعد از این همه مدت می خواستن برام نشون بخرن البته حقم داشتن

....انقدر خودمو از شون قايم کرده بودم ...که ميلي به دیدنم نداشتن....ولي من نمي خواستم ..دل خوشي برام نمونده بود که حالا با خريد حلقه کاملش کنم..

-نه من نيام..... حالا که همه چي رو خريديد.... از اين به بعدشم خودتون بگيريد..

خانوم جون- نمي شه دختر مادرش گفته بيابي

-من نيام

خانوم جون- پاشو هدي... دوباره شر به پا نکن

با عصبانيت فریاد زدم:

من؟ ..من كي شر به پا کردم ..شما که هرکاري خواستيد کرديد..چيزي هم برا ي من مونده که بخوام باهانش شر به پا کنم..

با نارحتي گوشه اتاقم نشستم

خانوم جون- پاشو مي گم الهه هم بيداد خوبه

جوابي ندادم

خانوم جون- تا مي رم صداسش کنم.... آماده شو بيا....هدي تا يه ساعت ديگه ميانا ..

دلم مي خواست گريه کنم ..داد بزنم..به همه آدم و عالم بگم ..من نمي خوام...من نمي خوام ازدواج کنم.....

همه چيز براي يه ازدواج مسخره آماده بود..چرا مسعود ولم نمي کرد ..اون که از من بدش مياد...چرا مي خواد زندگيمو خراب کنه؟

بعد از 20 دقيقه اي صدای در اتاقم آمد.... الهه با روي باز و خنده وارد اتاقم شد..ولي وقتي حال گرفته منو ديد.... اونم پکر شد..

الهه- چرا نشستي هدي جونپاشو ديگه... الان ميان ..پاشو... مي دونم راضي نيستيولي بذار حداقل يه خاطره خوش برات بمونه

- چرا نمي فهمي اينها همش نقشه است.... اون از من خوشش نمياد ...داره بلاجبار باهام ازدواج مي کنه مي فهمي به زور..حالا بيام بگم چي؟ ..كدوم انگشتر بهم مياد..؟

الهه- عزيزم مي دونم چي مي گيدو روز ديگه مراسمه ..بزار همه چيز خوب پيش برهشايد اونطور ادمي نباشه ...

-نه من نيام...

یه دفعه صدای اقام بلند شد

چی می گه این دختر.... غلط کرده که نمیاد..... مگه ابروی من کشکه که این داره باهاش بازی می کنه

خانوم جون- اقا اروم باشید الان آماده میشه ...

الهه- پاشو هدی جون.... باز اقات جوش آورده ..ممکنه بلا ملایی سرت بیاره ها..... تو که نمی خوای جلوی اونا ..

- بسه دیگه جلوی کیا ...؟

اونا برام مهم نیستنمهم زندگیه که داره از بین می ره

به هق هق افتادم.....الهه می خوام بمیرم ...

الهه اروم سرمو گذاشت تو بغلش ..

الهه- تور خدا گریه نکن ..من دلداري دادن بلد نیستم ...انقدر بد بین نباش.هدی شاید زندگی روی خوششو بهت نشون داد...

خانوم جون- هدی تو که هنوز لباس نپوشیدیپاشو تا اون روی اقات بالا نیومه ...اونام الان میان ...الهه قربونت برم... بدو کمکش کن لباساشو بپوشه

الهه- چشم..

خانوم جون از اتاق رفت بیرون

الهه- چشات باد کرده ...بس که گریه کردی ..این کارارو با خودت نکن هدی...

- ..همش تقصیره اونه

الهه- تقصیر کی؟ ..مسعود..؟

نمی تونستم اسمشو به زبون بیارم اسمشم نحسی می یوردبا کمک الهه مانتو و روسریمو سرم کردم چادرو رو سرم انداخت....

الهه- بخند دیگه گریه نکن....

-نمی تونم خودمو بزخم به خوشحالی.... نمی تونم الهه.

اقا جون- چی شد خانوم این دختر داره چه غلطی می کنه....لاله رو شوهر دادم انقدر زجر نکشیدمکه سر این یکی دارم می کشم..

.با چشای گریون شروع کردم به پوشیدن کفشام ...الهه هم کمک می کرد

اڦا جون زير ايون در حال كشيدين قليون بود... دوست نداشتم بهش نگاه كنم... تا نزديك حوض امدم
...

الهه- ببين با خودت چيكار كردي... چرا انقدر گريه كردي... يكمي به صورتت اب بزن... الان بيان
اينطوري ببيننت بده ها
-نه همين طوري خوبه ...

نمي دونم اڦا جون از كجا عصبي بود.....

اڦا جون- حرف حساب اين دختر چيه؟... چرا انقدر بازي در مياره؟
با عصبانيت به طرف من امد...

اڦا جون- چته؟... بده داري شوهر مي كني؟ خانوم خودت مي شي... چنان عزا گرفته كه انگار
باباش مرده..

تو دلم گفتم فكر نكنم تو عذاي شما انقدر ناراحت بشم ولي زود زبونم گاز گرفتم... و تو دلم
شروع كردم به استغفرالله گفتن

اڦا جون- همه ارزو ميكنن كه جاي تو بودن ...

يهو از دهنم پريد ...:

من همه نيستم... از اين ارزو هام هم ندارم...

اڦا جون- بله؟... چي گفتي؟

سريع دستمو گذاشتم رو دهنم ..

اڦا جون- خيلي گستاخ شدي كه چشم تو چشم من حرف مي زني ..

با چشماي به خون نشستش بهم نگاه كرد و يه كشيده خوابوند تو گوشم

تو اين مدت... اين چندين بار بود كه ضرب شست اڦاجونو تناول مي كردم

چنان زد كه به عقب پرت شدم تو همين حين زنگ خونه به صدا در امد....

اونروز حرفا و كاراي اڦاجون برام چيز غريبي بود....

اونا يك عمر به پدر و مادرشوم چشم مي گفتن .. و براي همين انتظار اين رفتارارو از جانب بچه
اش... اونم دخترش نداشت..

الهه به سرعت رفت كه در باز كنه...

جرات خيره شدن به چشماي اڦاي جونو نداشتم... ولي شايد دلش به رحم مي يومد و مي زد زير همه
چي من فقط يه معجزه مي خواستم ...

گونه ام مي سوخت مي دونستم جاي انگشتاش رو صورتم موندهاصراراشو نمي فهميدم ..ولي
طاقتم تموم شده بود....

خانوم جون بازومو گرفته بود كه منو از اقا جون دور كنهكه كمتر دهنمو باز كنم

بازومو از دست خانوم جون كشيدم بيرون .دستم رو گونه ام بود

جلوش وايستادمسرم پايين بود ..بايد حرفمو مي زدم.... جز خودم هيچ كس ديگه نمي تونست
كمكم كنه ...

-اقا جون من...من...من...

من نمي خوام ازدواج كنم

كه يكي محكمتر از كشيده قبلش خوابوند اينور صورتممزه خونو تو دهنم حس كردم ...

سعي كردم نيغتم و محكمتر از دفعه قبل...

-من دوشش ندارم...نمي شناسمش ...ازش خوشم نمياد ...نمي خوام باهاش ازدواج كنم

يكي ديگه محكمتر خوابوند تو گوشم ...ديگه كم اوردم افتادم رو زمين

سرمو اوردم بالا و به چشاي به خون نشسته اقا جون دوباره خيره شدم..مشغول در آوردن كمربندهش

شد و با يه حركت از كمرش كشيد بيرون ... برد بالاي سرم... چشمامو بستم

كه پهلوم به شدت به درد و سوزش افتاد...

دندونامو بهم فشار دادم....كمربنده دوباره ديدم كه رفت بالا ..سريع چشمامو بستم

مسعود- حاج اقا اين چه كاريه ...

اقا جون- ولم كن دختره هرزه فكر كرده كيه ...جلوم وايميسته مي گه.....

اقا جون دندوناشو بهم فشار داد و يه استغفرالله گفت....

زير پاهاي اقا جون و مسعود افتاده بودم

اقا جون- اين بايد ادب شههر چي كوتاه امدم بسه ...

مسعود- حاج اقا شما الان عصباني هستيد.... شگون نداره اين روز اين كارارو بكنيد ...كشون كشون

خودمو از شون دور كردم و بلند شدم و دويدم به سمت اتاقم

چادرم همون جا تو حياط ولوي زمين شده بود ..خزيدم بين تخت و كمدم ..از بچگي هميشه هر وقت

كم مي يوردم و گريه مي كردم مي يومد اينجا

در باز شد

صدای داد و بیداد اقا چون کل خونه رو برداشته بود... اخلاقشو خوب می دونستم ...وقتی می دید کسی بهش التماس و خواهش می کنه بد تر تن صداش می برد بالا و دور بر می داشت .

الهه- بمیرم خیلی درد می کنه

با پشت دستش... گونه امو نوازش کرد ..

الهه با گریه..:

گریه نکنچرا انقدر لج می کنی... مثل بچه ادم بگو چشماز کتک خوردن خورش میاد ..بیبین آگه مسعود نبود الان لش شده بودی گوشه حیاط

- همه چی رو دید؟

سرشو به نشونه اره تگون داد

-مامانش اینا چی؟

الهه- وقتی درو باز کردم فقط خودش بود کسی باهش نبود..

....بینیمو کشیدم بالا

- الان کجاست؟

الهه- داره اقات اروم می کنه ...

-فهمید قضیه سر چی بود.....؟

الهه- نمی دونم فکر نکنم...

دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو کمی تگون داد.....

الهه- صورتت چی شده..خوبه پس فردا عروسیته

خانوم جون- الهه ..الهه

الهه- برم ببینم خانوم جونت چی میگه ..

با بلند شدنش سرمو گذاشتم رو زانو هام و دستامو قلاب کردم دورشون ...

صدای باز شدن در اتاق :

-الهه برو بگو حوصله ندارم..... نمی خوام پیام

مسعود-تو چه مرگته؟

یه دفعه سرمو از روی زانو هام برداشتم...و به مسعود که رو به روم وایستاده بود نگاه کردم

با ناباوري به در اتاق خيره شدمچطوري امده بود توي اتاقم؟ ..اونم جلوي چشم اقا جون
خجالت کشيدمچادر سرم نبودبراي همين با دست ... پايين مانتومو کمي کشيدم پايين تر و
دستي به روسريم کشيدم....

بهم نزديکتر شد ..بيشتر تو خودم جمع شدم....و سرمو گرفتم پايين
مسعود-به خاطر اون داري اينکارارو مي کنی ؟
زود سرمو گرفتم به طرفش.....

حالا به طرفم خم شده بود و سرش به سرم نزديک بود
مسعود-ارزششو داره که اين همه براش کتک بخوري؟اوني که حتي واينيستاد تا بگه عاشقته
دهنمو باز کردم که با داد و فریاد جوابشو بدم

انگشت اشاره اشو به لبام نزديک کرد
مسعود-داد نزنمن هنوز همون مسعودم ...هيچيم عوض نشده ..فعلا اقات انقدر عصباني هست...
که من نمي خوام دردرس جديدي درست کنم

پس مراقب حرف زدنت باش

سرمو گرفتم پايين ...

-من با اونم هيچ صنمي ندارم.....بودن اون اونجا.... فقط يه اتفاق بود

مسعود-پس حرف حسابت چيه ؟

-من..من فقط نمي خوام ازدواج کنم

مسعود-همين

سرمو تگون دادم.....

مسعود-متاسفم شما مجبوري ازدواج کنی ..اونم با من.....پس فردام عروسيته.. الانم پا ميشي مي ريم
خرید حلقه

ساکت به پاهاي جفت شدم خيره شدم

مسعود-نمي شنوي چي مي گم...؟

بازم سکوت...

مسعود-باشه منم الان مي رم پيش اقا جونتو مي گمشما نمي خواي با من ازدواج کنی ..دلت يه
جاي ديگه گیر ه.....از قضا پيش پسر حاج فتاحم گیره

دستشو کرد تو جیب شلوارش و به طرف در اتاق راه افتاد ..

سریع از جام بلند شدم

-باشه صبر کن ...

با لبخند کجی که گوشه لبش نشسته بود به طرفم برگشت...

نقطه ضعفم فهمیده بود

-برید بیرون من الان آماده می‌شم میام

دستی به گردنش کشید .. معلوم بود خندشو کنترل می‌کنه .. دروباز کرد و از اتاق خارج شد....

من بازنده بودم ... همه چیز از همین حالا معلوم بود

دنبال چادرم گشتم ... یادم افتاد که افتاده وسط حیاط .. یه چادر دیگه از کمد لباسام برداشتم ..

چهره امو تو اینه نگاه کردم جای انگشتای اقا جون یه طرف صورتم مونده بود....

از اتاق با ناراحتی ادم بیرون ... اثری از الهه نبود... سرو صداهایی که از اشپزخونه میومد .. منو به اون طرف کشوند

خانوم جون در حال چایی دم کردن و چیدن میوه بود...

با صدای دو رگه و بغض الودی

-چرا آماده نشدید؟... پس الهه کو ؟

خانوم جون- بیا تو مادر می‌رید

-می‌ریم ؟

اقا جون- خانوم هدی رو صدا کن بیاد اینجا... کارش دارم

خانوم جون- برو ببین اقات چی می‌گه مسعودم پیش اقا جوته

با قیافه در هم و داغونی رفتم طرف پذیرایی .. مسعود سرش پایین بود و روی مبل دو نفره ای نشسته بود... اقا جونم کمی دور تر از اون .. روی یه مبل دیگه نشسته بود

اقا جون تا چشمش به من خورد.... چند بار چشماشو باز کردو بست.

اقا جون- برو پیش مسعود بشین

مسعود بهم خیره شد....

با ابهام به اقا جون نگاه کردم ..

اقا جون- چرا و ایستادی؟.... می گم برو اونجا بشین ...

سر در گرم رفتم و سعی کردم کمی دورتر از مسعود بشینم ..داشتم می نشستم که

اقا جون- اونجا نهرو همون مبلی بشین که مسعود نشسته

متعجب از رفتار اقا جون.... برای اطمینان باز به اقا جون نگاه کردم..

اقا جون- چرا امروز انقدر تو گیج می زنی دختر می گم برو اونجا بشین

اروم رفتم و رو همون مبلی نشستم که اون نشسته بود ...ولی با فاصله

اقا جون دستی به ریشاش کشیدو گفت:

پس فردا مراسم عروسیتونه ..برای اینکه رفت و آمدنتون راحتتر بشه یه صیغه محرمیت دو روزه

براتون می خونم ...قرار بود زودتر از اینا...این کارو براتون بکنم... ولی حالا هم دیر نشده .

..یه مسعود نگاه نمی کردم ازش متنفر بودم... اون داشت از من سوء استفاده می کرد.....

اقا جون ازم پرسید موافقم یا نه...

چی می تونستم بگم؟! بگم نه؟! نه جراتشو نداشتم...اگر می گفتم نه با دو ..سه تا کشیده دیگه بله رو

از دهنم می کشید بیرون...

پس سنگین تر بود که بگم بله ...و من با حرکت سر موافقتمو اعلام کردم

اقا جون شروع کرد به خوندن ...و من ناباورانه به کلمه هایی که از دهن اقا جون خارج می شد گوش

کردم....

احساس کردم از یه بلندی به سرعت سقوط کردم

خانوم جون با یه ظرف شیرینی آمد تو و شروع کرد به تعارف کردن ..من هنوز گنگ بودم...نمی

تونستم بفهمم چه بلایی سرم آمده....

تمام بدنم شل شده بودانگار یه وزنه چند کیلویی به پاهام بسته بودن و منو میخکوب زمین و

زمان کرده بودن

فکر می کردم با یه صیغه دو روزهدیگه زنش شدم ...و بد بخت

اقا جون- حالا دو نفری می تونید برید خرید ..من باید برم بیرونخانوم بچه ها رو راه بنداز که

برن

خانوم جون- چشم اقا

مسعود به احترام اقا جون بلند شدولي من مثل ماست به اتفاق چند دقیقه پیش فکر مي کردم
.....

اقا جون رفته بود.....ولي کاري که کرده بود هنوز تو ذهنم مونده بود ..

خانوم جون- مادر پاشو

خانوم جون چي مي گفت؟ کجا پاشم؟ کجا برم؟.. اصلا الان چي شد؟ يعني اين مرد شد شوهرم
؟..... يعني . همه چي تموم شد..؟..

پس اين چيه که مي گن اگه صيغه عقد بينتون خونده بشه مهر دو نفر به جون هم مي فته.. پس چرا
من هنوز ازش متنفرم ...

نه من باورم نمي کنم يعني بد بخت شدم... فقط به خاطر يه عوضي نه اين امکان نداره

خانوم جون- هدي جون چرا نشستني مادر..... پاشو قربونت اقا مسعود منتظرته

به سقف بالاي اتاق نگاه کردم..... چرا گوشه اتاق داره تگون مي خوره؟.... يعني زمين داره مي لرزه
؟ دهنم خشک شد احساس تلخي کردم... سست شدم.

. خانوم جون- پاشو مادر...

دسته مبلو گرفتم و دستمو گذاشتم رو سرم..... شايد با ننگه داشتن سرم حرکت سقف هم متوقف بشه

با چشماي که چيزي به بسته شدنشون نمونده بود به مسعود نگاه کردم.. همون قيافه عبوس.. نه اين
شوهر من نيست.... چشم بسته شد و ديگه هيچي نفهميدم ...

فصل یازدهم

چشم باز کردم که رو تخت بیمارستانم و سرم تو دستمه خانوم جون با نگرانی بالای سرم ایستاده بود چندبار چشمامو باز و بسته کردم....

و به حرکت قطره های سرم بالای سرم نگاه کردم....

خانوم جون- چت شو یهو مادر؟

دستی به پیشونیم کشیدم...

خانوم جون- شانس اوردی اقا مسعود اونجا بود و گرفتت.... وگرنه سرت محکم می خورد به لبه میز.... تا افتادی از حال رفتی .. اقات که نبود.... من و مسعود زودی اوردیمت درمونگاه

سرت درد می کنه؟

..سرمو تکون دادم...

خانوم جون- من میرم به دکتر بگم بیاد.... گفت بهوش امده خبرش کنم ...

صورتمو گرفتم طرف پنجره ...

از نظرم همه چی تموم شده بود.... این زندگی رو نمی خواستم.. ادماشو نمی خواستم ... بلا استثنا از همه بدم آمد بود

به درخت پشت پنجره خیره شدم ...

با خودم فکر کردم درخت به این تنو مندی..... باید خیلی وقت باشه که اینجاست..... لابد خیلی خیره سر بوده که کسی جرأت نکرده از اینجا برش داره

اڳه تو خيره سريو هنوز پشت اون پنجره اي من از تو خيره سر ترم.... نمي دارم ... نمي دارم هرکي از راه رسيد تير بزنه به وجودم .و.... منو از زندگي ساقط کنه ... سر مو به طرف سقف برگردوندم

.... ديگه نمي خوام با کسي حرف بزيم لال موني مي گيرم.. لال باشم بهتر از اين زندگي پوچه.... بهتر از هم زبوني با ادمايي که هيچي از زندگي نمي فهمنه خانوم جون با دکتري و مسعود آمدن تو

دکتري که جون پخته و کمي قد بلند بود.... از جيب خودش يه چراغ قوه کوچک در آورد و با شستش.... پلک چشمو بالا برد و نورو انداخت تو چشمم... دکتري - به راست نگاه کن.. بالا.. پايين.....

سرشو تگون داد.. خوبه

دستشو گذاشت رو پيشونيم.. رو جاي ضرب خوردگي

اخم در آمد

دکتري - ضرب ديده روش يخ بذاريد خوب ميشه.... سرمشم که تموم شد مرخصه مي تونيد ببريدش ...

يکم تقويتش کنيد ... خيلي ضعيف شده

دکتري بعد از کمي معاينه و مطمئن شدن از سلامتيم.... از اتاق رفت بيرون

خانوم جون- مادر من برم به اقات يه زنگ بزيم الان ميام

مسعود بالاي سرم وايستاده بود... و چيزي نمي گفت....

دست چپشو گذاشته رو بالشت زير سرم ... مي دونستم داره نگاه مي کنه...

ولي من ازش متنفر بودم ... دوشش نداشتم ... نمي خواستم چهره اشو ببينم.....

از همه بدم آمده بود همه رو تو خراب شدن زندگيم مقصر مي دونستم

بعد از گذشته چند دقيقه مسعود از اتاق بيرون رفت.....

همش به اين فکر مي کردم که اقا جون فقط به خاطر نداشتم پسر اين بلاها رو داره سرم مياره

....

موقعه برگشتن من و خانوم جون عقب نشستيم سر مو گذاشته بودم رو شونه اش..... رنگ و روم

حسابي پريده بود... هر سه تامون ساکت بوديم.... نمي دونم مسعود به چي فکر مي کرد.. ولي مثل

هميشه اخمو به نظر مي رسيد.....

از خانوم جون هم... انتظار همدردی نداشتم... مگه خودش چطور ازدواج کرده بود..حتما اونم مثل من.....شایدم بدتر

چشمم به اینه ماشین خورد..مسعود داشت نگام می کرد...اخم کردم و با تنفر بهش خیره شدم...فقط یه پوزخند زد و نگاهشو ازم گرفت

...موقعه پیاده شدن بدون خداحافظی از ماشین امدم پایین و رفتم تو خونه...

هر چی خانوم جون صدام کرد فایده ای نداشت ...

جلوی اقا جون موش بودم ...برای دیگران که نبودم(اره جون عمه ات)

وارد اتاقم که شدم رو لبه تخت نشستم و سرمو گرفتم بین دوتا دستام

خانوم جون- خیلی بد کردی.... یه خداحافظی هم نمی تونستی بکنی؟..مثلا شوهرته مادر ...

-من که بله رو نگفتم پس شوهرم نیست

خانوم جون- مادر محرمته

- بله به اجبار محرممه با بله ای که به زور ازم گرفتن محرممه

خانوم جون- فردا صبح...زودتر میاد دنبالت برید باهم خرید...

با خشم سرمو از بین دستام بلند کردم....

-چرا دست از سرم بر نمی دارید..خب می خواد بگیره بگیرهچرا هی منو اذیت می کنی ..بره

بگیره ..یه اشغالم برای دستای من بگیره ...

خانوم جون- خیلی بی ادب شدی.... والا خیلی اقایی به خرج می ده که هیچی بهت نمی گه

خانوم جون از اتاق رفت بیرونو من با اعصابی اشفته به دیوار تکیه دادم و به آینده مبهمی فکر

کردم..که قراره بود توش زندگی کنم...و دست و پا بزنم

اگه اقام کمی مهربونتر بود اگه کمی با بچه هاش رفیق تر بود ...مسلمنا من انقدر زجر نمی کشیدم

.....

به دیوار رو به روم خیره شدم ..قطره اشکی از چشمم سرازیر شد..

دیگه چیکار می تونستم بکنمیعنی دیگه کاری از دستم بر نمی یومد..که بکنم

بعض کردمو سعی کردم گریه نکنم ...

در حالی که لب پاینمو گاز می گرفتم...

- باشه حالا که قسمتم اینه ...قبولش می کنم.... ولی بعدشو که خودم می تونم تغییر بدم ...

بگرد اقا مسعود بگرد تا بگردیم.. هنوز منو نشناختی... منو از عصبانیت می ترسونی.....؟

منم به سبک خودم باهات زندگی می کنم انقدر اذیتت می کنم که از کارت پشیمون بشی... که به غلط کردن بیفتی.. که خودت دو دستی سه طلاقه ام کنی ...

بینیمو کشیدم... بالا.. بالا.. تمام تلاشی که کرده بودم که گریه نکنم.. ولی بلاخره مغلوب شدمو اشکم در امد...

صبح که از خواب بیدار شدم... به اینه نگاه کردم رو صورتم چندتا جای کبودی و سیاهی بود خانوم جون - هدی بیدار شو مادر.. مسعود زنگ زد گفت داره میاد.. آماده شو... الانست که برسه تمام بدنم بوی الکل می داد... رفتم زیر دوش اب و خودم زیر اب گرم رها کردم..... خیلی سبک شدم..... تا می تونستم لفتش دادم.. موهامو با ارامش خشک کردم..... و با کمترین سرعت ممکن لباسامو پوشیدم ...

خانوم جون - چیکار می کنی؟ از کی که دارم صدات می کنم.. می دونی خیلی وقته منتظرته شونه هامو انداختم بالا.... چادرمو برداشتم و از اتاق امدم بیرون.... رو مبل نشسته بود و دستشو گذاشته بود زیر چونه اش....

منو دید.... سلام کم جونی بهش کردم و به طرف حیاط راه افتادم..... مسعود هم بلند شد..... و دنبالم راه افتاد....

کنار ماشین و ایستادم تا درو باز کنه در باز کرد و پشت فرمون نشست... منم بدون مقدمه در جلو رو باز کردم و بغل دستش نشستم.....

کمی جا خورد ولی خودشو نباخت... ماشینو روشن کرد....

اونم غرور خودشو داشت..... از اینکه کنار مردی بودم که هیچ حسی بهش نداشتم حالت تهوع بهم دست می داد... هر لحظه می خواستم گریه کنم ...

همش تو دلم می گفتم اقا جون چطور دلش امد با زندگی باز کنی....

یه لحظه با خودم فکر کردم خودمو از ماشین پرت کنم... که این خواب برای همیشه تموم بشه.... دستمو رو دست گیره در گذاشتم.....

نمی خواستم با زندگی مجردیم خداحافظی کنم برای من خیلی زود بود....

فکر کردن به این که تا یکی دو روز دیگه باید به خونه کسی برم که هیچ شناختی نسبت بهش ندارم ..و تمام وجودش خشم و غروره..... نفسمو بند می آورد

یه جورایی ازش می ترسیدم ...از کنارش بودن ..از هم صحبتی باهاش...و اینکه اگه بخوام یه شب تا صبحو کنارش سپری کنمتمام بدنمو به لرزش و اضطراب می نداخت

سرمو کمی بالا اوردم و به نیم چهره اش نگاه کردم

نه تو رویاهام چنین کسی رو ندیده بودمازش بدم میادبدم میادنمی تونم تحملش کنم

به دستم که روی دستگیره بود نگاه کردم ..متوجه من نبود ...

نبایدم باشه..... من براش بی ارزش بودم

خدا می دونم گناه ولی من نمی خوام مثل لاله ..تحمل کنم و زجر بکشم و ادای ادم خوشبختو در بیارم ...چشمامو بستم ...اب دهنمو قورت دادم

مسعود- حالت خوب نیست؟

با این حرف سریع به طرفش نگاه کردم

کاملاً بی احساس بود

کمی نگاهش کردم و جوابی ندادم و دوباره به رو به رو خیره شدم ..

همین نگاه بی احساس و سرد منو جریحتر می کرد که کارمو ادامه بدم

دستمو محکمتر رو دستگیره گرفتم ..هیچی از بیرون و ادماش نمی فهمیدم...

.....یالا.هدی .تموش کن..زود باش.....دستم می لرزید

..کمی خودمو بیشتر به در نزدیک کردمگلووم در گرفته بود بس که بغض کرده بودمو رهاس نکرده بودم...

چرا جراتشو ندارم ..بی عرضه ..جرات یه کار ساده رو هم نداری فقط ادعات میشه

احساس کردم سردم شد ..برگشتم به طرفش ..پنجره طرف خودشو داده بود پایین

بی خیال بود ..اصلاً انگار نه انگاری موجودی مثل من کنارشه....

اون حتی به نظرم.....احساس تنفرشو هم نسبت به من از دست داده بود

بی خیال بی خیال بود..

.....چونم داشت می لرزید..از اینکه عرضه کشتن خودمم نداشتم..از اینکه ادماي اطرافم برای زندگیم

نقشه می کشیدن ..

همه و همه داشتن داغونم مي كردن تو خيالام غرق بودم ... به تمام افكاراي مسخره ام اجازه داده بودم. كه پرواز كنن و منو هر جايي كه دوست دارن بپرن ... به همه چي فكر مي كردم به مرگ.. به زندگي .. به جنس مخالف .. به هم اغوشي با مردی كه بايد كوه یخ باشه ... به بچه .. به اینکه این زندگي تا كي ادامه داره به همه چي و همه چي

كه با صداش .. منو از همه این توهمات دور كرد

مسعود- ديگه بهتره بهش فكر نكني ... خوشم نمياد وقتي امدي خونم ذهنت جاي ديگه اي باشه.....

بهش نگاه نمي كردم ... ولي با این حرفش جرقه اي تو ذهنم زده شد ...

راست مي گفتم اون .. اون همه ي زندگيمو بهم زده بود... چرا بايد خودمو مي کشم.... بايد از اونم انتقام مي گرفتم دستمو سريع از روي دستگیره برداشتم

مسعود- چقدر زود پشيمون شدي؟

با سرعت به طرفش چرخيدم ...

با خودم گفتم يعني اون ديده بود كه مي خواستم چيكار كنم ؟

مسعود- زبونت خيلي درازه ولي تو عمل خيلي ضعيفي ...

براي خودم متاسفم كه مجبورم تحملت كنم

حرفاتو نخور .. راحت بگو

بگو ازم بدت مياد .. بخاطر اینکه تو رو از عشقت جدا كردم .. همونطور كه تو اينكارو با من كردي ... بگو حالت از چهره ام بهم مي خوره .. و نمي توني به عنوان شوهر ت تحمل كني .. همون طور كه من نمي تونم تو رو تحمل كنم ...

نمي دونم پدرم چه اصراي داره كه از يه خانواده سنتي دختر بگيرم

من يه ماهم نيست كه برگشتم ولي انتظار داره سريع همه چيزو قبول كنم با همه چيز کنار بيام

برگشت و يه نيم نگاه به چهره اشفته من كرد

مسعود- از من انتظار يه زندگي خوشو نداشته باش

مي خوام تو رو به ارزوت برسونم يعني فقط اسمم روت سنگيني كنه .. كه كسي جرات نكنه بهت نزديك بشه

بايد دلت به حال خودت بسوزه تو ديگه وقتي زنم شي ديگه هيچ كسي جرات نمي كنه بهت نگاه كنه ..

ولي من مي تونم در کمال ارامش به عشق خودم برسم .. به کسي که دوستش دارم ... و تو با وجود
نحست از دورش کردي

حالا هم دير نشده مي توني خودتو پرت کني بيرون .. اگر م مي خواي سر عتمو بيستر م کنم که
اميدي براي زنده موندنت نمونه .. اينطوري منم احترام يه مزاحم کمتر

در فواصل همه ي حرفايي که زده بود ناخواسته بغضم ترکيده بود .. و چشمام خيس شده بود
مسعود- نمي دونم چرا خر شدم و باهات لجبازي کردم

تازه بايد از خداتم باشه زن من مي شي... کي اين دوره زمونه مياد با يه دختر کم سن و سال با
تحصيلات ناچيز ازدواج کنه... هان؟

به خدا خيلي خوش شانسي

حيف عشقي که مي تونستم داشته باشم و حالا ندارم هم سن خودم بود دانشگاه رفته بود
.... اداب معاشرت بلد بود .

با پوزخند .. تو چي ؟

تو چي داري که دلم بهش خوش باشه ...

جز اينکه يه دختر چادري هستي که چهره چندان جذابي هم نداره که بگم هيچي نداره .. لا اقل يه
چهره اي داره که بهم ارامش بده؟

با عصبانيت دنده رو عوض کرد ...

نمي خواي تو خودتو تخليه کني ؟

بگو..... تا قبل از عقد واقعي خيلي وقت داري .. بگو خودتو سبک کن هر چي باشه دوتامون
ناچاريم همدیگرو تحمل کنیم .. حداقل تو اين يه مورد باهم تفاهم داريم ...

/

با چشماي پر اشک از پنجره به بيرون نگاه کردم ..

همه چيز برام تموم شده بود .. انتقام برام ديگه رنگي نداشت .. به رمق دستمو گذاشتم رو دستگيره در
.. با يه لبخند تلخ به طرف مسعود برگشتم .. رنگش پريد لبخند تلخ با اشک قاطي شد .. دستگيره رو
کشيدم ... چشمامو بستم و خودمو در حصار تنهاهيم رها کردم ...

خدایا منو ببخش نمي تونم

صداي فرياد مسعود بود که تو گوشم شنیده مي شد ...

هدي

سرعت ماشین کم شد مسعود به بازوم چنگ انداخت در باز بود ...

ماشین با اینکه سرعش داشت کم می شد ... ولی برای من کلی سرعت بود .. فکر کردم الانه که سرم بخوره به بلوکای چیده شده کنار خیابون

از ترس جیغ کشیدم ... که کشیده شدم داخل ماشین ... همزمان با توقف ماشین . که برخورد شدیدش به بلوکا بود .. پرت شدم تو بغل مسعود....

ولی قبلش سرم محکم خورد به فرمون ماشین به لحظه لاستیک جلوی ماشین رفت بالا و محکم خورد زمین

بی حال شدم نمی تونستم تکون بخورم مسعود منو محکم گرفته بود... ..

چشماشو باز کرد و قتی دید دارم نفس می کشم .. و .. سرم رو سینه اشه خیالش راحت شدو چشماشو بست و سرشو تکیه داد به عقب

تازه شروع کرده بودم به لرزیدن اشکم از کاری که می خواستم بکنم در امد ... هنوز دستش رو بازوم بود

صدای قلبش که شدیدتر از ضربان قلب من بود .. دم گوشم نواخته می شد ...

گرمای بدنش بی نهایت آرامش بخش بود... قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت ..

روم نمی شد سرمو از رو سینه اش بردارم قدرتیم برای جدا کردن خودم ازش نداشتم.....

چون که ماشین به صورت ناجوری متوقف شده بود و محکم خورده بود به بلوکا .. مردم متوجه ما شدن و کم کم دور ماشین جمع شدن ...

احساس کردم که بازومو محکمتر داره فشار می ده ... حتی دست دیگه اشو بالا آورد و دستمو که از بی حسی اویزون شده بود گرفت تو مشتش....

انقدر قلبم تند می زدم که فکر می کردم هر لحظه از سینه ام بزنه بیرون وضعیت قلب مسعودم حال روز بهتری از قلب من نداشت ...

(اقا اقا ... حالتون خوبه؟)

مسعود با شنیدن صدای مردم به خودش امد و دستمو رها کرد و سعی کرد منو از خودش جدا کنه منم زود خودمو از بغل مسعود در اوردم و چادرو تا جایی که می تونستم کشیده ام رو صورتم ...

(خدا خیلی بهتون رحم کرد .. خیلی بد خوردید به بلوکا....)

اقا یکی ماشین بیاره فکر کنم حالشون خوب نیست ..)

دوتامون تو شوک ضربه و آغوش هم بودیم .. من که صدام در نمی یومد و سعی می کردم تا جایی که ممکنه اصلا بهش نگاه نکنم

مسعود- نه نه ..ممنون چيزي نيست ..

(.پسرم حال خانوم خوبه؟)

از زير چادر ..مي ديدمش.. صورتشو به طرفم گرفته بود.....

با صدای اروم و لرزوني خوبي ؟

فقط سرمو تگون دادم ...

سرم به شدت درد مي کرد

بلاخره با کمک مردم ماشينو که يه لاستیکش بعد از برخورد به بلوکا رفته بود توي جوي ابدرش آوردن .

.مسعود وقتي سوار شددستي به موهاش کشيد..هنوز اثار عرق رو پيشونيش بود...

مردم کم کم داشتن از ماشين دور مي شدن....

مسعود- تو حالت خوبه ؟

سعي کردم فقط يه جواب کوتاه بدم

-اره

...و چادرو بيستر کشيدم روم ...منتظر بودم که داد و بيداد کنه رو سرم.....به خاطر کار مسخره اي که مي خواستم بکنم

ولي چيزي نگفتو و به راه افتاد....دست کشيدم رو سرم ..خيلي درد مي کرد

سر انگشتمو نگاه کردم.... خوني بود

مسعود- چي شده ؟

زود دستمو بردم زير چادر ..ماشينو پارک کرد يه گوشه خيابون ...

سريع دستشو گذاشت رو شونه اموو منو چرخوند طرف خودش ..

مسعود-بذار ببينم ..چي شده ...؟

چادرو زد کنار ...

مسعود- اين کي خوني شد؟

يه لحظه همه چي رو فراموش کردم و دوباره برگشتم تو لاک بد خويم ..و حالت تدافعي به خودم گرفتم

دستشو پس زدم ..

و داد زدم

- به من دست نزن ...

از حرکت جا خورد ... بهش نگاه نمی کردم ... با عصبانیت بهم خیره شد چشمامو بستم .. همش فکر می کردم الانه که با پشت دست بکوبه تو دهنم .. اما اون حرکت کرد

حرفی نمی زدیم تا اینکه بعد از مدتی ماشینو متوقف کرد و بدون اینکه چیزی به من بگه پیاده شد ... یه ربع گذشت .. اصلا اهمیت ندادم کجا رفته با گوشه چادرم خونه رو پیشونیمو پاک کردم .. فقط جاش حسابی درد می کرد

وقتی برگشت بازم چیزی نگفت و حرکت کرد این حرف نزدنش .. بیشتر منو می ترسوند

فصل دوازدهم

دلَم می خواست ... یه جورِی همه چی رو تموم کنم

قبل از اينکه خيلي دير بشه ..پس بايد باهش حرف مي زدماونم ادم بود ..منطق سرش ميشد
....پس حتما مي تونست منو درك كنه

بايد راضيش مي كردم .. كه بزرگترا رو قانع كنه ...تا اين عروسي سر نغيره

بايد همين الان باهش حرف بزنم ...هنوز دير نشده.....

داشتم با جمله ها بازي مي كردم كه يه طوري شروع كنم..... ..

كه گرمای تنشو به ياد اوردم و گر گرفتم

احساس خوشايند و شيريني بوددلم مي خواست يه بار ديگه تجربه اش كنم

اما سريع سرمو تكون دادم

نه ...نه هدي ...اينا همش هوسه ...از ذهنت دورشون كنهمش يه اتفاق بود ...اون دوست
نداره....بهش فكر نكن..فكر نكن

بايد تمرکز مي كردم ...سخت بود ..ولي شدني بود ...سرم پايين بود ..لبامو با زبونم خيس كردم
....مي دونستم عصبانيهاما چشمامو بستمو و گفتم:

- چي از جونم مي خوي؟

متوجه شدم كه برگشته و منو نگاه مي كنه ..دستمو مشت كردم ..

تا قدرت بگيرم براي ادامه حرفام ...

-نشينيدي؟گفتم چي از جون من مي خوي؟چيكار به من داري؟

يه دفعه بلند زد زير خنده..

كه باعث شد از ترس به خودم تكوني بخورم و سرمو بيارم بالا و به حرکاتش نگاه كنم

مسعود- من چي از جونت مي خوام؟ يا تو چي از جونم مي خوي ...

پوزخندي زد و گفت:

روتو برم ...ماشالله از زبونم كه كم نمياري

سرم انداختم پايين و به حرفش اهميت ندادم

مي دونستم كه نبايد عصبانيش كنم ..پس با ارامش :

چرا اين بازي رو تموم نمي كني ..باشه تسليم .. من شكستمو قبول كردم

ديگه نمي تونم به اين بازي ادامه بدم...

دستمو تا زير چونه ام بردم

-به انجام رسیده.....خواهش مي کنم تمومش کن.....تموش کن...برو به همه بگو که با اين ازدواج مخالفی....همونطور که واقعا هستي...همونطور که واقعا نمي توني منو تحمل کني

چشام پر اشک شده بود..ولي نبايد گريه مي کردم ...

- چرا با زندگي خودتو و من بازي مي کنی؟...مگه تو عاشق کس ديگه اي نيستي ...

اگه اونو دوست داري...چرا داري ولش مي کنی....براي اينکه با من لج کنی... پا مي زني به بختت....؟

مي خواستم حرفي بزني...و بگه باشه و همه چي تموم....ولي بدجوري سکوت کرده بود

دنده رو با عصبانيت جابه جا کرد...

- گفتم که من کم اوردم ..تو هم کوتاه بيا ..هنوز اتفاقي نيفتادههمه چي مثل قبله....

جواب نمي داد....

دندونامو به هم فشار دادم.....طاقتم ديگه داشت تموم ميشد

-چرا جواب نمي دي؟.....

با حرص :

-داري لذت مي بري از اينکه يه نفر بهت التماس کنه..

باشه بهت التماس مي کنم خواهش مي کنم....دست از سرم بردار...برو پي زندگيت

اشکم ديگه داشت در مي يومد....

جواب نمي داد...به چشماش نگاه کردم ..نه اثاري از پوزخند بود ..نه خشم... كاملا ...خشک و بي روح

- چرا جواب نمي دي....اين سکوتت يعني چي ؟د حرف بزني.....لا اقل بدونم تکليف چيه

با آرامش برگشت طرفم...منتظر بودم.....با چشمام که پر اشک بود به صورتمش خيره شدم ...

مي خواستم لبشو تگون بده و حرف دلمو بزني و منو راحت کنه اما

مسعود- عمرا بذارم بهش برسي

با اين حرفش چنان وا رفتمکه اگه رو صندلي ننشسته بودم..مطمئنا مي خوردم زمين

چطور فکر مي کرد که من به کس ديگه اي فکر مي کنم...

اون تمام اين مدت فکر مي کرد... من در فراق يار نداشته ام

با لباي لرزون :

-من..من....

مسعود با بي حوصلگي و صداي ارومي :

ساکت باش حوصله اتو ندارم....

با نابوري سرمو برگردوندمو سرجام درست نشستم و به مسير راه نگاه کردم ...

اون مي خواست منو بد بخت کنه... به هر طريقي که شده...

متوجه شدم که داريم بر مي گرديم خونه

با خودم گفتم :

پس خريد حلقه چي شد ؟ ... نكنه رضايست داده که دست از سرم برداره.... باورم نمي شد.....

از درون احساس شادي مي کردم که دارم موفق مي شم

جلوي در خونه نگه داشت

دستگيره رو گرفتم ...مي خواستم از خوشحالي پرواز کنم تا خونه

مسعود- صبر کن....

دست کرد تو جيب کتتش و بدون اينکه نگاه کنه.... جعبه کوچيکي رو به طرفم گرفت

بهش خيره شدم ..و سعي کردم که باور کنم اين جعبه کوچيک اون چيزي نيست که مدام مي خواستم

ازش فرار کنم

-اين چيه؟

مسعود- طوري برخورد نکن که انگار نمي فهمي ...

هنوز بهش خيره بودم ..دستش به طرفم دراز بود ...بي رمق و از سر ناچاري برگشت به طرفم و

بهم نگاه کرد

مسعود- بگو سليقه دوتامونه...

نمی دونم تا حالا شده ... دلت به امید کوچیکی خوش باشه... و همش خدا خدا کنه چیزی... این امید هرچند ناچیزو..... ازت نگیره... ولی تو آخرین لحظه ها... تمام امیدت بشه یه حسرت و از ته دل بسوزی...

حال و روزم تون اون لحظه..... شده بود همون امیدی که حالا در حسرتش مونده بودم

داغ کردم و با صدایی که سعی می کردم اروم باشه بهش گفتم :

- تو که خریدتو کرده بودی... بردن من دیگه چی بود؟

-پز دادن اینکه ماشین داری .. یا اینکه... حرف... حرف توه؟

برگشت به طرفم... آماده یه دعوی جانانه بودم که:

مسعود- پیاده شو... خیلی کار دارم

لب پاینمو با حرص گاز گرفتم به رو به رو خیره شده بود..... انتظار این حرکاتو رفتارو ازش نداشتم

با عصبانیت دستگیره رو کشیدم و امدم پایین و در ماشین محکم بهم کوبیدم

جلوی در خونه و ایستادم.... دست دراز کردم و زنگو فشار دادم

چشم افتاد به سر کوچه

بعد از زدن زنگ همچنان دستم دراز بود

همون مزاحم همیشگی... که همیشه تو راه مدرسه جلوی منو و الهه رو می گرفت و هر بار یه جور حرفشو می زد رو موتور نشسته بود و بدون ترس بهم نگاه می کرد نمی دونم چرا از اون نگاه یکباره تمام وجودم به لرزه افتاد

صدای لاله رو شنیدم:

لاله- کیه؟

وجود مسعود و فراموش کرده بودم و با دلهره بهش نگاه می کردم ...

با ترس - باز کن منم

منتظر بودم در باز بشه که دردی رو بازمو حس کردم... ابرو هام تو هم رفت و اخ ام در امد.... برگشتم مسعود بود که بازمو گرفته بود و با عصبانیت فشارش می داد

تازه متوجه حضور مسعود شدم ترس با سرعت به تمام وجودم رخنه کرد

به چشمش نگاه کردم می دونستم که می خواد کله امو بکنه اب دهنمو قورت داد

می خواستم مطمئن بشم که چیزی دیده یا نه

- چیکار می کنی... ولم کن.... داری می شکنیش

آمد حرفی بزنی که لاله درو باز کرد ...

مسعود سریع دستمو ول کرد ...

لاله لبخندی زد...

لاله- سلام چه زود برگشتید... بفرمایید تو

لاله از جلو در کنار رفت ... مسعود دستشو گذاشت پشتم و منو حرکت داد به طرف در....

البته بگم پرتم کرد تو خونه بهتره

لاله سریعتر رفت تو.... که به خانوم جون بگه من و مسعود آمدیم

نمی دونم متوجه نگاههای اون مزاحم به من شده بود یا نه

- تو که می خواستی بری.... کار داشتی..... برای چی داری میای تو...؟

بهم محل نداد و بدون جواب به منوارد خونه شد و روی یکی از راحتیا نشست...منم خرامان

خرامان با اعصابی متشنج...پشت سرش وارد شدم

خانوم جون از اشپزخونه خارج شد...مسعود به احترامش از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسید کرد

...

دوست نداشتم اونجا باشم...برای همین فقط یه سلام کردم و به طرف اتاقم رفتم

چادرو با عصبانیت از سرم بر داشتم و پرتش کردم رو تختم ..لبه تخت نشستم و سرمو گرفتم بین

دستم

صدایی از تو هال نمی یومد....چند بار به در نگاه کردم ...می خواستم فریاد بزنم ...از جام بلند شدم

که برم بیرون و دق دلیمو سر یکی خالی کنم ...اما وسط راه منصرف شدم و دوباره با عصبانیت سر

جام نشستم

در حالی که به کتابای رو میز خیره بودم و خود خوری می کردم :

-چطور می تونه انقدر راحت لج منو در بیاره

دست راستمو گذاشتم زیر چونه امو به نقطه نامعلومی از رو به روم خیره شدم

به کیفم که رو زمین افتاد بود نگاه کردمبا حالتی عصبی شروع کردم به کندن ناخون شستم

می خواستم یه جور حالشو بگیرم ..اما نمی تونستمیعنی بی عرضه تر از اون بودم که بخوام

به قول آقام از این غلطای گنده گنده کنم

انگشت شستمو از دندونام جدا کردم و اوردمش پایین ... و بعد از کمی مکث بلند شدم و کیفو از روی زمین برداشتم و از چوب لباسی اویزونش کردم. دستام رو بند کیف بود

دست کردم تو کیف و جعبه کوچیک انگشتر و در اوردم .. از چوب لباسی دور شدم و به وسط اتاق رسیدم ...

در جعبه رو باز کردم.... انگشتر ساده ای که روش فقط سه تا نگین کوچیک بود .. حلقه رو از جاش در اوردم و جلوی چشمم گرفتم و خوب براندازش کردم

پوزخندی به بخت و اقبال خوبم زدم ... و زمزمه وار با خودم شعری از فروغو زمزمه کردم :

دخترك خنده كنان گفت كه چيست

راز اين حلقه زر

راز اين حلقه كه انگشت مرا

اين چنين تنگ گرفته است به بر

راز اين حلقه كه در چهره او

اين همه تابش و رخسندگي است

مرد حيران شد و گفت :

حلقه خوشبختي است ، حلقه زندگي است

همه گفتند : مبارك باشد

دختر گفت : دريغا كه مرا

باز در معني آن شك باشد

سال ها رفت و شبي

زني افسرده - نظر كرد بر آن حلقه زر

ديد در نقش فروزنده او

روزهايي كه به اميد وفاي شوهر

به هدر رفته – هدر

زن پریشان شد و نالید که وای
وای – این حلقه که در چهره او
باز هم تابش و رخسندگی است
حلقه بردگی و بندگی است

حلقه تو دستای من بود و به فردایی متصل شده بود که ازش چیزی نمی دونستم
حلقه رو تو دستم مشت کردمدیگه نمی خواستم گریه کنم.....چون گریه هم نمی تونست برام کاری
کنه.....وقتی اقام.و مسعود به گریه هام بی توجه بودن پس برای چی باید گریه می کردم و خودمو
انقدر زجر می دادم
رو تختم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم
و سعی کردم از این دو روز مونده از روزای مجردیم با یه خواب راحت و سنگین پذیرایی کنم

فصل سیزدهم

با صدای لاله چشم باز کردم..

لاله- از کی که دارم صدات می کنم .هدی ...خانوم محبی با دختراش و خواهرش آمدن

- برای چی؟

لاله- پس فردا مثلاً عروسیها

چیزی نگفتم

لاله- ..می خوان بپرنت ارایشگاه

تو جام نیم خیز شدم...

- من نمی دونم این مسخره بازی تا کی ادامه داره..بند انداختن که دیگه انقدر لشکر کشی نداره

لاله- هدی جان یواشتر صداتو می شنون...رسمه...منم از این چیزا داشتم

.افرین خواهر گلم بلند شو ...برو یه ابی به دست و صورتت بزن و آماده شو...

- اون(مسعود) کی رفت؟

لاله- خیلی وقته ...

- همیشه خودمون دو نفر بریم ...اینا نیان

لاله- هدی جون.. لج نکن خواهی ...همیشه

لاله از اتاق خارج شد....

به حلقه که تو خواب از دستم افتاده بود نگاه کردم

حلقه رو برداشتماروم و بی حوصله وارد انگشتم کردم ...دستمو به صورتم نزدیک کردم

و با گفتن اینکه:

حق من از زندگی این نبود

حلقه رو با خشم از انگشتم در اوردم و کوبیدمش رو میز ...

چشمام باد کرده بود...

لباسامو عوض کردم و چادرمو برداشتم ...

و برای آخرین بار از توی اینه با صورت دخترونه ... دختری به اسم هدی برای همیشه خداحافظی کردم

خانوم محبی به همراه دوتا دختر و خواهرش نشسته بودن و خانوم جون در حال پذیرایی کردن از اونا بود... لاله با سینی چایی وارد شد... چشمش به من افتاد ..

لاله با لبخند- اینم از هدی

همه نگاهها به طرف من چرخید

اروم سرمو تگون دادم و گفتم:

- سلام

خانوم محبی با صدایی که توش متلک موج می زد :

سلام عروس خانوم

خواهراش با یه لبخند فقط ناظر بودن ... حتی یه سلام هم بهم نکردن

خاله اش که در حال برانداز کردنم بود و مدام از بالا تا پایین هیکلمو دید می زد ... که ببینه می تونی عیب و ایرادی از م بگیره یا نه

به طرفشون رفتم و روی یکی از راحتایی که رو به روشن بود نشستم ... که خانوم محبی شروع کرد:

والا خودتونم که می دونید ... یه پسر که بیشتر نداریم .. ما هم مجبوریم به ساز این یه پسر برقصیم ..

شما هم مادری .. منم مادرم ... پس می دونید که چی می گم همه ارزوی یه مادر برای پسرش اینکه پسرش زن بگیره .. داماد بشه ... و مادر پا به پای پسرش شادی کنه

با خوشحالی برایش بره خرید لباس و حلقه .. این جور چیزا ... یه پسر که بیشتر نیست اگه پسر دیگه ای داشتم ... انقدر نمی گفتم ...

ولی ما که از این شانسا نداریم .. همش باید خوشحالی و شادیمونو تو نطفه خفه کنیم

وقتی این پسر پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا باید برای خرید خودمون دوتا بریم ...

نمی دونید نرجس خانوم چقدر ناراحت شدم..چه حالی بهم دست داد

...ولی خب پسر مه ...پاره تنمه ..نمی خوام دلشو بشکنم .کهبه افاش خیلی بر خورده بود به ما هم بدتر

و در حالی که خانوم محبی چشماشو با عشوه به سمت من حرکت می داد :

لابد هدی جونخیلی دلشو برده.. که حاضر پا رو دل پدر و مادرش بذاره ...پدر مادری که یه عمر زحمتشو کشیدن

دستامو از زیر چادر مشت کردم که عصبانیتم فروکش کنه

خانوم محبی- نمی دونید قبل از اینکه این حرفو بزنه... منو خواهراش کلا طلا فروشیا تهرونو رو زیر و رو کرده بودیم ..حتی چندتا جا رو هم نشون کردیم ...

اما این دوتا اب پاکی رو ریختن رو دستمون ...

خلاصه اینکه ...هدی جون قدر این پسر و بدونهر کسی انقدر راحت پا رو دل پدر مادرش نمی ذاره

خاله مسعود- نرجس خانوم هدی جون همیشه همین طور لاغره ..؟

خانوم جون که رنگ به روش نمونده بود ...و سعی می کرد خودشو اروم نشون بده

خانوم جون- نه چه حرفا می زنی خانوممی دونید که تازه امتحانش تموم شده..

همیشه موقعه امتحانا اینطور لاغر می شه... بس که این دختر درسخونه...

خاله اش ابرو هاشو انداخت بالا :

خوبه حالا تموم شده..دیگه هم شکر خدا لازم نیست درس بخونه.. امیدوارم از این به بعد یکم چاقتر بشه ..

عروس حاج نادر نباید انقدر لاغر باشهدوست نداریم در و همسایه و فامیل پشت سرمون حرف بزنن که ..به عروسشون غذا هم نمی ن بخوره

خواهر مسعود - مامان فکر نمی کنید لباس عروس یکم تو تنش گشاد باشه...

خانوم محبی - وقتی گفتیم که هدی جون هم خودش بیاد... بهانه درسو کرد... و برامون ارزش قائل نشد و نیومد..

دوره زمونه بدی شده مادرهیچ کس به فکر ابروی کسی نیست ..عروس که جای خود داره

....

لاله کنارم نشت...

لاله- اروم باش به حساب دارن گریه کشی می کنن....

خانوم محبی بلند شد.....

خانوم جون سریع ...یا بلند شدنش بلند شد..

خانوم محبی - دیگه بریم حسابی دیر شد

خانوم جون- بودید حالا...

با نگاهی که همراه پوزخند و تمسخر بود رو به من:

.....ای خانوم جون از کی اینجاییم ...مردم که وقتشونو از سر راه نیوردنکلی به طیبه جون رو انداختیم که امروز برای عروس ما وقت بدن.....می دونید که سرش حسابی شلوغه ...تا الانم خیلی دیر کردیم

خانوم جون- ببخشید ...دیگه شرمنده شما هم شدیم

می خواستم بگم خانوم جون تو چرا معذرت می خواهیشرمنده کی اخه ؟

انقدر بهشون رو نده

که دیدم بنده خدا انقدر هول کرده بود که موقعه بد رقه کردنپاش به عسلی کوچیک گیر کرد و استکان چایش ریخت رو زمین ...

طوری بر گشتن و خانوم جونو دیدن که حالت انزجار گرفتم

دلم یه لحظه برای خانوم جون سوخت....برای خودم بیشتر سوخت که باید تحمل می کردم ...دم نمی زدم

از نگاهاشون بدم می یومداین خانوم محبی با اون خانوم محبی که می شناختمش زمین تا اسمون فرق کرده بود....

اولین باری بود که خواهرای مسعود و می دیدمیکیشون به اسم معصومه سفید رو و اونیکی به اسم مرضیه با صورتی سبزه تیره که زیاد تو ذوق نمی زدساکت بودن و زیاد حرف نمی زدن

لاله فقط همراه من امد که تنها نباشم

کاش می دونستم که ابداع کننده این رسم و رسومات کی بودهکه ..خودم شخصا این رسم و رسوماتو بکنم تو حلقه اش .

اخه يکي نيست بگه ...بند انداختن رو صورت که اين همه مراسم نداره ...بياي بنشيني و اخور يکي ديگه رو پر کني که چي؟ ..که مثلا داره صورت عروس اصلاح مي کنه

انگار چه هنري هم به خرج مي ده ...چند برابر دستمزدشم پول مي گيره هزار تا منتم مي ذاره رو سر ادمکه بخاطرت کلي مشتري رو پروندم

ارايشگر يکي از اقوام دور خانوم محبي بوديه خانوم چاق و تپل که به زور يه تاپ قرمز تنش کرده بود با يه شلوار پاچه گشاد مشکي

انقدرم سفيد بود که ناخودآگاه ياد پنير افتادم ...موهايشو بالاي سرش جمع کرده بود و به وسيله شونه ي نوک تيزي نگهشون داشته بود

زن رو سري سفيدي به سرم بست و تا جايي که مي تونست موهاي سرمو که از لبه روسري زده بود بيرون داد تو که راحت کارشو کنه

همش در حال صحبت کردن و خبر گرفتن از مسعود بود ...

نخ رو دور گردنش بست..از لبخند مسخره اي که رو لباس بودحالم بهم مي خورد.....

احساس مي کردم يه جورايي داره مسخره ام مي کنه...شاگرداش مدام پچ پچ مي کردن و ...زير زيرکي مي خنديدن

بند رو به صورتم نزديک کرد..

مبارکت باشه و بسم الله گفتم و شروع کرد....

همش به اين فکر مي کردم که چرا من کاري نمي کنم ...چرا سکوت مي کنم

اخرش با نارحتي به خودم جواب دادم :

- چه کاري بد بخت؟....تموم شد ..همه چي تموم شد

اقاجونت تمام هنر چند ساله اشو به خرج داد و تو رو صيغه پسري کرد که چيزي ازش نمي دوني.....

از توي اينه به تماشاچيپايي که با علاقه اين مراسم مزخرفو دنبال مي کردن.... نگاهی انداختم ..و چشمامو بستم

فکر نمي کنم که تا به حال انقدر با علاقه به يه فيلم سينمايي نگاه کرده باشن ... که به اصلاح کردن صورت و ابروهاي من نگاه مي کردن

خوشبختانه صورت پر مويي نداشتم ...وقتي به ابرو هام رسيد خانوم محبي از جاش بلند شد :

طيبه جون نه زياد نازک نه زياد کلفت ...يه جور بردا که بهشم بياد ...

طيبه: نگران نباشيدچيزي درست کنم که باورتون نشه

با هر بار جدا شدن موچين از ابرو هام بهانه ام براي گريه بيشتري مي شد... هر بار كه جدا مي شد.. فكر مي كردم بد بخت تر مي شم

اشكم در امد ...

طيبه- .اي بابا چت شد دختر

جوابي ندادم.. لاله بالاي سرم امد ...با نگاهم فهميد ته دلم چي مي گذره

خودشو نگه داشت و چيزي بهم نگفت ...مي دونست هر چيم كه بهم دلداري بده...بي فايده است

همه اشكمو گذاشتن پايه بچه ننه و لوس بودنم

چه روزي بود ...هيچ وقت فكر نمي كردم ...براي اولين باري كه صورتمو اصلاح مي كنم

انقدر ارزوي مرگ كنمدور روز ديگه عرسيم بود

يعني كسيم تو دنيا هست كه تو همچين روزياز زندگيش سيرا بشه ...

تازه شب متوجه شدم كه خونه اي كه قرار توش زندگي كنم ...اصلا تو اين محله نيست ...

لاله و خانوم جون كه از خونه حسابي تعريف مي كردن ...

از اخري شب زندگي مجرديم داشتم بهره مي بردم .

توي ايون كنار لاله نشسته بودم ...لاله پارچه هايي كه خانوم جون برام كنار گذاشته بود مرتب مي

كرد و چيزيايي رو هم مي دوخت ..

خانوم جون كه خونهيكي از همسايه ها بود..اقا جونمم كه طبق معمولاً يا تو مسجد بود يا تو

حجره پيش يكي از دوستاش

چونه امو گذاشتم رو زانو هام و به درخت توتي كه تنها يادگار خوش زندگيم بود خيره شدم

لاله- كاش تو خريد وسايل خونه ات خودت ميومدي ؟

-لاله؟

لاله- هوم

-چطور با همه چي كنار امدي ؟

جوابي ندادم.....

سرمو كچ كردم.... به طرفش

-چطور تونستي با مردي باشي كه اصلا دوستش نداشتي ؟

در حالی که سرمو بر می گردوندم به طرف درخت ...

-باید اعتراف کنم که خیلی شجاعی

صداش در نمی یومد...

نگام افتاد به شاخه ای که اونروز می خواست به وسیله اون کمک کنه تا منو بکشه بالا

-شجاعت بالاتر از اینکه یهو با 15 سال بری خونه ی مردی که یه کلامم باهش حرف نزدی .

..با پورخند برگشتم به طرف لاله .

- .اخرشم با هاش بخوابی

با این حرفم لاله از شدت خشم چنان کشیدی زد تو صورتم که اب دهنم پرت شد بیرون

باورم نمی شد...به دست لاله که رو هوا مونده بود با چشماي گشاد نگاه کردم...

از جاش بلند شد ...چشماش پر اشک بودخیلی زیاده روی کرده بودم ...و چاک دهنمو بیش از اندازه باز کرده بودم

لاله- راحت باشخجالت نکش ...بگو ...بگو چطور شد دو تا توله هم پس انداختی

دهن باز کردم که یه جور ی این گند کاریمو جمع و جور کنم

اما خیلی دیر شده بود لاله رفته بود....و من تنها به جای خالی که چند دقیقه پیش اونجا نشسته بود نگاه می کردم

می خواستم بلند شم برم و از دلش در بیارم که صدای زنگ خونه بلند شد....

مطمئن بودم که اقا جون نیست ..چون خودش کلید داشت ..خانوم جونم که تازه رفته بود ..پس کی می تونست باشه ؟

به طرف در رفتم..چادر خونه امو که از شاخه درخت توت اویزون کرده بودم برداشتم و سرم انداختم
....

- بله کیه ؟

جوابی نشنیدم ..دوباره پرسیدم ..که جوابم دو ضربه به در بود ...

اروم در باز کردم و از لای در نگاهی به بیرون انداختم

مسعود بود ...دستشو گذاشته بود رو سقف ماشینش و منتظر بود تا کسی درو براش باز کنه ...

پشتش به من بود ..چادرو رو سرم مرتب تر کردم و درو کمی بیشتر باز کردم

متوجه من شد و برگشتاز ماشین فاصله گرفتمو به طرف من امد...

از دور چشم تو چشم بودیم ..تا به نزدیکم رسید سرمو انداختم پایین...
و اروم بهش سلام کردم

فصل چهاردهم

جوابمو سلاممو داد

به دیدن چهر اش دیگه عادت کرده بودم...مقابلم ایستاد...سرمو اروم اوردم بالا تا بتونم ببینمش
....

صورتش مثل همیشه اصلاح شده نبود ..کمی ته ریش داشت....ولی بهش می یومد....

بهم خیره شده بودنگاه خیره اشو نتونستم تحمل کنم و سرمو انداختم پایین

نمی دونم چرا از دهنم پرید:

-اقا جونم خونه نیست

همونطور که سرم پایین بود... چشمامو اوردم بالا ..خنده اش گرفته بود ..

مسعود- با اقات کاری ندارم ...

- خانوم جونمم نیست ...

مسعود- با ایشونم کاری ندارم

با لحن طلبکارانه ای :

پس با کی کار دارید ..؟

مسعود- هر کی بیاد دم در خونه ات .. اینطوری ازش پذیرایی می کنی ...؟

لب پایینمو گاز گرفتم .

- امرتون

مسعود- با خودت کار دارم

- بفرماید گوشم با شماست

مسعود- اینجا همیشه دم دره یکی رد میشه خوب نیست... زیاد مزاحمت نمی شم

با استفهام گفتم :

همینجا پشت در....

بازم از سر بچگی .. از دهنم پرید :

- خواهرم هستا

مسعود- خانوم قر بانی .. با لولوی سر خرمن حرف نمی زنی .. که از ترس امار خانواده اتو بهش می دی

... کمی بهش نگاه کردم ... دیگه نیازی به ترس از اقا جونم نبود..

هر چی بود به قول خانوم جون .. محرم اجباریم بود ... پس . از جلوی در کنار رفتم..... تا بیاد تو

وارد شد و در و نیمه باز گذاشت ...

نمی دونم چرا ازش خجالت می کشیدم... مطمئن بودم صورتم گل انداخته

کمی منتظر شدم تا شروع کنه .. اما سکوت کرده بود از خیره شدن مستقیم تو چشماتش واهمه داشتم

.....

دیگه داشتم از سکوتش خسته می شدم .. دوست نداشتم باز یچه دستش بشم ... و اونم از اینکه منو به بازی بگیره لذت ببره ...

- کارتون نگاه کردن بود دیگه ؟

دستشو رو دهنش کشید و سعی کرد خندشو یه جور ی قورت بده ...

خودمم دست کمی از اون نداشتم و خنده ام گرفته بود..

صدای لاله آمد

-: هدی کیه ؟

- اقای محبی هستن

لاله- پس چرا اونجا؟ ... بگو بیان تو

مسعود دهن باز کرد که من:

- نه می خوان زودی برن

دهنش همونطور باز موند.. و به من نگاه کرد

فکر کنم زیادی تو کف کار م مونده بود .. که یه دفعه لال شد...

اگه ولش می کردم حتما تا صبح می خواست همونطور با دهن باز بهم نگاه کنه..

با حالت سوالی :

- .. شما که نمی خواستید بیای تو؟

اجازه جوابو بهش ندادم

- منم برا همی—

مسعود- هدی می خوام یه چیزی ازت بپرسم .. جوابش برام خیلی مهمه ... نمی تونستم تا فردا صبح

صبر کنم

طوری گفت هدی ... که ناخودآگاه غرق لذت شدم

به حیاط نگاهی انداخت متوجه شدم که دوست نداره کسی اون دور بر باشه..

برای راحت کردن خیالش :

- لاله تو خونه است ... به جز اونم کس دیگه ای تو خونه نیست ...

دو قدم بهم نزدیک شد

اب دهنمو قورت دادم ...

خیلی بهم نزدیک شده بود ... سرمو با خجالت اوردم بالا ... حسابی قرمز کرده بودم ...
تو چشمام نگاه کرد .. نمی دونم چرا این طرز نگاه کردنش برام دوست داشتني بود

مسعود- دوستش داری ؟

بی اختیار از این حرف دهنم باز موند ... یه لحظه فکر کردم که منظورش کیه .. کی رو من دوست دارم ؟

مسعود- خواهش می کنم جوابمو بده تو پسر حاج فتاح همونی که اون روز تو ایستگاه اتوبوس دیده بودیش دوست داری ؟

تازه متوجه شدم منظورش کیه اما اخیه چرا چرا این فکر کرده بود؟ ... ناراحت شدم و سرمو انداختم پایین ...

نمی دونم چرا همه می خواستن منو یه جور یه به اون ربط بدن

بهم نزدیکتر شد ... دستشو گذاشت رو شونه ام ... از این حرکتش .. عرق سردی کردم ... و سعی کردم خودمو کمی بکشم عقب ... شونه امو اروم تگون داد ...

مسعود- هدی خواهش می کنم جوابمو بده برام خیلی مهمه

هیچ وقت با این لحن اروم باهام حرف نزده بود

صدای ارومش به دلم نشست درست بود که علاقه ای بین من و مسعود در کار نبود اما نمی خواستم درباره ام فکرای بد کنه ...

همونطور که سرم پایین بود .. سرمو تگون دادم هنوز دستش رو شونه ام بود ...

عین بچه ها

مسعود- مطمئن باشم؟

ساکت شدم

مسعود- جوابش یه کلمه است دختر ... اره یا نه ...؟

یه لحظه فکر کردم شاید مسعود دنبال بهانه است و می خواد هر جور یه که شده منو از سرش وا کنه

اما نمی خواستم سکوت بیش از حدم ... جواب سوالش باشه

- هیچ وقت چیزی بین من و کس دیگه ای نبوده مطمئن باشید ...

با گفتن این حرف سرمو اوردم بالا

حرفي نمي زد

رو لبش لبخند نشست

محو لبخندش شدم... نمي دونستم بايد چيکار کنم ... شايد اونم مثل من دوست داشت حرفي نزنه و فقط نگاه کنه ..

بعد از گذشت چند ثانيه اي دستشو از رو شونه ام برداشت ... دست کرد تو جيب کتتش ...

برگه اي در آورد و از جيب بغلش يه خودکار...

چيزي توش نوشت و برگه رو به طرفم گرفت ..

مسعود- شماره بالا.... شماره خونه است ... اون يکي هم شماره محل کارمه .. پيشت باشه .. کاري پيش امد يا کار داشتني باهام تماس بگير....

عوض شدن ناگهاني اخلاق مسعود منو دچار ترديد کرده بود....

دستش هنوز به طرفم دراز بود... دستشو تکون داد .

مسعود - بگيرش ...

دستمو از زير چادر در اوردم و براي گرفتن برگه بالا بردم .. هنوز به برگه نرسيده بود ... دستمو گرفت تو دستش

نفسم بند امد زودي بهش نگاه کردم داغ کردم دستمو محکمتر گرفت تو دستش ...

مسعود - هدي بهت اعتماد مي کنم ... اميدوارم تو هم بهم اعتماد کني نمي دونم قراره تو اينده چه زندگي باهام داشته باشيم ...

فقط مي دونم حوصله جنگ و جدلو ديگه ندارم ... دلم يه زندگي راحت مي خواد .. شايد قسمت منو تو هم همين بوده ...

سرمو انداختم پايين و با ياد آوري حرفايي که تو ماشين بهم زده بود.. به فکر فرو رفتم فشار دستشو رو انگشتاي دستم بيشتتر کرد

- اما....

سريع گفت :

اما چي ؟

قدش از من بلند تر بود .. براي همين مجبور شدم که سرمو زيادي بگيرم بالا ...

نگاش چقدر مهربون شده بود ...

نتونستم حرفمو بز نم

- هیچی

مسعود - حرفتو بز نم ...

- پس..... اونی که دوستم

مسعود - هدی بهتره دیگه به گذشته فکر نکنیم... نه من نه تو....گاهی فراموش کردن چیز خوبیه مطمئنم باش..انقدر نامرد نیستم زیر سققی که با زلم زندگی می کنم..... اسم زن دیگه ای رو بیارم
....

یعنی این همون مسعود بود....همونی که مدام در حال کوبیدن من بود.....چرا انقدر زود رنگ عوض کرده بود

دست تو دست به چشمای هم نگاه می کردیم ...

چهره اش چرا داشت برام دلنشین تر می شد...لبخندی زد

لبخندی محوی هم روی لبای من نشست

بعد از کمی سکوت

مسعود - من دیگه برم...ادرس خونه امونم توشه ...

با خنده.... اروم بینمو کشید..تو که افنخار ندادی بیای ببینی اصلا چه طور جایی هست...حداقل ادرشو داشته باش...

سرمو از شرم انداختم پایین ...

درو باز کرد و رفت بیرون...منم پشت سرش...به طرف در رفتم

سرشو آورد تو ...

مسعود - مراقب خودت باش خانوم اخمو

چیزی برای گفتن نداشتم....حتما فهمید....که دیگه حرفی نزد و به طرف ماشینش رفت

هنوز باورم نمیشد این همون مسعود باشه تمام اتفاقای بد گذشته داشتن از ذهنم رخت می بستن که برن پی کارشون ...

برام چندتا بوق زد و حرکت کرد...

تا انتهای کوچه با چشمام بدرقه اش کردم.....هنوز گنگ بودم...درو بستمو بهش تکیه دادم..به برگه تو دستم خیره شدم

صدایی از ته دلم داشت قلقلکم می داد... که کاش نمی رفت ...

با این هدی بیگانه ام

از اون ابروهای که کمی پر پشت بودن.... خبری نیست.... حالا جاشونو ابروهای کشیده و حالت دار گرفتن

موهامو.... بالا سرم جمع کردن... پف دامنم خیلی زیاده..... تاج روی سرم منو یا قصه های بچگیم می ندازه

تنها مرضیه همراهم آمده..... همه دنبال کارای عروسین.... قراره عروسی تو خونه ما گرفته بشه.... بخاطر حیاط بزرگش

ارایشگر به حساب خودش سنگ تموم گذاشته..... چهره ام کلی تغییر کرده ...

شاید تعریف از خود باشه ... اما احساس می کنم زیبا تر شدم.. دلم می خواست الان الهه پیشم بود..

ولی بعد از اون همه اتفاق که ندیده بودمش... دیگه روم نمیشد بهش بگم تا همراهم بیاد

امشب حتما برای عروسی میاد... حتمی کلی برام ادا اطوار میاد و با رقصای ابکیش کل مجلسمو بی ابرو می کنه....

کف دستام سرده.... نیم ساعتی هست که کارم تموم شده... ولی هنوز کسی دنبالمون نیومده.... مرضیه گاهی بلند میشه و می ره تا دم در و بر می گرده .

هربارم که از کنارم رد میشه دستی به تور و موهام می کشه.... تصنعی هم که شده به کاراش لبخند می زنه.... از دیشب تا به الان همش تو فکر رفتار مسعودم...

از قبل فکر می کردم طاقت چنین روزی رو نداشته باشم ...

اما اون نگاه ..اون لبخند.....یه جورایی ته دلمو قرص می کنه

. . . به یادش لبخندی زدم و به در ورودی ارایشگاه نگاه کردم.. مرضیه بی نتیجه امد تو و رفت به سمت تلفن

قرار بود مسعود خیلی وقت پیش بیاد....

با خونشون تماس می گیره ..ولی فقط بوق می کشه ..با خونه ما تماس می گیره... فقط بوق کشیده ...

گوشی رو تو دستش می گیره و به طرفم بر می گرده...

مرضیه- نمی دونم چرا کسی جواب نمی ده....

باز به طرف در می ره..... و نا امید بر می گرده... از تنگی لباس تو اون گرما کلافه می شم.... از

جام بلند می شم که کمی هوای کولر بهم جون بده....

هنوز از جام تڪون نخوردم كه صداي قدمائي كه با عجله وارد ارايشگاه مي شن منو از حركت نگاه
مي دارن

لاله است ...

رنگش پريده ... لباس سفيد شده ... با تعجب به لاله نگاه مي كنم ...

مي خوام برم طرفش كه مرضيه مي پره جلوش ..

مسعود كجاست؟ بيرونه؟ چرا كسي تو خونه جواب تلفنو نمي ده ...؟

لاله كه با حرف مرضيه نگاهشو از من گرفته .. به سرتا پاي مرضيه نگاه مي كنه و فقط نفس مي زنه

...

با به ياد آوردن اينكه منم اينجا هستم ... بر مي گرده طرفم

چرا انقدر تو نگاهش ترس و وحشته

به طرفم مياد ... دوتا دستمو بهم گرفته ام و سعي مي كنم اروم باشم ...

جلوم مي ايسته و به چشمام نگاه مي كنه ...

سرمو اروم تڪون مي دم

- چي شده لاله؟

هنوز مبهوت منه ...

كه به دفعه مچ دستمو مي گيره ...

لاله- بايد سريع بريم

و در حالي كه منو مي كشونه دنباله خودش به طرف در مي ره ..

دستمو از تو دستش در ميآرم

-لاله اينكارا يعني چي؟ چي شده؟ منظورت از اينكارا چيه ...؟

مرضيه به كنارم مياد ...

مرضيه - چي شده لاله خانوم؟ ... چرا رنگتون پريده ...؟

لاله هنوز گنگه

به جاي اينكه جواب منو بده ...

لاله- چادرت .. چادرت كجاست ...؟

صدایي از کسی در نمیاد

خودش چادر یکی از شاگردای ارایشگاهو بر می داره ...و می ندازه رو سرم ...

...و بدون اینکه به کسی فرصت فکر کردن بده ...منو می کشونه از ارایشگاه بیرون

با اون کفشا و ارایش..... به زور چادرو رو سرم محکم نگه می دارم ... که از سرم لیز نخوره ...

محمد تو ماشینه

نزدیک ماشین می شیم ...اینبار با شدت دستمو می کشم بیرون

-چته؟ ..چرا نمی گی چی شده ...؟داری دیونم ام می کنی ؟

لاله بر می گرده طرفم

سعی می کنه نفساشو مرتب کنه

لاله- هدی تو چیکار کردی ؟

ساکت شدم ..

-من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

محمد پیاده میشه ...خطاب به لاله ...:

زودتر سوار شید

..لاله در عقبو برام باز می کنه..

با گیجی به لاله نگاه می کنم و می شینم ..درو می بنده و همزمان با محمد سوار میشه

محمد از توی اینه نگاهی بهم می ندازه ...

با تاسف سرشو تگون می ده...و ماشینو روشن می کنه ...

مرضیه خودشو به ما می رسونه...

با دست به شیشه ضربه می زنه

مرضیه- چی شده؟برای مسعود اتفاقی افتاده....؟

لاله- ..سریع خودتونو برسونید خونتون

مرضیه - اچه چی شده؟ ...چرا حرف نمی زنید؟

محمد حرکت کردبر گشتم و عقبو دیدم ..مرضیه هنوز سر جاش و ایستاده بود وخشکش زده

به ماشین ما نگاه میکردبر گشتم به طرف محمد و لاله

- لاله چرا حرف نمي زني؟

لاله سرشو مي ندازه پايين و چادرشو بيشتتر مي كشه رو صورتش ...

به محمد نگاه مي كنم

-اين كه حرف نمي زنه..... لا اقل شما يه چيزي بگيد

فصل پانزدهم

صدای بغض الود لاله :

هدي ...

برگشتم طرفش و با نگراني :

-چي شده لاله...؟

چشاش پر اشك مي شهو سريع روشو ازم مي گيره ...

-نکنه براي اقا جون اتفاقي افتاده...؟.

کسي جوابي نمي ده.

با نگراني :

-اره؟

لاله سرشو تڪون مي ده كه نه

- براي کسي اتفاقي افتاده....؟

محمد سرعت ماشينو زياد مي کنهدهنم از ترس خشک شده

به جلوي در خونه مي رسيم ..محمد ماشينو نگه مي داره ...

سرمو کمي ميارم پايينچندتايي از ريسه ها پاره شدنو از ديوار اويزونن ..بعضيام لامپاشون شکسته

چرا کسي نيست؟....در چرا بازه؟لاله پياده ميشه ..و در برام باز مي کنه...و همين طور كه گريه مي کنه ازم فاصله مي گيره

محمد همش دست مي کشه تو موهاش ..حتي ديگه بهم نگاه نمي کنه ...سرمو ميارم بالا ..همسايه ها از تو پنجره قايمکي سرک مي کشن ...

به طرف در مي رم

وارد حياط مي شم ..بعضي از ميزاي کوچيک و صندليا واژگون شدنو ...رو زمين افتادن ...گوشه گوشه حياطم ..ميوه و شيريني ريخته

در بزرگ شيشه اي هال شکسته

از ترس دارم سکنه مي کنم

بر مي گردهم عقب

- لاله اينجا چرا اينطوري شده؟تو رو به قران حرف بزن

شدت گريه لاله زياده ميشه ...محمد مي ره گوشه حياطزير درخت توت

- نکنه خانوم جون ...

با قدماي سست به در هال نزديک مي شم

حتي بعضي از همسايه ها از بالاي پشت بوم وايستادن و تو ي حياطو نگاه مي کنم

به زور دهنمو تڪون مي دم ...

-خانوم جون ...

صدای خودمو هم نمی شنوم ..یه بار دیگه صدایش می کنم ...

...خانوم جونو می بینم که ...سراسیمه داره به طرف در میاد ..چادرش میفته رو زمین ..زود خم میشه و چادرو بر می داره ...صورتش قرمز و... پر از اشکه ...

هنوز به من نرسیده که صدای فریاد اقا جون ..چار ستون بدنمو به لرزه می ندازه ...

باز خانوم جون میفته ..با گریه.... داد می زنه :

برو ...برو ...

دهنم بازه ..

خانوم جون- لاله اینو از اینجا ببرش ...الان می کشتش ...

صدای اقا جونقلبمو میاره تو دهنم ..چند قدم می رم عقب

خانوم جون با آخرین توانش داد می زنه :

..لاله اینو از اینجا ببرش ...

صورتم خیس شده از گریهنمی دونم چی شده ..ولی از ترس و اضطراب دارم می لرزم و بی اراده گریه می کنم

اقا جون تا منو می بینه ..کمر بندشو در میاره

لاله به طرفم می دوه ...

عربده اقا جون تمام قدرت بدنمو ازم می گیره

اقا جون- دست بهش زدینزدی ...

لاله زیر زبونی :

هدی بروبرو

اقا جون داره به طرف می دویده ..چند تا از مردای فامیل از تو خونه به سمت اقا جون می دون که جلوشو بگیرن ..

ولی خیر دیره شده ..تنها ...کمریند اقا جونو می بینم که بالا می ره... و درد و جیغ و اشکم ...

انقدر منو زده که دارم خون بالا میارم ...

بلاخره گرفتنشبه بالای سرم با چشمای نیمه باز نگاه می کنمهمه دارن می بینن ..همه دارن می بینن ...

لاله سعي داره منو از زير دست و پاي اقاچون جمع كنه ... محمد به زور جلوي اقاچونو گرفته
..خانوم جون كه ديگه چادرشو ول كرده ... و صداي با ابوالفضلش... تمام خونه رو برداشته ...
اقاجون خودشو از دست اونو رها مي كنه.... به طرفم مي دوه ..
مي خوام خودمو بگشم عقب كه محكم با پاش مي كوبه به پهلوم درد تا مغز استخونم مي ره و
من چشمامو مي بندم
نمي دونم چه وقت از روزه .. ولي خونه تو سكوت وحشتناكي فرو رفتهكمي خودمو تكون مي دم
..... همه جام درد مي كنه
چشمام بيشتتر باز ميشه ...چقدر زيرم سردو...نمناكه...
سعي مي كنم دستامو اهرم كنم و خودمو بلند كنم
اما با يه تلاش كوچيك مي يوفتم رو زمين...بوي نم خاك و بوي سير ترشيا بهم مي گن كه تو زير
زمينم

دوباره به دستام تكيه مي دم و سعي مي كنم به ديوار نزديك بشم ...تا بهش تكيه كنم....
دستامو مي دارم جلوتر رو زمين و خودمو مي كشم به طرف دستامسرفه ام مي گيرهدست
مي شكم روي دهنم ...دستم خيس ميشه ...
به دستم نگاه مي كنم ..خونيه....
بي توجه ... دستامو مي دارم جلوتر كه خودمو بگشم طرف ديوار ..بلاخره به ديوار مي رسم ..
سعي مي كنم كه بر گردم...كمر و پهلوم از درد تير مي كشن ...با دندونام لب پايينيمو گاز مي گيرم
...دست راستمو مي دارم روي بازوي چپم
همه جام درد مي كنه ... چشمامو مي بندم ...كه دردم اروم بشه و كمی نفس تازه كنم
سرمو حركت مي دم و به پنجره كه از گرد و غبار كدر شده چشم مي دوزم ...هوا تاريك شده
گيره هايي كه براي موهام زدنبه پوست سرم فشار ميارن..دست مي برم و سعي مي كنم دونه
دونه از لاي موهام درشون بيارم ...
هنوز لباس بخت خوشبختيم تو تنمه ...فقط ديگه سفيد نيست ...پر از خاك و خونه ...

همش اين سوال تو ذهنمه..چرا يهو همه چي بهم ريخت...؟..پس مهمونا كجان....؟
چرا اقاچون افتاد به جونم و تا مي خوردم ...منو زير مشت و لگدش له كرد؟
به ياد ضربه هايي كه با بي رحمي به وجودم وارد مي كرد ...بعض كردم ..چشمام تر شد ...

مسعود کجاست؟ چرا امروز ندیدمش؟..مگه من زنش نبودم؟ ..کجا بود که منو از زیر مشتاي
اقاجون نجات بده ..؟..چرا اين بلا سرم امد ...؟

.....به هق هق افتادم....به اين فکر مي کردم... چه چيز مي تونست يهو همه چيزو به اين راحتی بهم
بريزه

همه چيز که امروز صبح خوب بود

به ياد مسعود افتادمنکنه اون همه چي رو بهم زده ..اخه چرا ؟

شاید پشيمون شده با من ازدواج کنه ...

اخ خدا دارم از درد مي ميرمطاقت نشستن ندارم ..همونطور نشسته رو زمين

دراز مي کشم

صداي پاي کسي مياد که داره با دمپايي تو حياط راه مي رهنه راه نمي ره.... داره مي دوه ...

دوست دارم بدونم کجا مي ره ...ولي چشم طاقت بيدار موندن و گوشام حوصله گوش کردنو ندارن

...

سرم به دوران مي افته ...چشمامو اروم رو هم مي دارمصداي باز شدن در اهني زير زمين که

همراه با خش خش لولا هاي خرابشه ...خوابو از چشم مي پرونه

ولي طولي نمي کشه که چشم دوباره بسته مي شن صداشو مي شنوم يکي داره بهم نزديک ميشه

.....

هدي ...هدي

تلاش مي کنم که صداي مخاطبمو تشخيص بدم ...کمي چشمامو باز مي کنمخانوم جوننه....

مي خوام پا شماما بي فايده است ..ديگه نمي تونم

بلند داد مي زنه ...صداي اي خدا... دخترم از دست رفت تو گوشم مي پيچه

سرمو تو بغلش مي گيره و هي تگون مي ده ...گريه امونشو بريده

و بعد باز سکوت

اينجا کجاست؟چقدر سياهه

دور خودم مي چرخم ...يکي صدام کرد ..برگشتم به عقب ..مسعوده ..

مثل هميشه سرد و بي روح....دستشو به طرف دراز مي کنه

به طرف ش مي رم .. بهم لبخند مي زنه دلگرم ميشم ...

يهو جهت نگاه عوض مي شه ... منم به اون طرفي چشم مي دوزم كه داره نگاه مي كنه ...

اون اينجا چيكار مي كنه؟ بهش اخم مي كنم مي خوام برم پيش مسعود ...

كه صداش در مياد

نرو هدي

مي ايستم ... يا حركت سر ازم مي خواد نرم

اخم مي كنم و يه تف مي ندازم طرفش ... با خوشحالي بر مي گردهم به طرف مسعود .. و دستمو دراز
مي كنم اون داره مي خنده ...

منم با خنده اش لبخند مي زنم .. چيزي نمونده بهش برسم ...

كه دستشو مي كشه عقب و بلند مي زنه زير خنده ... وايمیستم و با بهت بهش نگاه مي كنم

مي خوام كه باز دستشو دراز كنه

به دفعه تو خندهاش اخم مي كنه

مسعود- برو بمير ...

و پشتشو بهم مي كنه داره ازم دور ميشه

صداش مي زنم .. ولي جوابمو نمي ده با عصبانيت بر مي گردهم طرفش .. چشماش پر از اشكه ..

اونم ازم رو مي گيره دو تاشون دارن تنهام مي دارن همه جا داره تاريكتر مي شه

از وحشت چند قدم عقب مي رم كه زير پام خالي ميشه و با شدت به سمت پايين سقوط مي كنم ...

ته دلم خالي ميشه ... همه جا تاريكه ... دستي براي نجاتم مياد پايين دستامو ميآرم بالا سر انگشتم

داره به سر انگشتم نزديك ميشه دارم لمسشون مي كنم

فقط دستشو مي بينم .. نفس كم ميآرم چرا هوا نيست ... مي خوام جيغ بزنم كه بلاخره مي گيره

.... نفسم بالا مياد ... دستم به سوزش ميفته ... به دستم نگاه مي كنم

تا سرمو بر مي گردونم كه دستو ببينم همه جا سفيد ميشه چشمامو از نور شديد مي بندم .. تا باز

كردم نگاهم به لامپ توي اتاقم ميفته

مي دونم كه حسابي عرق كردم

خانوم جون بالا سرمه به مردی كه بالاي سرم ايستاده و سرم دستمو تنظيم مي كنه نگاه مي كنم

....

صداها برام گنگه

مرد بعد از کمی صحبت کردن با خانوم جون وسایلشو جمع می کنه و از اتاق خارج میشه
چشم خیلی سنگینه ... ترجیح می دم چشممو ببندمو ... و بذارم هر کی هر کاری که دلش خواست
.... انجام بده

این دفعه که چشممو باز می کنم کسی بالا سرم نیست ... تشنمه ... بی اراده خانوم جونو صدا می زنه
خانوم جون سراسیمه وارد اتاق میشه ...

لبامو تگون می دم ...:

-اب-

بغلم کنار تخت می شینه ... لیوانو از اب پر می کنه و سرمو می گیره تو بغلش ... لیوانو به لبام نزدیک
می کنه .. به چشمش نگاه می کنم ... نای حرف زدن ندارم ... ولی ازش می پرسم :

-خانوم جون چرا گریه می کنی ؟

در حالی که سعی می کنه اب و بیشتر به خوردم بده ... روش. ازم می گیره و لاله رو صدا می کنه
....

بس که گریه کرده چشمش شده کاسه خون ... تمام صورتمو از نظر می گذرونه ... و زمزمه وار ازم
می پرسه :

خانوم جون- .. این چه بلایی بود ... که سرمون اوردی دختر ...؟

نمی فهم که چی می گه ... یعنی هنوزم نمی دونم چه اتفاقی افتاده .. به حرف میام و بی خیال
سوالی که ازم کرده:

- چرا همه چی بهم خورد؟ مسعود کجاست ؟ چرا اقا جون افتاد به جونم؟

این دفعه خانوم جون با صدا می زنه زیر گریه

لاله از صدای گریه خانوم جون زود خودشو می رسونه به اتاق ...

لیوانو از دستش می گیره و بلندش می کنه و می برتش گوشه ای از اتاق ... تا بنشینه

لاله - تو رو خدا خانوم جون انقدر خودتو اذیت نکن برای قلبت خوب نیست

خانوم جون - چی می گی لاله .. بی ابرو شدیم رفت حالا چطور تو در و همسایه سرمونو
بگیریم بالا

دوتاشون می زن زیر گریه

از کاراشون تعجب مي ڪنم طاقتم تموم ميشه:

- تو رو خدا به منم بگيد چي شده؟

مسعود ڪجاست؟ چرا نمياد دنبالم؟

لاله با صورتي گريون ... بهم نگاه مي ڪنه

- چرا حرف نمي زنيدي؟ .. دقم داديد ... نبايد بدونم براي چي اين همه ڪتڪ خوردم؟

لاله- تو شب عروسي مهناز ... يهو ڪجا غيبت زد؟

دهنم قفل شد.....

چونه لاله شروع ڪرد به لرزيدن

چرا با ابرومون بازي ڪردي؟

تو ڪه فڪر خودت نبودي؟ .. ديگه چرا با ابروي ما بازي ڪردي؟

چرا؟ هدي واقعا چرا؟ انقدر تو اين خونه زجر مي ڪشيدي؟ انقدر از همه چي سير شده بودي؟ خيلي بي انصافي دختر

دهنم حسابي اشفته شد.... نمي دونستم دارن درباره چي حرف مي زنن.....؟

ڪلمه شب عروسي مهناز .. تو مغزم شروع ڪرد به چشمڪ زدن ...

به دفعه تمام اتفاقات امد جلوي چشمم.

ظرف شيره ڪفشاي سياه.. ديوار .. درخت توت ... تماس دستاش با بازوها م اتوبوس

اخريين بار با مسعود ديده بودمش

يعني ڪسي مارو ديده بود نه نه نڪنه مسعود حرفي زده؟ ... ولي اون ڪه اخه ماجراي ديوارو نمي دونست

دهنم تلخ شد..... دنبال ڪسي مي گشتم ڪه ما رو تو اون شب تاريڪ ديده باشه

لاله- هدي ديگه اقاچون با چه رويي سرشو بياره بالا ابرومون تو اين محل رفت

باورم نميشد .. چشم پر اشڪ شده بود دلم مي خواست داد بزنم من ڪه ڪاري نڪرده بودم پس اين حرفا چي بود ... ڪه بهم مي زدن

لاله حرف مي زد و من همش به ڪوچه اي خالي فڪر مي ڪردم ڪه ڪسي توش نبود ولي بود .. بود... ڪسي بود ڪه مارو ديده باشه

لاله- حاج نادر وقتي فهميد نمي دوني چيکار کردخانوم محبي که انقدر داد و بيداد راه انداخت ..
و همه چي رو بلند بلند گفت..... که کسي تو اين محل نموند که از اين بي ابرويي و رسوايي خبر
نداشته باشه

فصا شانزدهم

با بدني خرد و خاکشير تو جام افتاد بودم و با چشماي تر با ناباوري به سقف اتاق خيره شده بودم
لاله - خدا خيلي بهت رحم کرد که هنوز زنده اي ..مي دوني چند روزه افتادي اينجا؟.....سه روزه
لاله بلند شد و رفت طرف کمديه ساک در آورد ...شروع کرد به در آوردن چند دست
لباس...در حالي که مرتبشون مي کرد مي داشتشون داخل كيف ...
خانوم جون که گوشه اتاق وا رفته بود و نمي تونست تگون بخوره
صداي تلفن در امد....
لاله با اشفتگي رفت تا تلفنو جواب بده ..وقتي امد اشکش شدت گرفته بود....
-لاله چرا لباسمو داري مي ذاري تو ساک .؟

مانتو و برداشت و امد طرفم

و کمک کرد تا بشینم..

-چیکار داری می کنی؟

- چرا مانتو تنم می کنی ؟

لاله- می تونی پاشی؟

....با اینکه هنوز بدنم درد می کرد سعی کردم تو جام کمی تکون بخورم

خانوم جون- اقات بود ...؟

لاله سرشو تکون داد...

خانوم جون- چی گفت...؟

لاله- محمد فرستاده دنبال هدی ...

خانوم جون که طاقت نیوردوبا تیکه به در از جاش بلند شد و رفت توی هال...

لاله روسریمو به سرم بست

- چرا حرف نمی زنی؟.....من باید کجا برم؟

لاله سرشو انداخت پایین ..

لاله- پاشو خواهرم ..پاشو.....خدا باعث و بانیشو لعنت کنه... که این بلا رو سر مون آورد....

-داری درباره کی حرف می زنی؟کی؟ چرا حرف نمی زنی؟چرا دارید دیونه ام می کنید؟

چاردشو سرش انداخت و منو وارد کرد که بلند شمچادر منو هم سرم انداخت

ساک کوچیکمو برداشت ...خانوم جون تا مارو دید رفت تو آشپزخونه..

-چرا خانوم جون داره اینکارارو می کنه ...؟منو داری کجا می بری؟

محمد وارد شدبه طرفمون امد ...کیفو از دست لاله گرفت

و به طرف در راه افتاد....

با لاله صندلی عقب نشستیم

حسابی گیج شده بودماینا داشتن منو کجا می بردنلاله که اشکش بند نمی یومد....

بلاخره به جایی که می خواستیم برسیم.... رسیدیم ...نمی تونستم درست رو پاهام و ایستمبه

تابلوی بالا سرمون نگاه کردم ..

"دفتر ثبت ازدواج ..."

-لاله مسعود مي خواد بي سر صدا عقده كنه؟

جوابي نداد.. با خودم گفتم:

حقم داره ..داره ابروش مي رهولي من كه كاري نكردم

با كمك لاله از پله ها بالا رفتم

همش با خودم مي گفتم ..پس چرا مسعود نمياد كمكم؟دارم از درد مي ميرم

محمد خم شدو دم گوش لاله چيزي گفتلاله دستمو محكم فشار داد...و

لبخند تلخي زد...و منو رها كرد و رفت پايين....

از حركاتشون تعجب كردم

محمد- بيا تو

به محمد نگاه كردم ولي ازم رو گرفتمگه چيكار كرده بودم كه حتي حاضر نبود بهم نگاه كنه

..وارد شدم

با ديدن حاج فتاح تعجبم بيشتتر شد اين اينجا چيكار مي كنه؟

با چشمام دنبال مسعود و حاج نادر گشتماما نبودن....

اقا جون با تسبيح هميشگيش از يكي از درا امد بيروندهنم باز موند...تا منو ديد خواست به

طرفم هجوم بياره كه محمد مانعش شد

و وادارش كرد كه بره بيرون

داشتنم ديونه مي شدمچرا همه داشتن باهم بازي مي كردن؟..قراره اينجا چيكار كنيم ...

محمد- برو تو اين اتاق

به محمد خيره شدم..سرشو تكون داد...:

برو تو

با قدماي شل وارد شد....

خداي من كي رو مي ديدماين امكان نداشت ...اينجا داشت چه اتفاقي مي افتاد؟....

خوب به صورتش نگاه كردم ..مي خواستم باور كنم كه خودشه

سرو صورتي ورم كرده و دربو داغون موهاي اشفته ...گونه اي كبود ...

روي صندلي نشسته بود...يه دستمال خوني رو هم گرفته بود تو دستشو گاهي مي كشيد رو بينيش ...

بهش نزديكتر شدم

سرشو آورد بالا و به من نگاه كرد....نمي دونم چه مرگش شده بود..فقط مطمئن بودم ..به زور خودشو اينجا نشونده ...وگرنه چيزي به از حال رفتنش نمونده بود

سرشو انداخت پايين

با ياد اوري اون چه كه گذشته بوديكسره تمام وجودم از خشم پر شد

محمد- حاج اقا زود تمومش كنيد.....

محضر دار- گفتيد قبلا عقد بودن ؟

محمد- نه حاج اقا يه صيغه موقت دو روزه بود ...كه تموم شده

محضر دار سرشو تكون داد ...و تو دفترش شروع كرد به نوشتن

محضر دار- شناسنامه خانوم..

محمد- بفرماييد حاج اقا ...

يه شناسنامه ديگه رو ميزش بود.. اون برداشت و خوند ...و اطلاعاتي رو وارد دفتر بزرگش كرد

محضر دار- به اقاي كبيري بگيد بياد اينجا رو امضا كنن ...

محمد-تموم شد حاج اقا؟ ما مي تونيم بريم ...؟

محضر دار- نه اقاي قرباني هم بايد بيان امضا كنن

....حاج فتاح كه رنگ به روش نمونده بودوارد شد ...و بعد از اينكه دفتر و امضا كرد از اتاق خارج شد

اقا جونم بدون نگاه كردن به من داخل شدو دفتر و امضا كرد

محضر دار- اقاي كبيري ...اقاي كبيري ...حاتم كبيري ...

سرشو اروم آورد بالا ...

محضر دار- بياييد اينجا رو امضا كنيد

محضر دار خودكارو به طرفش گرفت

نگاه حاتم به طرف محضر دار بودانگار قصد تكون خوردن نداشت ..اقا جون صبرش تموم شد و به طرفش رفت..يقه كتشو گرفتو به زور از رو صندلي بلندش كرد

با عصبانیت یقه کتشتو تگون داد....حاتم چشماشو بسته بود و با هر تگون اقا جون سرش جلو و عقب می شد

اقا جون داد زد:

..پسره بی ابرو می ری امضاش می کنی یا نه...

محضر دار و محمد به زور اقا جونو از حاتم جدا کردن

حاتم با پایبی که می لنگید به طرف میز رفت و شروع کرد به امضا کردن

بعد از اون محضر دار دفتر و گذاشت رو به روی منیاورم نمیشد ...بدنم می لرزید ...تمام بدنم سرد شده بود

با عجز به محمد نگاه کردم...

محمد خیلی بی احساس:

امضاش کن...مگه همینو نمی خواستی

به دفتر نگاه کردم ...دستم پیش نمی رفت

اقا جون با عصبانیت امدطرفم ...

باز محمد مداخله کرد..

محمد داد زد - زود باش امضاش کن

دستم می لرزید ..هنوز نمی دونستم دارم چیکار می کنم ...آخرین امضا رو کردم

محضر دار- بفرماید صیغه عقد رو جاری کنم ...

نمی دونستم سوالمو باید از کی بپرسم ...به جرم کدوم گناه نکردم باید اینطور ی تاوان پس می دادم

....

اقا جون - بریم محمد ..دیگه اینجا کاری نداریم

محمد کیفو گذاشت رو زمین ..

اقا جون- این چیه ؟

محمد- ..لباساشه

اقا جون- غلط کرده به گور باباش خندیدهکه از خونه من چیزی برای خودش ببره

پاهام توان ایستادن نداشتعقب عقب رفتم و رو صندلی نشستم

حاج فتاح با سر افکنندگی وارد اتاق شد و به سمت حاتم رفت
حاج فتاح - پسرکم ابرومو بردی؟ بس نبود؟....دیگه با چه رویی برم تو اون محل
با این کارم چیزی از ابرومون بر نمی گردهلا اقل
حاج فتاح حرفشو نیمه کاره رها کرد و از اتاق خارج شد
من موندم حاتمتازه فهمیده بودم چه بلایی داره سرم میاد
برای حفظ ابروشون داشتن منو اون عقد می کردن
اشکم در امد

من که کاری نکرده بودماین حق من نبود ...حق من نبود
هنوز اقا جون و محمد بیرون در منتظر بودن تا مطمئن بشن که صیغه عقد جاری میشه
.....وقتی عاقد خوند ..ازم تو زندگیمبرای اولین بار اجازه خواست ...ایا وکیلیم؟
دلَم به حالم بدجوری سوخت

اشك بي صدا از گوشه چشم جاری شد....دیگه می دونستم جایی ندارمابروم خواسته یا ناخواسته
تو اون محل رفته بوداز حالا هر کی می خواست می تونست بهم نسبت بده
به موهای سفید اقا جون که بیرون اتاق و پشت به من ایستاده بود نگاه کردم
حتی دیگه نمی خواست برای آخرین بار به دخترش نگاه کنه .دونه های .تسبیحشو بین انگشتای
دستش می چرخوند

نگام به محمد افتادسرشو تکون داد ...که تمومش کنم ...
نگامو چرخوندم ...محضر دار منتظر من بود ...هوای داخل اتاق چقدر گرفته بودمسعودی هم در
کنارم نبود که برای حفظ زندگیم ...با این اون جدال کنم
بی رمق سرمو تکون دادم و با صدایی دو رگه ی خیلی ارومی که از ته چاه در می یومدبه
همه ارزوهای که می تونستم داشته باشم پایان دادم
- بله

فصل هفدهم

دستمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم از جام بلند شم ...

همه چي تموم شده بود

اقا جون و محمد رفته بودن ..حاج فتاحي هم در کار نبود ...

فقط اون بود که سرشو گرفته بود بین دستاش

محضر دار چیز ابي در مورد شناسنامه ها مي گفت ...

اما من فقط به اون نگاه مي کردمبه اوني که تمام زندگيمو از بين برده بود

پهلوم تير مي کشيدديگه نمي تونستم تحمل کنم ...

.احساس مي کردم پاهايم دارن رو زمين کشيده مي شن....هيچيم ديگه دست خودم نبودتنهاي تنها

شده بودم...

.احساس اينکه ديگه کسي پشتم نيست...تا حاميم باشه ..داغون ترم مي کرد از اتاق امدم بيرون

.....اشکم در امد.....

شاگرد محضردار..طوري نگام کرد که حاله از خودم بهم خوردبه در ورودي رسيدم....

دستمو رو چار چوب در گذاشتمبه ديوار رو به رو خيره شدم ...

من داشتم كجا مي رفتم؟ ...پيش كي مي خواستم برم؟ ...

من كه ديگه جايي نداشتمديگه كسي منتظرم نبو د

..پاهم به يكباره سست شدن.... رو صندلي كنار در نشستم ..سرمو تكيه به ديوار دادم ...همه جا رو خيس مي ديدم

پسر يه ليوان اب برام آورد و به طرفم گرفتبا اينكه دهنم خشك شده بود ..

چيزي از گلوم پايين نمي رفت...

به توجه به پسر به اشكام اجازه دادم كه بيصدا.. مثل فريادم تو سكوت جولون بدن

معلوم بود دلش به حاله سوخته ...ليوان اب و كنارم رو ميز گذاشت و رفت

شوك اين اتفاق.... تمام وجودمو بي حركت كرده بود...

هنوز دنبال اين مي گشتم كه كي ما رو تو اون شب تاريك ديده

كه باز مثل چند وقت پيش جلوم ظاهر شد....با همون قد و قامت

سرمو كه به ديوار تكيه داده بودمبه سمت بالا حركت دادم و به چهره اي كه زمانيبرام زيباترين صورت بودخيره شدم ...

وسوسه يك نگاه ..و .كنجكاوي بچگانه ام چطور منو به بازي گرفت

كاش زمان به عقب بر مي گشت و من اين اشتباهو هرگز تكرر نمي كردم

گوشه لبش پاره شده بود ...زير گونه اش بد جوري كبود بود

موهاش ديگه مرتب نبودن

سرمو اوردم پايين ...ياد گرماي تن مسعود افتادم..من كه كم كم داشتم كنار مي بومدم ...چرا همه چي يهو ورق خوردباز اشكم در امد.....

چرا اون(مسعود) اين چيزا رو باور كردمن كه بهش اطمينان داده بودم ...اون بهم اعتماد كرده بودبهش اعتماد كرده بودم

چشمامو بستم ...و تصوير مسعود تو ذهنم مجسم كردمبه ياد .اخرين لبخندش.. لبخندي زدمبراي هميشه از دستش داده بودم

چشمامو اروم باز كردم... با همون چهره دربو داغونش جلوم ايستاده بود ...

..هیچ حسی نسبت بهش نداشتم...یه زمانی ازش متنفر بودم...

که مجبور بودم به خاطرش سکوت کنم....ولی حالا به خاطر وجودش..از همه جا طرد شده بودم
....

با یاد اینکه دیگه نمی تونم خانوم جونو و لاله رو ببینم....ازش بیزار شدم...
دستمو تکیه دادم به صندلی و هیکل نحیفمو که زیر مشتم و لگد اقا جون چیزی ازش نمونده بود...به
حرکت در اوردم.....

ازم فاصله گرفت....و رفت کنار....

از در ادم بیرون....بغضم تمومی نداشتم....دستمو به نرده های پله تکیه دادم....
با حال نزاری اولین قدمو گذاشتم....

دیگه طاقت نیوردم...خودمو ول کردم...چشمامو بستم..سرم به دوران افتاد.....

یاد خنده ها و شیطنتای بچگیم افتادم.....خونه امون با اون دروازه بزرگش...درخت توتم.....

جیم شدنای قایمکیم.....شوخیای تو راه مدرسه.....اش نذریای خانوم جون....سکوتای بی پایان لاله
.....الهی....وای خدای من.... همه چی تموم شد..همه چی رو از دست دادم

دستمو گذاشتم رو صورتم.....دلم داشت از تو می سوخت.....

ایستاده به دیوار تکیه دادم...صدای حق حق گریه ام حتی خودمو هم....ازار می داد...چه برسه به
دیگران.....

تو راه پله هر کی از کنارمون رد می شد...فکر می کرد از هم جدا شدیم...و با ترحم بهمون نگاه
می کرد.....

غریبی خیلی بده...وقتی می فهمی دیگه کسی هواتو نداره.....از زمین و زمان سیر می شی...می
خوای بمیری و این مصیبتو تحمل نکنی....

ولی هنوز زنده ای و می بینی....همه چیز داره روال طبیعی خودشو طی می کنه.....

بازی روزگارو باید تحمل کنی در حالی که بهت لبخند می زنه....و همه وجودتو به تمسخر می گیره
..

تو بازچه روزگاری....

اشتباه محضه که فکر کنی..قدرت مقابله با تقدیری رو داری که برات رقم زده شده....

اه می کشم و به این فکر می کنم....حالا باید از این به بعد سرمو رو شونه کی بذارم.....

دیگه لاله ای هم ندارم که با حرفام بجزونمش.....

دستشو اروم مي ډاره رو شونه ام ياد اون روز تو ماشين مي افتم ..
که مسعود دستمو گرفته بود تو دستش ... دلم مي خواست اون الان اينجا بود چرا ازش بدم مي
آمد....
اون که چيز بدې نداشت.....
چرا ولم کرد ... گريه ام شدت گرفت ... فشار انگشتاشو رو بيشتتر کرد...
اختيار از کف دادم ... و با سرعت برگشتم به سمتش .. يا مشتام زدم وسط سينه اش ...
- کثافت به من دست نزن زندگيمو به گند کشيدي بس نيست ..
ديگه چي از جونم مي خوي
بي شرف بي غيرت ... تحمل نداشتي که خوشبختي منو ببيني...
بايد نيشتو مي زدي ... حالم ازت بهم مي خوره گمشو نمي خوام ببينمت .. نمي خوام ببينمت
شل و ول نشستم رو پله و با قدرت زدم زير گريه
زن جوته اي که به همراه شوهرش بالا مي آمد جلوم ايستاد و دستشو گذاشت رو شونه ام ... و
سعي کرد با مهربوني حالمو بپرسه
خانوم حالتون خوبه ؟
سرمو اوردم بالا ... و به چشماي مشکي زني که مستقيم به من خيره شده بود ... نگاه کردم
با خودم گفتم توچي مي فهمي از حالم؟ که حالا مي پرسي حالم خوبه يا نه
دستشو پس زدم و با سرعت به سمت پايين دويدم ..
بدنم درد مي کرد.. اما تحمل اونجا و ادماشو نداشتم ...
..... گريه امونمو بريده بود و قصد تموم شدن نداشت ... گوشه چارمو گرفته بودم ... که از سرم نيافته
.....
مي دويدم ... همه بد نگام مي کردن ...
با صورتي کبود و اشکايي که مي ريختم ... واقعا هم ديدني شده بودم ...
به همه تنه مي زدمو مي دويدم .. برام مهم نبود که کجا مي رم .. فقط مي خواستم برم ...
تو اون لحظه ها فکر مي کردم با دويدن و به عقب برنگشتن مي تونم از اين شهر و ادماش فرار کنم
حاتم با اون حال داغونش .. پابه پاي من مي دويد ... تا بهم برسه

فکر کنم تا جایی که می تونسته... از این اون کتک خورده بود

از خیابون رد شدم بی توجه به بوق ماشینا ..

به وسط خیابون رسیدم ... چیزی رو نمی دیدم ... سر برگردوندم .تا ببینم کجا هستم که نزدیک بود با
یه اتوبوس واحد تصادف کنم

حاتم داد زد .. مواظب باش

.ترسیدم و دو قدم پریدم عقب

انقدر حواسش به من بود که خودش متوجه نشد و با یه موتور سوار برخورد کرد

و ایستادم سرجام... به زور از جاش بلند شد... با پایي که بد تر از قبل می لنگید افتاد دنبالم ..

به پیاده رو رسیدم..... از بین جمعیت رد می شدم ...

تحمل نگا ههای مردم نداشتم وارد یه کوچه فرعی شدم....

هنوز گریه می کردم ... خبری ازش نبود ...

چرا من زنده بودم با این همه بی ابرویی چرا هنوز زنده بودم

سر ظهر بود.. و .کوچه خلوت

وارد یه کوچه دیگه شدم ... کارگرا مشغول کندن بودن....انگار لوله اب ترکیده بود

سرعت قدمامو کمتر کردم.. دستمو رو پهلوام که از درد کلافه ام کرده بود ... گذاشتم

با پشت دست اشکای صورتمو پاک می کردم ولی بی فایده بود تا پاک می کردم .. دوباره
اشکام در می یومد

.از کنار چاله ای که عمق زیاد ی داشت رد شدم.. یه لحظه مکث کردم ... و .برگشتم به عقب

ته چاله پر بود از خرده شیشه و چند تیکه آهن پاره ...

به ته چاله نگاه کردم اب دهنمو قورت دادم

0 .اگر توش بیفتم ..حتما با درد می میرم ...

کارگرا از من خیلی فاصله داشتن...کسی تو کوچه نبود ...

چشمامو بستم ...پاهامو لبه تر بردم

سرمو به طرف اسمون گرفتم ...لبام می لرزید ...

- همه چی با مرگ من تموم میشد.....

.. اقا جون... از بي ابرويي نجات پيدا مي کرد ..
خانوم جون ديگه جلوي در و همسايه سر شکسته نبود ..
مادر شوهر لاله حتما ديگه بهش سر کوفت نمي زند ...
براي بار دوم مي خواستم دست به خود کشي بزنم....
من بي ابرو شده بودم دنيا با اين همه بزرگيش..ديگه جايي براي من نداشت
گريه ام شدت گرفت ... اما نتونستم ... يه قدم به عقب برگشتم
.اخه من که کاري نکرده بودم ... چرا بايد کاري مي کردم... که به همه ثابت شه من گناهکارم
دلَم مي خواست يکي رو پيدا کنم و دق و دليمو سرش خالي کنم ..
به هر طرفي که مي چرخيدم ... کم مي يوردم ... کسي نبود ...
صدام مي خواست در بيدار ولي در نمي يومد هي بغض مي کردم گلوم درد گرفته بود ..
دستم و گذاشتم رو گلوم سعي مي کردم نفس بکشم
کاش مي تونستم جيغ بکشم و خودم خالي کنم ولي نتونستم .
تنها به اسمون نگاه کردم ... اسمون صاف صاف بود حتي يه تیکه ابرم توش نبود.....
.هيچ مانعي براي رسيد صدام به خدا وجود نداشت صدامو فقط خودم مي شنيدم
- خدا چرا داري انقدر بهم ظلم مي کنی اين حق من نبود هر چقدرم هم گناه کرده بودم .. نبايد
انقدر عذابم مي دادی اين انصاف نبود ...
عقب عقب رفتم و .. به تير چراغ برقي که پشت سرم بود تکیه دادم... و سر خوردم پايين و رو
زمين نشستم
سر مو خم کردم به طرف پايين ...
افتاب به سرم مي خورد صدای قدماش ... تو ي اون سکوت و خلوت کوچه به راحتی شنیده مي
شد.
با پايي که مي لنگيد خودشو رسونده بود سر کوچه.....
تا منو ديد که نشستم .. با خيالي راحت ... به ديوار تکیه داد و سعي کرد بشينه اشکم خشک شده بود
دلَم اروم نميشد همه اش فکر مي کردم... الان همه چي تموم ميشه ...
.انگار نه انگار که اتفاقي افتاده باشه

بازم مي شدم.... همون هدي قرباني ..دختر حاج عباس قرباني ...و بر مي گردهم به همون خونه
...پيش خانوم جون و لاله ...و زندگي رو از سر مي گيرم

اما اينها هميشه يه رويا بوديه روياي خام و دست نيافتني

بعد از چند دقيقه دستشو به ديوار تكيه داد و بلند شدو به سمت من امد....

بهم رسيد ..شلوارش از قسمت زانو پاره شده بودبهش نگاه نمي كردم ..

به كارگرا نگاه كردم ...بي خيال ما... داشتن كارشونو مي كردن ...سرمو بالا گرفتمحرفي نمي
زد... فقط بهم نگاه مي كرد

چشمامو حركت دادم به سمت پايين و به دستاش رسيدمكمي خاك الود و خوني بود ...

از پاش خون مي رفت ...

هنوز نگاهم مي كرد ..اروم سرمو چندبار به سمت پايين تكون دادم..

..يعني اينكه فهميدم چه اتفاقي افتاده ...و من كوچكتر از اونيم كه بخوام چيزي رو تغيير بدم .

با كوله باري از خستگيم از جام بلند شدم ..جلوتر از من به راه افتاد ...و منم اروم به دنبالش

مجبور بودم كه برم...ديگه اقا جونم... جايي برام نذاشته بود ...كجا رو داشتيم كه برم ؟هيچ جا

به سر خيابون كه رسيديم ..يه تا كسي گرفت..درو برام باز كرد...

چشمام از شدت گريه... درد گرفته بودن ..گلوم خشك شده بودنشستم ...و خودشم کنار دستم
نشست و در و بست

راننده از تو اينه به سر وضعمون نگاهي انداخت ...

همين طور خيره بود . حركت نمي كرد

كه يه دفعه حاتم داد زد:

چيه بد بخت نديدي؟ ...چرا وايستادي؟ ...در بست نگرفتم كه برو بر بهم نگاه كني ..

راننده ترسيد و حركت كرد ...

حاتم كه حسابي عرق كرده بود ...سرشو تكيه داد به عقب و چشماشو بستمتوجه پاش شدم .

كمي حركتش داد و دستشو گذاشت روش...

با سر انگشتاش به قسمتي كه ضرب خورده بود فشار مي آورد تا كه شايد دردش كمتر بشه

سرمو تكيه دادم به شيشهديگه مغزم كار نمي كرد ..چشمامو بستم

بلاخره رسیدیم

حاتم پول راننده رو حساب کرد ... و پیاده شد .. درو برام نگه داشت که منم پیاده شم ...

به محله ای که آمده بودیم نگاهی انداختم کوچه های تنگ و باریک ... جوی اب کوچیک وسط کوچه ... که گاهی از اب و کف پر می شد و خالی

ظهر بود .. و تگ و توك ادمی بود که تو کوچه ... اون وقت روز باشه ... بوی بادمجون سرخ شده ... کل محلو برداشته بود

راه افتاد منم مثل بز دنبالش

.. به ته کوچه بن بستي رسید .. کلیدی از تو جیبش در آورد ... و درو باز کرد ... و رفت کنار.

به در نگاهی انداختم چقدر جمع و جور و کوچیک بود ... به طرف در رفتم ... می خواستم از در رد بشم ... که ایستادمو بهش نگاه کردم .. سرشو انداخت پایین

درو با دستم بیشتر باز کردم و وارد شدم چند قدم رفتم داخل و به وسط حیاط کوچیک خونه رسیدم

...

حاتم پشت سرم وارد . شد و درو بست .. پشت به در تکیه داد و سرشو گرفت پایین

به اتاق رو به روم چشم دوختم

معلوم بود یه اتاق بیشتر نیست ... گوشه حیاطم یه دستشویی کوچیک ... بود

به زور خودشو از در جدا کرد و آمد .. و در شیشه ای که چارچوبش ... حسابی زنگ زده بود ... رو با کلیدی باز کرد ... به زانوش نگاه کردم خونی شده بود ...

سرمو اوردم بالا ... فکر کنم اگر مرد نبود همین جا می نشست و های های به حال خودش گریه می کرد ...

کفشامو با پام در اوردم وارد اتاق کوچیکش شدم

حاتم همونجا دم در روی پله نشست و سرشو گذاشت رو زانوهایش ...

به دور تا دور اتاق نگاهی انداختم

اینجا خونه ی مرد افسانه ای محله ما بود

که همه در باره اش بد می گفتن چند تا برگه ساده که روش خوش نویسی شده بود رو دیوار با چسب نوار چسبونده بود ...

سرمو با ناراحتی به طرف راست چرخوندم یه تار که از دیوار اویزن بود ...

سرمو اوردم پايين... يه گاز بيك نيكي و يه كتري كوچيك ...

اين طرفتر ... يه دست تشك حتي يه پنجره هم نداشت

با بغض سرمو برگردوندم و به حاتم كه سرشو گذاشته بود رو زانو هاش نگاه كردم

به طرف تشك رفتم و همونطور با چادر نشستم رو زمين و بهش تكيه دادم

به كتاباي گوشه ديوار خيره شدم اشكم دوباره جاري شد دلم هواي خانوم جونو كرده بود

.....

فصل هجدهم

نمي دونم ماجرا از كجا شروع شد و از كي و كجا اين بلاها سرم نازل شد

هر دو داغونتر از اوني بوديم كه حرفي بخوايم بزنيم...چيزي به ديونه شدنم نمونده بود..هر لحظه احساس مي كردم ..مي خوام بميرم

همش دنبال مسعود مي گشتماينكه الان كجاست ؟ و داره چيكار مي كنه ؟

چرا كسي در باره مسعود به من حرفي نزد ...؟چرا نديدمش؟

نگامو دوباره گردوندم به در و ديوار اتاقنمي تونستم تحملش كنم

من اتاق خودمو مي خواستم ..من از اين خونه و از اين مرد بيزار بودم ...

مدام در حالي كه دستامو دور زانو هام حلقه كرده بودم... بغض و اشكمو با نفساي عميق سر كوب مي كردم.....

دلم نمي خواست ...جلوي اين مرد گريه كنم و خودمو ضعيف نشون بدم

اين ظهر لعنتي هم قصد تموم شدن نداشت

از اين افتاب و اين خونه ...با اين مرد كه حالم از وجود نحسش بهم مي خورد بيزار بودم و نمي تونستم تحملشون كنم

يهو به خودم امد.....براي چي من الان اينجام؟ ..چرا عين اين نفهامي مادر مرده راه افتاده بودم دنبالشو امده بودم اينجا... ؟

بايد مي رفتم دنبال مسعود ..اون همسر من بود... نه اين مردكه جز بدنامي چيزي برام نداشت از جام بلند شدم ...متوجه من شد ..برگشت و بهم نگاه كردم ..

دلم مي خواستم تمام اب دهنمو نثار صورتي كنم كه روزي فكر مي كردم... خدا هر چي زيبايي تو وجود اين صورت قرار داده خون جلوي چشمامو گرفته بود ...

چقدر سكوت ..چقدر خفه خون گرفتن ..چقدر تحمل كردن.....

نه نه ديگه به اين يكي اجازه نمي دم منو به ساز خودش برقصونه..و هر كاري كه دلش خواست باهام بكنه

...خودمو به در رسوندم و كفشامو بدون اينكه بند كفشامو ببندم ..پوشيدم ...حتي بهش نگاهم نكردم

دروازه رو باز كردم.....پامو گذاشتم بيرون كه برم

مي دونستم چند قدم به در نزديك شدهنزديك شدن اين مرد در هر لحظه و هر كجا ...منو به حالت تهوع مي نداخت ...

با اوج خشم برگشتم به طرفش ... پشت سرم ایستاده بودم ..

رنگ نگاهش ... زبونم بند آورد چه نگاه معصومی نه این نگاه ها همش دروغه ... اینا همش
مظلوم نمایی .. نباید خر شم

.... این بشر ادم نیست ... یه حیونه کثیفه ... که جز بد نام کردن دخترای بد بخت کار دیگه ای بلد
نیست ...

باید از تمام نفرتم استفاده می کردم که هرچی دلم می خواد بارش کنم ... دیگه ترحم کردن جایز نبود

... اونی که نیاز به ترحم داشت من بودم .. ااره من که فرصت یه دفاع کردن کوچیکم از خودمو پیدا
نکردم .. یعنی دیگران این فرصتو ازم گرفتن دهنم کف کرده بود

نمی دونم با چه قدرتی ... رو در رو در حالی که بهم نگاه می کرد این حرفا رو بهش زدم

-حالمو بهم می زنی .. توی یه اشغال هوس رونی ... که اینبار بدجور سرت کلاه رفته.....

توی بی غیرت اگه فکر کردی من اینجا می شینمو و تن می دم به این خفت ... کور خوندي ... کثافت
نامرد

و درو با آخرین توانم چنان بهم کوبیدم که صدای لرزش شیشه در اتاقو به راحتی تونستم بشنوم

هنوز دستم رو دستگیر دروازه بود احساس می کردم کمی سبک شدم

اشکم در امد ... سریع اشکمو پاک کردم به اسمون نگاه کرد ... داغی هوا خیلی ازارم می داد

به راه افتادم بدون دونستن مقصدی که قراره بهش برسم ... افتاب به فرق سرم می تابید ... چشم
می سوخت سردرد امونمو بریده بود

به سر کوچه رسیدم ...

به پشت سرم نگاه کردم کسی تو کوچه نبود ...

شروع کردم به دویدن ... باید به مسعود می رسیدم

اون می دونه .. اون می دونه که من هیچ کاری نکردم اون هنوز منو می خواد ..

با دادن امیدهای واهی می خواستم به خودم بقبولونم که مسعود محبی .

مرد مغروری که می خواستم سر به تنش نباشه منو دوست داره .. و توی خونه ای که قرار بود

چند شب پیش اونجا باشم .. به انتظارم نشسته ...

گریه ام دوباره جاری شد اون خونه مال منه .. خانوم اون خونه منم ... وسایلم .. هنوز اونجاست

من زن مسعودم ... خودش ... دستمو گرفت تو دستش آخرین شب خودش شماره تلفنشو بهم

داد اون دوستم داره دوستم داره

اتوبوس واحد نزدیک میشد... پریدم توش.... دستمو به نرده چسبوندم و سرمو تکیه دادم بهش ...
بعد از چند دقیقه ای سرمو اوردم بالا.... همه بد نگام می کردن.. چادرمو کمی کشیدم رو صورتم
که کبودی صورتم کمتر دیده بشه

خانوم .. خانوم..

سرمواز میله جدا کردم

بلیطتون؟

به یاد اون روز افتادم .. به چشماي شاگرد نگاه کردم

اون روز حاتم بود که بهم بلیط داد.... کاش دستم قلم می شدم و با ابرو ریزی از اتوبوس پیاده می
شدم چقدر خریّت کردم که بلیطشو قبول کردم

خانوم بلیط ..؟

بلیط نداشتم.. پولی هم نداشتم...

با نا امیدی دستمو کردم تو جیب مانتوم ... به یه کاغذ رسید ... اروم درش اوردم
اشکم سر ریز شد.. همون بلیطی بود که حاتم برای دومین بار بهم داده بود... چرا دست از سرم بر نمی
داشت

شاگرد متعجب از اشکام که بی محابا از صورتم جاری می شد... بهم نگاه می کرد

چرا نمی تونم چیزی که مال اونه از بین ببرمش.. هر چیزیش یه کمک به منه...

دستمو اوردم بالاتر چقدر مجاله شده بود هنوز به بلیط نگاه می کردم که از دستم کشیدش
بیرون ... و مشغول جمع کردن بقیه بلیط شد

اتوبوس به ایستگاه بعدی رسید.. زنی که کنارم رو صندلی نشسته بود از جاش بلند شد....

صندلی خالی شد.... با بی حسی روش نشستم و سرمو تکیه دادم به شیشه...

تو ذهنم تکرار می کردم :

مسعود منو می خواد .. اون نمی ذاره از پیشش برم مسعود باید به همه بگه که من کاری نکردم

بعد از رد کردن چند ایستگاه بالاخره به ادرس مورد نظر رسیدم همون شب ادرس و شماره تلفنی
که مسعود بهم داده بود حفظ کرده بودم

اونم از سر ذوق زیاد .. به خاطر رفتار مسعود ...

با تمام تواني که داشتم ..به سمت خونه اي دويدم که از رفتن توش... کراحت داشتماينجا خونه من بود ..نه اون نيم و جب جا و نه پيش.... اون مرد نامرد....

نه اونجا جاي من نبود ...

مونده بودم اين همه جونو از کجا ميارم... که يه نفس مي دومشاید همه اميدم مسعود بود که بهم اين نيرو رو مي داد....

کوچه ؟کوچه شفق ...پلاک.....؟ پلاکش چند بود

...112.....نهنه ...115...

حيرون به در خونه ها نگاه مي کردم ... 110 ...

-نه اينجا شماره هاي زوجه ...

به اون طرف کوچه رفتم ...انگشتم رو لبام حرکت مي کرد ...چشمام فقط يه چيزو مي خواست ببينه.....115 ...

جلوي در سفيد رنگ بزرگي ايستادم ... و خشک زده به شماره پلاک نگاه کردم ...115....

يه قدم به طرف در برداشتم ...دستمو به طرف زنگ بردم ..

ولي ايستادم و دستمو پس کشيدمسريع صورتمو که پر از اشک بود و با کف دستم پاک کردم ...

چندتا نفس عميق کشيدم و اين بار با اطمينان دستمو گذاشتم رو زنگ

چشمامو بستم و زنگو فشار دادم ...

زود دستمو برداشتم ...صدايي نيومد...و کسي درو باز نکرد..

يه بار ديگه ... کمي ديرتر دستمو از روي زنگ برداشتم ...

نه کسي جواب نمي داد..لجم گرفت ...لبامو با حرص بهم فشردم و اينبار دستمو يکسره رو زنگ گذاشتم

چونه ام شروع کرد به لرزیدن و چيزي نگذشت که قطره هاي اشک به لبام رسيدن

کسي جواب نمي داددستمو از روي زنگ برداشتم و چند قدم رفتم به عقب

به دو طرفم کوچه نگاه کردمو نگاهم دوباره چرخيد به در

...با سرعت خودمو به در رسوندم و زنگ زدم ..دستم يکسره رو زنگ بود

ديگه فايده نداشت .در حالي که صداي زنگو خودمم مي شنيدمبا خودم گفتم

- شايد زنگ خرابه

با دو دست شروع کردم به زدن روی در ...

بازم جواب ضربه هام.... سکوت خونه بود ..دستام به مشت تبدیل شده بودن و ..دو دستي به در ضربه مي زدم ..

-باز کنمن امدم ...چرا باز نمي کنيمسعود ..مسعود باز کنمنم

مشتام روی در بود که زن همسايه بغلي از در امد بيرون ...

(خانوم با کي کار داريد؟)

بهش خيره شدممنتظرم بود که حرفي بزنم که دوباره به در ضربه زدم ..

(از اینجا رفتن ...)

زودي برگشتم طرف زنباورم نمي شد

-رفتن؟

(بله ديروز بودتمام وسايل خونه رو بار زدند رفتن ..براي ما هم عجيب بود که هنوز نيومده رفتن ...الانم کسي تو خونه نيست)

سرمو تگون دادم

نه اين امکان نداره ..

(چرا خانوم خودم ديدم ...اتفاقا هم دوتا ماشين بود)

عقب عقب از در فاصله گرفتم

پس يعني مسعود باور کردهسرمو تگون دادم ...و گيج و منگ به طرف سر کوچه به راه افتادم
.....

نه حتما اقا جون اينکارو کرده ..مسعود اينطور ادمي نيستاون منو دوست داشتاگه دو سم نداشتپس اون نگاه اخرش چي بود

از همه جا داشتم نا اميد مي شدم ... که ياد شماره تلفن افتادم

خوشحال شدم ..به اطراف نگاه کردمچشمم به مغاره سر کوچه خورد

نمي دونم خودمو چطور رسوندم تو ...و از مغازه دار خواستم که اجازه بده يه تماس بگيرم

اول شماره خونه اشونو گرفتم ..دو دستي گوشي رو چسبيده بودم

هر بوقي که مي کشيد ..نفس منم ضعيف تر مي شد

چشمامو بسته بودم و داشتم به خودم قوت قلب مي داد..که صدای يکي تو گوشي پيچيد ...

صدای مادرش بود ..

بله

اب دهنمو قورت دادمم...

کاش خودش بر مي داشت

.چرا حرف نمي زني ...؟الو بر هر چي مردم ازاره لعنت .

و محکم گوشي رو کوبيد

.مي خواستم گوشي رو بذارم سر جاش ...که :

-ببخشيد اقا مي تونم يه تماس ديگه بگيرم

بله دخترم .راحت باش ...

فقط يه روزنه اميد برام مونده بود ..محل کارش ..

.دست چرخوندم و شماره ها رو گرفتم ...اخرين شماره 3 بود ..با تمام اميدم شماره رو رها کردن....

شروع کرد به بوق کشيدن...اروم نفس مي کشيدم ...نمي دونستم چطور بايد شروع کنم به صحبت
کردم ...

که صداش تو گوشي پيچيد ...يه لحظه احساس کردم دنيا رو بهم دادن

مسعود- بفرمايد

فصل نوزدهم

لبامو از هم باز کردم ... اما چیزی از بین لبام خارج نمی شد ..

مسعود- الوبفرمایید ...

صداش مثل همیشه نبود ..خیلی گرفته بود

نمی توانستم حرف بزنم.... با اینکه رابطه خوبی هرگز بین من و مسعود به وجود نیومد ..اما بدجوری دلم برآش و صداش تنگ شده بود....

خواستم صداش کنم که گوشی رو گذاشت ...

گوشی رو از گوشم جدا کردم نباید می داشتم همه چی ...همین طوری تموم بشه

دوباره شماره رو گرفتم ...

مسعود خیلی بی حوصله:

بله

چرا نمی توانستم حرف بزنم

مسعود- لالی ..یا بیکاراین همه شماره... یه جای دیگه زنگ—

-مسعود

با صدای من چنان سکوتی برقرار شدکه یه لحظه فکر کردم تماس قطع شده

صدای نفساشو می شنیدمدوست داشتم حرفی بزنه ..یا اینکه یه جوری ابراز خوشحالی کنه ...اما ساکت بود

-مسعود.....

مکثی کردم و ادامه دادممنم ...

حرفي نمي زد

به خودم جسارت دادم و از سکوتش استفاده کردم

- صدامو مي شنوي ؟

مي دونستم مي خواد حرف بزنه ... اينو از طرز نفس کشيدناش مي فهميدم.....

هي نفسش بالا مي يو مدو زودي فروکش مي کرد ...تا اينکه يه دفعه گفت :

مسعود- هد...

که سريع ساکت شد

وقتي اسممو.. هر چند نه کامل گفت...ته دلم بد جوري خالي شد ..گوشي رو محکمتر تو دستم گرفتم

....

منتظر بودم که يه کلمه ديگه بگه ...تا ده تا ديگه من روش بذارم و بگم چقدر دوشش دارم

که با جمله بعديشگند زد به تمام هيکلم و حسابي سستم کردم

مسعود- لطفا مزاحم نشيد خانوم

و گوشي رو گذاشتلبام بي اراده تگون خوردن ..اما صدابي از شون خارج نشد

با اينکه تماسو قطع کرده بودهنوز گوشي تو دستم بود.... و به صدابي ممتد بوق اشغال گوش مي

کردم

فکر مي کردم صدامو مي شنوه ..براي همين زمزمه وار:

- مسعود چت شده؟... منم هدي ..به همين زودي همه چي رو فراموش کردي ...؟

کلمه مزاحم برام خيلي سنگين بود ؟ ...باورم نمي شد

با انگشتام که کلي ناتوان شده بودن ..يه بار ديگه شماره اشو گرفتم

قبلا از اينکه حرفي بزنه :

- خواهش مي کنم مسعود ..تو ديگه نگو همه چي رو باور کردي

نگو تو هم مثل بقيه فکر مي کنی ...من فقط اميدم تويي ...تو بايد از من حمايت کنی ...نمي خواي

بگي که اون شبو يادت رفتهمسعود من

مسعود- خانوم قرباني ..همه چي بين من و شما تموم شده ...لطفا ديگه با اينجا تماس نگرديدو

مزاحم نشيد

-مسعود-

گوشي رو گذاشته بود

..با دهنی باز به گوشي نگاه کردم....

مسعود همه چي رو بين خودش و من.. تموم کرده بود ...

اشکم در امد... احساس مي کردم همه چي دور سرم در حال چرخشه با دستاي بي حس.... گوشي رو گذاشتم سر جاشو به تلفن خيره شدم ...

مغازه دار- حالت خوبه دخترم ؟

برگشتم و به چهره پيرمرد که نگرانم شده بود ...نگاه کردم

دوباره سوالشو تکرار کردسرمو از سر گيجي تگون دادم ...و به طرف ديگه اي خيره شدم ...

پوزخندي به اميد واهيم زدم که فکر مي کردم وجود داره....

..مسعود هم مثل بقيه رفتار کردچرا نفهميدم که اونم از اول دنبال بهانه ست و مي خواد ترکم کنه

چرا فکر مي کردم اون با بقيه فرق داره

بي توجه به مغازه دار... با حالي داغون و زار ...از مغازه خارج شدم

به پياده رو نگاه کردمچقدر راه بود.....

اين اخيرين اميدم بود که ...از دست رفته بود

دستمو گذاشتم رو ديوار ...و در حالي که راه مي رفتم ..مي کشيدمش رو برجستگي هاي ديوار

ديگه به چيزي فکري نمي کردمفقط دلم مي خواست راه برم ...

نمي دونم چقدر راه رفته بودم..ولي پاهام حسابي درد گرفته بودن..

فقط متوجه شدم که اسمون ديگه روشن نيست

به خودم امدم که ديدم جلوي دري هستم ...که ظهر با کلي اميد بسته بودمش که ديگه نبينمش

چقدر حقير و پست شده بودم کهبي اراده برگشته بودم همونجا

مقابل در ايستادم ...دستمو گذاشتم رو در....ديگه کم آورده بودم ..

از صبح تا به الان چيزي نخورده بودم و انقدر راه رفته بودم که ديگه برام رمقي نمونده بود

حوصله گريه کردنو هم نداشتماز همه جا قطع اميد کرده بودمهيچ اسمي و هيچ کسي هم ديگه تو ذهنم نقش نمي بست

انگشتمو روي در حرکت دادمو به فکر فرو رفتم

با اینکه هر وقت کم می یوردم فقط امیدم خدا بود... و از ش کمک می خواستم ..ولی اینبار از خود خدا گله داشتم که تنهام گذاشته بود...بغض کردم ..

- خدا تو هم یعنی وجود داری؟من که دیگه شك دارم

چشممو بستم واز در فاصله گرفتم ...که صدای اذان طنین انداز اون فضایی غم گرفته شد

سرمو برگردونم به جهت صدا

بی اراده زبونم چرخید :

مسجد!!!

دلم پر بود...نیاز به تخلیه داشتم ..دست از روی در برداشتمو به راه افتادماز بین کوچه ها که رد می شدم...ذهنم خالی تر و خالی تر می شد

هر چی پیش می رفتم... به صدا نزدیکتر می شدم

مسجد زیاد دور نبود ...

مقابل مسجد ایستادمو به سر در ش نگاه کردم...نور سبزش...منو به سمت خودش می کشوند

...

چونم شروع کرد به لرزیدن ..دلم پر بودهمونطور که به سر در... و نور سبز خیره بودم :

- دیگه کسی رو ندارم ...پس ازم رو بگیریه امشب می رو مهمونم کندلم شکسته ...

آگه می خواهی هنوز عذابم بدهی ...حداقل یه امشبو بهم رحم کندیگه نمی تونم ..در توانم نیست ...یه امشب دلمو مهمون خودت کن

وارد شدمیا ورود به مسجد ...همه چی رو فراموش کردم ...

چقدر این وضو بهم چسبید ...جمعیتی زیادی تو مسجد بود ...به جالباسی دم در نگاه کردم ...

به دونه چادر مونده بود ..به جمعیت نگاه کردم ...خوشحال شدم ...و چادرو برداشتم

....جلو جا نبود ..برای من همین ته ام از سرم زیاد بود

کلی همهمه بود ...گاهی کسایی که از کنارم رد می شدنو بهم خیره می شدن

تا نماز شروع بشه ..

از کتابخونه یه قرانو برداشتم ...چشممو بستم و با تمام وجود از سر قران انگشتامو حرکت دادم

....و بازش کردم

قلبم با دیدن این سوره به دفعه پر از آرامش شد

...سوره یس....

عجیب ارامش گرفتمدیگه ته دلم نمی لرزید

بعد از تموم شدن نماز ... از مسجد زدم بیرون ...خیلی سبک شده بودم ...

کوچه مثل ظهر نبودمردم در حال رفت و آمد بودن

بچه ها هم در حال بازی و دنبال کردن هم بودنبراشونم مهم نبود که کی به این محل اضافه شده..کی کم شده

به سر کوچه که نزدیک می شدمچشمم به یه ماشین پیکان سبز رنگ خورد که پسری بهش تکیه داده و به ته کوچه نگاه می کنه .. از کنارش رد شدمبهم نگاه کرد

بهش محل ندادم ...و به طرف خونه رفتم ..در نیمه باز بود

برگشتمو به پسر که با تعجب بهم نگاه می کرد... نگاهی انداختم و زودی وارد خونه شدم

تا پامو گذاشتم رو پله پایین در ..حاتم و دیدم که با عجله از اتاق خارج شد ..تا منو دید ..سر جاش خشکش زد

به سر وضعش نگاه کردم ..هنوز لباسای ظهر تنش بود

دو تا مون بهم نگاه می کردیم ..سرمو انداختم پایین و از کنارش رد شدم ...

یه قدم از ش دور نشده بودم که بازومو گرفت ...

با خشم برگشتم طرفش ...به چشماش نگاه کردم ..نگاش جدی بود ...

متوجه نگرانی تو چشماش شدم ...

سرمو برگردوندم و به در خیره شدم..

- نگو که نگران شدی ..که خیلی مسخره است

با پوزخندی سرمو برگردوندم طرفش

نترس دیگه کسی نگرانم نیست ... که به خاطر گم شدن و مردنم ...ازت باز خواست کنه ...

حالا و اون دستتو ازم دور کن ...که به اندازه کافی بر چسب بی ابرویی تو این چند روز ه بهم خورده

..دیگه نمی خوام ...بهم برچسب ناپاکی هم بهم بزنن

دستش شل شد و از بازوم جدا شددیگه بهم نگاه نمی کرددرو باز کردم و وارد اتاق شدم

هنوز همونجا ایستاده بود و پشتش به من بود ...رفتم و یه گوشه نشستم

اروم برگشت و بهم نگاه کرد ... با نفرت بهش خیره شدم .. که از رو بره و خودش سرشو بندازه
پایین

تا حالا اینطوری ندیده بودمش دستی به موهاش کشید و با ناراحتی از خونه خارج شد....

بعد از رفتنش .. کمی به درو دیوار اتاق نگاه کردم.... و همه چی رو از چشمم گذروندم از جام
بلند شدم و چادرو از سرم برداشتم خیلی تشنه ام بود ... استکانی که کنار کتری بود و برداشتم
... و رفتم تو حیاط ..

شیر ابو باز کردم .. سر شلنگ افتاده بود وسط حیاط .. گذاشتم کمی اب ازش بره ... تا خنکتر بشه

استکانو از اب پر کردم به اب خیره بودم که با سرعت از لبه استکان می ریخت پایین

خنکی اب که رو دستم می ریخت لذت بخش تر از خوردن اب بود

که یهو صدای زنگ خونه در امد و به دنبالش در باز شد ... سریع به در نگاه کردم ... و از جام بلند
شدم ... شلنگ از دستم افتاد ...

حاتم بود بهم نگاه کرد ... خواستم برم تو اتاق که

(صاحب خونه مهمون نمی خوای .؟)

صدایی که شنیدم صدای دختری بود ... که سرشو از در آورده بود تو و با شیطنت و خنده بهم نگاه
می کرد ...

فصل بیستم

دختر جوانی که صورت با نمکی داشت به همراه همون پسری که دم در دیده بودمش وارد حیاط شدن ...

سریع دست کشیدم به روسریم و کمی کشیدمش جلو

دختر با خنده رویی به طرفم آمد... و بدون اینکه بهم مجالی بده منو تو اغوشش کشید .. متحیر از رفتار دختر ... سرجام مونده بودم .. و تگون نمی خوردم ..

دختر- ای وای دختر حواست کجاست .. تمام پایین شلوارت خیس شد ..

زودی به پایین نگاه کردم.... شلنگ افتاده بود رو پام و تمام شلوارمو خیس کرده بود ...

خم شد و شیر ابو بست

نمی دونستم این دختر کی بود که انقدر خودمونی رفتار می کرد ... یعنی همه چیزو درباره منو و حاتم می دونست ..؟

دختر- خانوم خانوما نمی خوای دعوتمون کنی بیایم تو ؟

سریع به حاتم نگاه کردم ...

دختر با خنده برگشت و به حاتم نگاه کرد

اقا حاتم این رسمش نبودا ... یهو انقدر ارومو ... بی سر صدا .. دست شما درد نکنه

ترسیدی تو خرج و مخارج عروسی بیفتی... و یه شام به ما بدی

و با گفتن این حرف دوباره برگشت طرف من ...

اصلا می دونی چیه هدی جون

من نظرم عوض شد ... الان تو و اقا حاتم لطف می کنید و منو این اقا مظاهرو می برید بیرون و

یه شام درست و حسابی بهمون می دید تا از خجالتمون حسابی در بیاید ..

اینطوری منو مظارهرم حق خورده شدمونو پس می گیریم ..تا شما باشید که دیگه سر مردمو کلاه نذارید

و بعد به پسری که اسمش مظاهر بود چشمکی زد و گفت:

مگه نه اقا مظاهر

مظاهر با خنده :

حاتم جان ...منم که نمی تونم رو حرف خانومم حرف بزنم... می دونی که ..

حاتم لبخند تلخی زد ...

دختر - ماشین از مامکان از شماحالا این اقا داماد و این عروس خوشگله می خوان ما رو کجا ببرن؟

حاتم به مظاهر نگاهی انداختکلافه بود

مظاهر - د حرف بزن پسر ...همه منتظریم

حاتم - هر کجا که شما بگید

دختر- حالا شد ...مظاهر شما چیزی نگو ...من هوس کبابای و چند پر ریحونه

شاه عبدالعظیمو کردمهمه می ریم اونجا ...عالیه مگه نه ؟

مظاهر - خانوم باز م که شما...خودت بریدی و دوختی و تن ملت کردی

دختر- ای بابا چه کنیم ...این عروس داماد ما ... نه اینکه یکم خجالتین ..تا بخوان تصمیم بگیرن که

کجا بریمصبح شده ..تازه اقا حاتم خودش گفت هر کجا که شما بگید ...

مظاهر- بدو ...بدو حاتم که امشب بد تو خرج افتادی ..

با خنده:

نترس زیاد تو خرجت نمی دازیمت ...فقط در حد خونه خراب کردنت پیش می ریم نه بیشتر ... و

زد زیر خنده ...حاتم فقط لبخند زد

مظاهر دست حاتمو گرفت ...و به سمت در کشید

دختر - اه ...اه... کجا؟ کجا؟ ..

مظاهر - بریم بگیرم دیگه ...

دختر- نخیر...مثل اینکه خوبی به شما اقا یون نیومده به شما مردا که رو بدیم ...همونم نمی گیرید

..

منو عروس خانوم پس چي؟گفتم هوس كباب كردم .. هوس زيارتم كردم ...

با عشوه سرشو به طرفم چرخوند :

مي بيني هدي جون.... چطوري مي خوان سرمونو شيره بمالن .. از من به تو نصيحت ... هيچ وقت به اين اقايون رو نديا .. كه سوارت مي شن

مظاهر با مظلوميت - خانوم

دختر - بله

مظاهر - دست شما درد نكنه

دختر - سر شما درد نكنه .. اااااااااا

و در حالي كه دست منو مي كشيد و به طرف اتاق مي برد:

بيا هدي جون تا آماده بشي ما هم مي ريم تو ماشين و منتظر تون مي مونيم ... فقط تو رو خدا زودي بيايدا... كه من گشمنه ام بشه ... كه ديگه دين و ايمون سرم نميشه

و با خنده همراه مظاهر از حياط خارج شدن ..

با دلخوري به حاتم نگاه كردم ...

... از دستش خيلي عصباني بودم ... به چه حقي گفته بود كه ما ازدواج كرديم ... اصلا اين اينا كي بودن ... كه از ما انتظار شام ... به حساب عروسي هم داشتن ؟

چشمامو بستم كه به اعصابم مسلط بشم ... همونطور كه چشمم بسته بود

- منظورت از اين كارا چيه ؟

بايد به ادم و عالم اعلام مي كردي كه . چي اتفاقي افتاده

سرمو با خشم تكون دادم

بايد جار مي زدي .. كه . پسر حاج فتاح كبيري .. يه بار ديگه گند بالا آورده ... و با ابروي يكي ديگه بازي کرده ...

بايد اين كثافت كاريتو به همه مي گفتي ...

صدام از خشم مي لرزيد و استكانو با دو دستم محكم فشار مي دادم ...

برو .. برو اين برنامه مسخره از قبل طرح ريزي شده اتو جمع كن كه ...

ادمم ادامه حرفمو بزمن كه ديدم بهم خيره شده ...

ساكت شدم

سکوتش بدتر عصییم می کرد ...

فکر می کنی با سکوت همه چی درست میشه؟ ... یا من زبونم بسته میشه؟ ... و خفه می شم ..

داغ کردم و صدامو بردم بالا

- بابا ... دست از سرم بردار.. به چه زبونی بهت حالی کنم که نمی تونم تحملت کنم ... حالم ازت بهم می خوره

برو این بساط مهربون بازیتو جمع کن تا بیشتر از این بالا نیوردم ...

و با خشونت اسکانو کوبیدم وسط حیاط .. البته بیشتر نزدیک پای حاتم بود ...

... که با قدرت شکست و هر تیکه اش به یه طرفی افتاد ..

چون جلوی پای حاتم پرتش کرده بودم .. یه تیکه یه طرف صورتش برخورد کرد که سریع دست کشید رو گونه اش

دستام و بدنم به وضوح می لرزید

ضربه ارومی به در خورد...

زودی به در نگاه کردم

در باز شد ...

دختر بود ... به دو تاملون نگاه کرد ...

با وضعیت پیش آمده دختر فهمید که چیزی بین من و حاتم هست و نباید چیزی بگه ... با دیدنش که با ناراحتی آمد تو حیاط یه قدم به عقب رفتم

فهمید اوضاع خرابه ... حاتم با صورتی که خونی شده بود با عصبانیت از حیاط رفت بیرون ...

دختر به طرفم آمد

اشکم در آمد ... از کردم پشیمون شدم

اروم بهم نزدیک می شد ...

تنم می لرزید ... شاید برای اروم کردن خودم گفتم:

- همش تقصیر خودشه ...

با صدای تقریباً بلندی که می لرزید

- من تحمل این چیزا رو ندارم آگه اون نبود این بلاها هیچ وقت سرم نمی یومد ازش بدم

میاد برام ادای ادماي مظلوم در میاره که چی ؟

که بی گناهه؟! که کاری نکرده؟

ازش بیزارم.... منو از خانواده ام دور کرد.. بی ابروم کرد... دیگه کی بهم نگاه می کنه؟!... هان؟
تمام صورتم خیس شده بود

- ازش متنفرم.. تا آخر عمرم ازش متنفرم.... اون حق نداشت با ابروی من بازی کنه... ..حق نداشت
منو بد بخت کنه.... حق نداشت منو تو اوج جونی... گوشه نشین.. این خراب شده کنه
دختر اروم منو به بغلش کشید... و من.... بلند زدن زیر گریه..... تا که خالی بشم

اروم با دستش به شونه ام ضربه می زد.... تا اروم کنه... اما چه اروم شدنی..... تازه یه شونه
مفت گیر آورده بودم

باید عقده های این چند روزه رو یه جایی خالی می کردم.....

منو با خودش به طرف اتاق برد...

دوتامون نشستیم....

یه دستمال به طرفم گرفت... دستمالو گرفتم و اشکامو پاک کردم....

دختر با ناراحتی لبخندی بهم زد.....:

ببخش زیاده روی کردم.. می خواستم بریم بیرون.. حال و هوای دوتا تون عوض بشه... ..

می دونم من هیچ وقت نمی تونم درک کنم که دوتاتون چی می کشید.....

اشکش از گوشه چشمش در امد...

دستشو رو پام گذاشت...

حتما این چند روزه خیلی اذیت شدی....

به کبودی صورتم نگاهی انداخت....

ولی بی انصافی که فکر کنی.... اون ناراحت و داغون نیست... بیشتر از تو نباشه کمتر از تو... تویی
این چند روزه عذاب تحمل نکرده...

نبودی ببینی... که چند روز پیش اقات و چندتا از مردایی که همراهش بودن..... چه طور افتادن به
جوشش و تا می خورد زدنش

...مظاهر و چندتا از همسایه ها به دادش رسیدن... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش می یومد...

تا ديشبم تو خونه افتاده بود... امروز م که پدرش آمد دنبالش... به زور از جاش بلند شد.... مظاهر
کمش کرد تا خودشو به محضر برسونه ...

نمي دونم چه اتفاقي افتاده و ... چي بينتون گذشته.... و کي اين نون گذاشته تو سفرتون

.. اقا حاتم خيلي تو داره ... فکر نمي کنم حتي به مظاهر هم چيزي گفته باشه ...

منو و مظاهر فقط مي دونيم .. به اجبار به عقد هم در امديد.....

اگه مي گمو مي خندم .. فکر نکن بي خيالم و برام مهم نيست .

. اقا حاتم مثل برادر مه ... وقتي مي بينم انقدر ناراحته .. دلم براش کباب ميشه هيچ وقت انقدر
درمونده ندیده بودمش ...

سکوت کرد و بهم خيره شد

- چقدر مي شناسيش ...؟

بيشتر مظاهر مي شناستش ... تو اين مدت که تو اين محله بوده من چيز بدی ازش ندیدم ...

هدي جون ... منظور حرفاتو نمي فهم ... از اينکه تو رو بي ابرو کرده ... و....

چي بگم والا ... فقط اينو بدون

انقدر مي شناسمش و انقدر قبولش دارم که بهت بگم ... همچين ادمي نيست که بخواد کمر به بد نامي
کسي ببندد ..

.. نه اوني که من ميشناسم .. با حرفايي که تو مي زني زمين تا اسمون فرق مي کنه

....

گريه ام شدت گرفت شايد داشت درباره کس ديگه اي حرف مي زد که من نمي شناختمش
.... اره حتما هم همين طور بود

انگشتشو زير چشم کشيد ...

انقدر گريه نکن خانومي جز اينکه خودتو بيشتتر ناراحت مي کنی ... کار ديگه اي نمي کنی

از اقوامشون هستي ؟

نه....

سر مو تگون دادم پس چي ...؟

منو مظاهر از خيلي وقت پيش تو اين محل بوديم .. يعني خانواده هامونم اينجا هستن ... با آمدن اقا
حاتم .. و آشنا شدن با مظاهر ...

رفت و امدانشونم به خونه ما زياد شد....خيلي اقا ست ... هر جا كه به مشكلي و گرفتاري برخورد مي كرديم ..خيلي كمك حالمون بود و كمكمون کرده ...

با خنده :

راستي انقدر حرف زدمو مختو خوردم... هنوز خودمو بهت معرفي نكردم..كار من درستها دستشو به سمتم دراز كرد...

اسم سميه است ...خيلي شرم..البته اقامون بهم مي گه شر ...تو شر بودن يا نبودنم ديگه بايد بعدا ...خودت قضاوت كني

شوهرمم كه مي شناسي ..اقا سيد مظاهر

همسايه دو تا كوچه بالاترمون بود ...حالا هم كه مي بيني زن و شوهريم و يه محله رو دور سرمون مي گردونيم

اوووووووو بسه ديگه دخترچقدر ابغوره مي ريزي...پاشو پاشو ...بهت قول مي دم به زيارت حسابي حالتو جا بياره

نگو حوصله ندارم.... كه نمي دارم تو خونه بشيني...يه هوا به سرت بخورهاين ابغوره ريختناتم يادت مي ره ..كو اين چادرت..بذار ببينم ...اهان

چادرمو از روي زمين برداشتو به طرفم گرفت ...و از جاش بلند شد

سميه- بريم ؟

بهش نگاه كردم

با حالت با نمكي بهم چشمك زد ...:

بريم خانومي؟؟؟؟؟

دست دراز كردم و چادرو از دستش گرفتم

سميه- مي دونستم خيلي گلياين لپات الان يه ماچ ابدار داره

سميه- اومممممممم..اخ كه چه خوشمزه است

از حرفش خنده ام گرفت .. به كمكش از جام بلند شدم ...

تو حياطم وادارم كرد كه صورتمو بشورم

اول خودش از در خارج شد و بعدش من

مظاهر و حاتم تو ماشین نشسته بودن... حاتم سرش پایین بود و به حرفای مظاهر گوش می کرد ..

می دونستم اصلا تو باغ نیست و متوجه حرفای مظاهر نمی شه

مظاهر ما رو دید ... و به حاتم چیزی گفت .. حاتم سرشو آورد بالا ... اوه خدا صورتشو چیکار کرده بودم ...

زود سرمو انداختم پایین که .. انقدر پیش خدا شرمنده نباشم ...

مظاهر پیاده شد ..

و به سمت من و سمیه لبخندی زد

سمیه درو برام باز کرد ... دماغ بودم ... ولی سعی هم می کرد .. لجبازی نکنم

سمیه دم گوش مظاهر چیزی گفت .. مظاهر زود در طرف حاتم باز کرد و سرشو به گوشش نزدیک کرد ... و چیزی گفت ...

.. حاتم نفسشو با ناراحتی داد بیرون و دستي تو موهاش کشید ... پیاده شد و به طرف خونه رفت ...

بعد از چند دقیقه امد .. لباسشو عوض کرده بود و ابی به صورتش زده بود ... سمیه و مظاهر بیرون ماشین ایستاده ... منتظرش بودن

مظاهر سریع در طرف منو باز کرد و رو به حاتم :

بفرماید اقا داماد

حاتم با دلخوری به مظاهر نگاه کرد . مظاهر در حالی که لبخند می زد

... ای بابا یه شام می خوامی به ما بدی ببین چقدر لفتش می دی ... سوار شو دیگه ... اه

حاتم سرشو از دست کار مظاهر تکون و داد و امد سوار بشه .. سریع خودمو کنار کشیم و به در نزدیک شدم ...

فصل بیست و یکم

برگه تازه ای از زندگی به زمین می یوفته ... برگ قبلی خیلی بی رحمانه زیر پاهای رهگذرای بی عاطفه ... خرد شد و از بین رفت ...

این زندگی رو من نساختم ... به اجبار واردش شدم .. و به اجبار باید بهش تن بدم ...

به سه تا از ادمایی که تو ماشین هستن اهمیت نمی دم ... نگام به درو دیوار کوچه هاست ...

به دختر کوچیکی که تنها سرمایه زندگیش دستای مادرش و یه لحظه رهش نمی کنه

به پیرمردی که تنها تکیه گاهش تو این پیری یه عصای چوبیه قدمیه

به زنی که دستاش پر از خریده و برای رسیدن به خونه ... گامهاشو تند تر بر می داره ...

نفسمو می دم بیرونو و به جلو خیره می شم ...

هر چهارتامون فقط داریم همو گول می زنیم کسی خوشحال نیست .

این بیرون رفتنم یه بهانه است ... برای حرف نزدن با هم برای ایجاد سکوت ... برای اروم کردن اعصاب

.. سمیه ای که می گفت شره .. حالا ارومتر از همه ما نشسته بود و جیکش در نمی یومد ... مظاهرم ... بهانه سکوتش رانندگی بود

.. و حاتم ... نمی بینمش . از موقعی که سوار شدیم یه نیم نگاهم .. بهش ننذاختم ...

فقط می دونم اونم سکوت کرده ...

فعلا يه ارامش کوتاه .. ارامش بخش .. بهتر از هر قرص و داروييه ...

باز به بيرون نگاه مي كنم... كه صدای مظاهر .. همه رو از خلسه در مياره

مظاهر - اه حاتم صورنت...

نيم نگاهی به نيمرخش مي ندازم

مظاهر - هنوز خونش بند نيومده...؟

حاتم دستي به گونه اش كشيد و به سر انگشتاش نگاه كرد

سميه - مظاهر جلوي اون مغازه ننگه دار يه چسب زخم بگير

مظاهر - الان

حاتم- نيازي نيست... الان بند مياد ..

اما مظاهر به حرفش گوش نكرد و سريع پريد پايينچندتا چسب زخم گرفت و امدنشست پشت فرمونو دستشو گرفت عقب

مظاهر - بگير حاتم جون

حاتم- نمي خواد مظاهر ...

مظاهر - بگير... داره ازش خون ميرد .

حاتم دست بلند كرد و گرفت ... و تو دستش ننگه داشت و به بيرون نگاه كرد ...

مظاهر - اي بابا نگرتم كه بگيري تو دست.....بزن ..

حاتم- مي زنم ..تو برو ...

مظاهر - عزيز من داره از صورنت خون ميردحالا هي تو سرتق بازي در بيار

حاتم كلافه يكي رو در آورد .. اعصابش خرد بود ...اينه اي هم جلوش نبود كه بدونه كجا بزنه ...

مظاهر كه شيطنتش گل کرده بود...:

سميه اين قديميا هم بد نميگنا ...

سميه - چطور؟

مظاهر - نشيدي كه از قديم گفتنكار كه كرد.. ان كه تمام كرددر حالي كه از تو اينه به من نگاه مي كرد :

شما كه زحمت يادگاري رو صورتشو كشيديد ...يه لطفی كنيدو

سمیه با ناراحتی و صدای تقریباً بلندی :

اه مظاهر

مظاهر - چشم خانوم .. ساکت شدم .. چرا می زنی ..

اول نفهمیدم چی می گن و منظور شون چیه اما وقتی خنده های زیر زیرکی سمیه رو دیدم تازه دوهزاریم افتاد که چی می گن ..

خودم زدم به اون راه و جوابی ندادم ...

سمیه - ... مظاهر نگه دار می خوام یه بسته خرما بگیرم اینجا خرماهاش خوبه . یه نذری دارم باید اداش کنم ..

مظاهر - تو هم همین الان باید یادت بیفته که نذر داشتی ..؟

سمیه - ای بابا حالا من یه چیزی خواستم بگیرم ... باز تو هی گیر بده

سمیه برگشت طرفم ...:

ببخش هدی جون ... هر وقت می ریم یادم می ره بگیرم خیلی وقته یه نذری کردم .. باید اداش کنم .. زودی میایم

مظاهر - تو دیگه کجا؟ ... خودم می رم می گیرم میام دیگه ...

سمیه - نه بابا همون یه بار که خودت رفتی ... به اندازه کافی بسه ... دیدم هر چی میوه زده دار بود انداختن بهت

مظاهر - ده ببییااااا اخه کی خانوم ؟

سمیه - بیا پایین ... انقدر چونه نزن مرد

مظاهر با حالت با نمکی:

ببخشید هدی خانوم ... حاتم جان ... الان میایم ...

چیکار کنم زورم که بهش نمی رسه

وقتی رفتن .. حاتم دستی به گونه اش کشید ... زیاد خون نمی یومد .. ولی آگه چسب می زد بهتره بود

...

یکی دیگه باز کرد ... سرشو برد جلو تا از اینه ماشین بتونه صورتشو ببینه ...

یه دفعه از دهنم پرید

- اول خون رو صورتتو پاک کن بعد ...

تا گفتم ... تازه فهمیدم چه گندی زدم .. سریع سرمو چرخوندم به طرف در که دیگه انقدر نگام نکنه

دست کرد تو جیب کتتش احتمالا چیزی پیدا نمی کرد که هنوز در حال گشتن بود ... وقتی چیزی پیدا نکرد .. خواست دست بکشه و با دستش خونو پاک کنه ..

نمی دونم علت اینکارم چی بود .. شاید گفته های سمیه نمی دونم ... فقط می دونم اون لحظه زیاد ازش بیزار نبودم ...

برای همین با بی خیالی دستمالمو از جیبم در آوردم ... و به طرفش گرفتم ...

بهم خیره شد .. تحمل این جور نگاهها رو نداشتم به طرف مغازه نگاه کردم ... سمیه و مظاهر هنوز در حال خرید بودن ...

دستمالو ازم گرفت و گونه اشو پاک کرد .. چسب سومو در آورد .. که از دستش افتاد کف ماشین ...

از بی حالی دوتامون داشتیم میمردیم سرمو به طرف پایین گرفتم ... دقیقا وسط پاهام افتاده بود خم شدم و برداشتمش ..

با بی تفاوتی .. کاغذشو باز کردم ... برگشتم طرفش ..

یه دفعه چشمم پر اشک شد .. نمی دونم چرا احساس می کردم الان به اون اشکا نیاز دارم و باید از وجودم خالی شون کنم ... وگرنه دق می کنم ...

اولین قطره از چشمم سرا زیر شد ... اب دهنمو قورت دادم ..

چسبو اروم به طرف گونه اش بردم و گذاشتم روش .. و با انگشتم .. کمی روش کشیدم که بچسبه ... پشت اون چشماي خیس دیدمش که بهم خیره شده ..

لبام شروع کرد به لرزیدن

-کاش می دونستم ... برای چی این بلا رو سرم آوردی ..

دستامو اروم ... آوردم پایین و بهش خیره شدم ...

انگار می خواست چیزی بگه .. اما برام مهم نبود ... که می خواد چی بگه .. برای همین

خودمو کشیدم عقبو و سرمو تکیه دادم ...

بلاخره یه چیزی از بین لباش خارج شد

حاتم - چرا فک—

قبل از اینکه جمله اشو ادامه بده

انگشت اشاره امو گذاشتم رو لبام ..

- هیچی نگو... سرمو تکون دادم....هیچی

حرفش تو دهنش خشک شد.. از عصبانیت فکشو محکم تکون داد...و به بیرون نگاه کرد ...

سمیه و مظاهر آمدن

مظاهر - ببخشید که دیر شد

اما جوابی از ما نشنیدن

بیچاره دوتاشون مثلاً می خواستن این جو سنگینو یه جوری از بین بیرن

...اما منو حاتم...با اخم و تخمامون...نمی داشتیم که اونا به هدفشون برسن ...

سمیه خیلی نمکی بود...همش در حال لبخند زدن و شوخی کردن بود....مظاهر هم دست کمی از اون نداشت ..

بعد از آمدن اونا مدام سرم پایین بود..یا اینکه بیرونو نگاه میکردم....فقط گاهی به حرفا و شوخیاشون یه لبخند کوچیک می زدم....

وقتی رسیدیم

از همون اول سمیه دستمو کشید و منو با خودش برد تو....خیلی وقت بود نیومده بودم

بعد از نماز و پخش کردن خرما....یه گوشه دنج پیدا کردیمو و نشستیم..تا نشستیم سمیه شروع کرد...و کلی از خودشو و مظاهر گفت ...

اینکه همسایه بودن و عاشق هم شدن...به اینکه بعد از آمدن حاتم به این محل..و اشنایی با مظاهر..رفت و امداشون بیشتر شده ...

همین طور که حرف می زد..چشم به ضریح خورد و به فکر فرو رفتم...سرمو به یه طرف دیگه چرخوندم....جمعیت زیادی نبود...و داخل حرم خلوت بود

...همین طور به ادما و کاراشون نگاه می کردم که چشم یه جا ثابت موند ...

به من نگاه می کرد....به دیوار تکیه داده بود..مظاهر هم کمی پایین ترش در حال خوندن نماز بود

...

نه نفرتی بود و نه ترسی...همین طور همو نگاه می کردیم...با اینکه صورتش مثل سابق نبود...ولی هنوز جذابیشو داشت

سمیه متوجه من نبودو مدام حرف می زد...و من....خیره به مردی ...

که قرار بود تمام عمرمو باهاش سر کنم اخرم من سرمو گرفتم پايين ...

مسعود کارشو کرده بود و با گفتن اون حرفا اون روز ذهنمو از به ياد آوردنش... پاك کرده بود
....

ته دلم يه چيزي ميگفت ... مسعود هنوز منو مي خواد ... احتمالا مجبور شده اون حرفا رو بهم بزنه
...

شاید بايد بهش يه فرصت مي دادم .. که از اين سر درگمي دربياد ... که بتونه با خيال راحت بياد
دنبالم

اما چطور من که ديگه

مني که اسم تو شناسنامه يه مرد ديگه است .. اون چطور مي خواد بياد دنبالم؟

باز سرمو گرفتم بالا ... هنوزم خيره بود ... نمي دونم با ديدن چهره من به چي فکر مي کرد ...

اما من خوب مي دونستم به چي فکر مي کنم .. به تمام اتفاقي که مي تونست نيفته

همه چي رو مرور کردم ... از اولين برخوردش تا با الان .. همه چي رو

مظاهر که کارش تموم شد ... به سميه اشاره کرد که پا شيم و من هم به اشاره سميه از جام بلند
شدم ...

تو بازار ... مظاهر و سميه .. نظر مي دادن و وايميستادن ... منم مثل ماشين کوكي دنبالشون راه افتاده
بودم تا راه مي رفتن منم راه مي رفتم ... وقتي وايميستادن منم وايميستادم ...

سميه جلوي يکي از مغازه ها به زور مظاهر برا ي گرفتن يه انگشتر نقره اي نگين دار برد توي
مغازه .. منو حاتمو پشت و پتيرين مغازه وايستاديم ...

چشمم به يه انگشتر که نگين قرمزي داشت افتاد ... انگشتر ظريفي بود ازش خوشم امد ...

کنارش يه انگشتر با نگين مشكي مردونه ... خيره به و پتيرين بودم که سميه صدام کرد که برم تو و
نظر بدم

سميه يه نگين سبز که هم رنگ چشماش بود برداشته بود ...

سميه- نظرت چيه ؟

-قشنگه

سميه- يعني برش دارم ...؟

با لبخند کوچيكي سرمو تگون دادم ...

سمیه- عالیہ ..مظاہر... من اینو بر می دارم ..

مظاہر- نہ خیر این خانوم ما سیر مونی نداره ...تا منو ور شکست نکنه خیالش راحت نمیشه
.....هر چی ببینہ دلش می خواد ...

سمیه- ہی اقا انقدر غر نزن.... می خواستی زن نگیری... حالا ہم گرفتی ..باید خرجش کنی
و شروع کرد به خندیدن ...

سمیه - تو چیزی نمیخوری؟

سرمو تگون داد م نہ

در حال حساب کردن بودن کہ من برگشتم تا انگشتی رو کہ دیدہ بودم یه بار دیگہ ببینمش ...
دست به سینہ و ایستادہ بود و بہ من نگاہ می کرد ...

زودی برگشتم طرف سمیہ کہ در حال حرف زدن با مظاہر بود ..

سميه - واي اينجا كباب كوبيده هاش محشره ...يه بار بخوري ديگه مشتريش مي شي ...
به قسمت خانواد گيش رفتيم ..

منو سميه يه طرف و مظاهر و حاتم هم رو به رو ي ما نشستن ..

بوي كباب ..معه ام حسابي تحريك كرده بود ..به خصوص كه چيزي از صبح نخورده بودم ...

دوتا سيني ...يكي براي منو حاتم و يكي براي اونا ...

نون سنگك...ريحون تازه ... پياز درشت و دوغ ...

اون دوتا كه غرق خودشون شدنو ...شروع كردن به خوردن

...حاتم هنوز دست تو سيني نبرده بود..چنگالو برداشتم و يه تيكه از كبابو جدا كردم ...انقدر گشنه ام
بود كه مي خواستم اول يه چيزي بره تو معده ام ..

اولين تيكه رو بدون نون گذاشتم تو دهنم

سميه راست مي گفت ..كباباش عالي بود ...

خاليش كه انقدر مزه داده بود ...حتما با نون يه مزه ديگه مي داد ...

با خوردن من ...حاتم شروع كرد به خوردن

تازه مي فهميدم چقدر گشنه ام بوده ..

حين خوردن اصلا متوجه اون نبودم

هر كي از كنارمون رد مي شد يه نگاهی بهمون مي نداخت ...

دوتا ادم دربو داغون به همراه دوتا ادم سالم ...

اگر منم جاي اونا بودم و همچين چيزي رو مي ديدم ..حتما بهشون خيره مي شدم..

پس به نگاهاشون اهميتي ندادم و مشغول خوردن شدم ...

تو اون لحظه ها سير كردن شكم از همه چي واجب تر بود ...

يه تيكه نون موند و به همراه يه نصف كباب ...

دست بردم كه بردام و بخورمش.. كه حاتم دستشو آورد جلو ..

همزمان دستامون متوقف شد ..سرمو اوردم بالا ..نگامون بهم افتاد ...

زودي دست كشيدم عقب و گرفتمشون زير ميز ...

اونم همين طور ...فقط قبل از كشيدن دستاش به عقب ...

گوشه سيني رو گرفت و به طرف من كشيد ...

دستمو اوردم بالا و منم كمى كشيدمش طرف اون ...

زير چشمنى به سميه نگاه كردم ... كه در حال خوردن بود و متوجه ما نبود ...

تيكه دادم به عقب ... گفتم لابد باز مى كشه طرف من ...

اما نه ... نونو برداشتو از هم جدا كرد

تيكه بيشترونونو برداشت و كبابو گذاشت لاش و كمى ريحون هم روش ...

بعدم گذاشت جلوم ... و خودشم همون يه تيكه نون كوچيكو برداشت و لاش ريحون گذاشت و خورد

...

از جاش بلند شد..

مظاهر - كجا ؟

ميرم دستامو بشورم

از پشت سر به قامتش نگاه كردم از كارش خوشم نيوادم ... و دست به لقمه نزد

مظاهر بعد از اينكه خوردنش تموم شد ...

مظاهر - منم برم حساب كنم تا حساب مى كنم شما هم آماده شيد بيايد پايين

...

سميه بلند شد ...:

تمام دستام چربه .. مى بيني .. هنوز بزرگ نشدم ... عين بچه ها هر وقت كوبيده مى خوردم تمام دست

و صورتمو چرب مى كنم ...

تو نميائي ..؟

- نه

بعد از رفتن سميه من و موندم لقمه اهدايي اقا

به تيكه اى كه گذاشته بود جلوم ... خيره شدم ...

گشنه ام بود .. اگه روم ميشد بازم مى خواستم كه سفارش بدن .

نمى دونستم برشدارم يا نه خيلى گشنه ام بود ... به در دستشويى نگاه كردم

- بى خيالش بابا مثلا با خوردن اين يه لقمه مى خواد چه برداشتي كنه

حالا توهم با این یه لقمه که سیر نمیشی... که گیر دادی به این یه لقمه

لقمه رو پس زدم ...

به در دستشویی نگاه کردم .. طاقت نیوردم و

لقمه رو برداشتم و شروع کردن به خوردن ...

تو دلم خودمو توجیه می کردم :

..گشتمه.. نمی تونم که بخاطر هزار جور فکر کردن اقا خودمو به کشتن بدم ..

اوه خدای من یعنی این یه لقمه منو از مردن نجات می داد...

حالا که لقمه تموم شده بود ... به غلط کردن افتادم که چرا خوردم

سمیه امد:

پاشو بریم ...

بلند شدم

بعد از آمدن سمیه حاتم امد ..

منو سمیه داشتیم میزو ترک می کردیم که به ما رسید .. به میز نگاه کرد ... و بعدم به من ..

زودی حرکت کردم ... که نگاهش بهم نیفته ..

حاتم- سمیه خانوم مظاهر کجاست..؟

سمیه- رفت پایین حساب کنه ..

حاتم - ای بابا .. چرا ...

و زودتر از من و سمیه رفت پایین که جلوی حساب کردن مظاهر بگیره ...

سمیه - حالا باید وایستیم ... ببینیم کدومشون کوتاه میاد ...

سمیه در حال لبخند زدن ... کمی سرشو تگون داد و گفت :

به نظر من که اقا حاتم موفق میشه .. این شوهر من ... طبق معمول ..

کوتاه میاد و با یه لبخند میگه بفرما اقا حاتم حساب کن .. دمت گرم .. به والله خیلی اقایی

وقتی دیدیم حاتم حساب کرد ... سمیه دست به سینه شد و با ناراحتی و اخم :

نگفتم.. نگفتم .. این اقامونو... من می شناسم ببین چه اروم و ایستاده کنار ..

اه اه انگار نه انگار اون همه کباب خوردهحالا هم باید اقا حاتم حساب کنه
خندم گرفت..

- انقدر سخت نگیر

سمیه- چرا نگیرم عزیز دلم ..هر بار همینه ...

یه بارم نشده که بذاره مظاهر حساب کنه ... مظار هم که قربونش برم ...

انگار همچین بدشم نیومده ..نگاه کن تو رو خدا چه مظلومم وایستاده

- نگو اقا مظاهر اونطوری نیست ...

سمیه - حالا امشب می رسه خونه ...می دونم چیکار ش کنم

با خنده:

-نکنه می خوای یه فصل کتکش بزنی

...با خنده اروم زد رو شونه ام...:

یه بار که بخوره ...یاد می گیره که از این به بعد چطوری پول غذاشو حساب کنه ...

حالا هم بدو بریم سوار شیم ..که .انقدر خوردم که دیگه نمی تونم تگون بخورم ...

موقع برگشتنم ..کاری کردن که منو حاتم عقب بشینیم ..

هوا کمی خنک شده بود ...

همین طور که به بیرون نگاه می کردم یه ماشین عروس به همراه چندتا ماشین دیگه از

کنارمون رد شدن

سمیه - وای مظاهر...ماشین عرووووسبریم دنبالشون ..خیلی کیف می ده..بدو...بدو... گاز بده

مظاهر- ای به چشم خانوم ...

سمیه با چشماي گشاد به طرف مظاهر برگشت و گفت :

چه عجب..افتاب از کدوم طرف در امده... که اینبار بدون چون و چرا گفتم چشم ..

مظاهر- ای خانوماخه خودم امشب هوس کردم

سمیه - اهان ..همینو بگو ...چه خوشم من

فکر کردم اقا برای دل خوش من می خواد بره دنبال ماشین عروس ...

مظاهر با خنده سرعت ماشینو زیاد کرد و با بوق زدن نزدیک ماشینا شد... کم کم از بقیه جلو زد... و به ماشین عروس رسید

داماد انقدر خوشحال بود که دستشو از روی بوق بر نمی داشت ...

عروسم قابل دیدن نبود... مخصوصا با چادری که رو خودش کشیده بود ...

ماشین دیگه ای با بوق زدن به ماشین ما رسید ...

... دو تا پسر از پنجره های همون ماشین اویزون شده بودنو با وپارچه هایی که تو دستشون بود شروع کردن به رقصیدن.. و تکون دادن پارچه ها

همراه با رقصیدن....سوت می زدنو .. می خوندن

به یه میدون بزرگ رسیدیمسه بار دور میدون دور زدن و بوق زدن... ما هم دنبالشون ...

که یهو داماد قالشون گذاشت و از یه راه دیگه فرار کرد و ملتو بدجور گذاشت سر کار .. همه یه لحظه هنگ کردن که چه اتفاقی افتاده و ایستادن

مظاهر- ایول خوشم امد به این میگن داماد ... عروسو دزدید و رفت ...

بعدم با خنده اروم زد تو سرش :

چرا من از این کارا نکردم ... اه اه دیدی خانوم ... چقدر بیچاره بودیم منو تو ... تا اخر شب .. مثل ماست و ایستادیم و هر چی که هر کی بهمون گفت .. گفتیم چشم ...

سمیه خیلی با نمک اهی کشید و گفت:

بس که بی ذوق بودی مرد ...

از حرفاشون و کار داماد به خنده افتادمتو جام درست نشستم

که دیدم تبسمی رو لبای حاتم نشسته ..تا دید من برگشتم طرفشزود نگاهشو گرفت یه طرف دیگه ...

بعد از اینکه ماشینا کم کم حرکت کردن و هر کس رفت دنبال کار خودش ... ما هم حرکت کردیم به سمت خونه

وقتی جلوی در رسیدیم ... یاد خونه افتادمکه باید تنها با حاتم برم توش

اروم از ماشین امدم پایین ..سمیه هم پیاده شد

سمیه- عزیزم.. خونه ما چندتا کوچه بالاتره....

از اقا حاتم بپرسی یه راست میاره دم در خونمون ...

منو تو اغوشش کشید و گونه امو بوسید ...

سمیه- بهم سر بزن ... باشه؟

لبخندی زدمو و سرمو تگون دادم

ازم جدا شد و از حاتم خداحافظ کرد به چهره ارومش نگاه کردم...

و جودش امروز برام نعمتی بود ... یه بار دیگه منو بوسید و سوار شد و برام دست تگون داد .. مظاهر هم از تو ماشین با دوتامون خداحافظی کرد و حرکت کرد ...

تا خارج شدنشون از کوچه به ماشینشون نگاه کردم ...

حاتم کنارم ایستاده بود ... بهش نگاه نکردم .. یه جور دلهره داشتم با وجود سمیه و مظاهر یادم رفته بود که امروز چه اتفاقی افتاده ..

حاتم دست کرد تو جیب شلوارش و به طرف در راه افتاد ... با کمی فاصله ازش منم راه افتادم

درو باز کرد ... سرمو انداختم پایین و اول من وارد شدم ...

تاریک بود و جلوی پامو نمی دیدم ...

حاتم- مواظب باش .. پاتو اونجا نذار ...

سرجام و ایستادم

از کنارم رد شد و برق حیاطو روشن کرد ...

از گوشه حیاط رفتم و وارد اتاق شدم... چادر مواز سرم برداشتم... و ایستادم وسط اتاق

نمی دونستم که باید چیکار کنم ... که صدای جارو یی که رو زمین کشیده می شد ... ذهنمو منحرف کرد

حاتم بود ... داشت خرده شیشه ها رو جمع می کرد ... به گوشه دیوار نزدیک شدم و نشستم ... و بهش خیره شدم ..

کتشو در آورده بود و حیاطو جارو می کرد ...

کارش که تموم شد ... امد تو ...

کمی تو خودم جمع جور تر شدم .. بهم نگاه نمی کرد .. و سعی می کرد حد المقدر و به طرفم نزدیک نشه ... به تشک نگاه کردم..

با خودم گفتم :

باید کجا بخوابم ... اصلا می خواد چیکار کنه ؟

که دیدم امد و تشکو انداحت نزدیک من و بالشتی رو مرتب کرد و گذاشت روش و یه ملافه هم آورد و گذاشت رو تشک ..

بعدم پتو رو برداشتمو با یه بالشت دیگه رفت سمت حیاط ...

یه پارچه انداخت کف حیاط پتو رو هم دو لایه کرد و انداخت روش و مرتبش کرد ...

به ساعت رو دیوار نگاه کردم 11 بود ..

دم در امد و ایستاد ..یه لحظه نگاه کرد و گفت :

اگه...

مکثی کرد و ادامه داد ...:

اگه کاری داشتی صدام کن ..خوابم سبکه ...

و با گفتن این حرف رفت و برق حیاطو خاموش کرد و رو پتو دراز کشید ...

لباسشو هم عوض نکرد ...

منم که نمی تونستم ..تازه لباسی هم نداشتم ...

کمی به حیاط و حاتم که دراز کشیده بود نگاه کردم

نفسمو دادم بیرون و از جام بلند شدم وبرقو خاموش کردم ...

و با مانتو سر جام دراز کشیدم ..وقتی دراز کشیدم فهمیدم چقدر بدنم کوفته است ...

به پهلو شدم و به حیاط نگاه کردم ..ساعد دست راستشو گذاشته بود رو چشماش...

نمی دونستم خوابه یا بیدار ...بی حرکت بود ..برگشتمو طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم ...

کمی می ترسیدم بخوام ..ولی خیلی خسته بودم .. به شدن چشمم سنگین شده بود

فصل بیست و سوم

نفهمیدم کی خوابم برد.. وقتی چشم باز کردم که دیدم هوا روشن شده ...
سرمو چرخوندم ..تو جام نیم خیز شدم و کش و قوسی به بدنم دادمتمام بدنم درد می کرد
حاتم تو حیاط نبود ...پتو بی رو هم که دیشب زیرش انداخته بود جمع کرده بود ..و گذشته بود
دم در ...حتی نیورده بود تو ..
به ساعت نگاه کردم ...10 بود ...

از جام بلند شدموقتی مطمئن شدم خونه نیستروسری رو از سرم باز کردم
به طرف حیاط رفتم که صورتمو بشورم ...

شیر ابو باز کردم و نشستم ..همین طور که دستامو می شستم به دورو برم نگاهی کردم که
چشمم به گوشه حیاط افتاد ...
شیر ابو بستمو بلند شدم

...مقابل دف نشستم ...از وسط پاره شده بود ..و دیگه به درد نمی خورد ...مخصوصا که گوشه اشم
ترک خورده بود ...و نمی شد دیگه تو دست گرفتنش ..
بر داشتمو و تو دستم گرفتم تو دستم کمی تکونش دادم ...

-یعنی دلم می زنه؟ ..پس چرا به این روز افتاده ...

گذاشتمش سر جاش ...و به طرف اتاق رفتم ..

موقعه رفتن تو ..پتو رو برداشتمو بردم تو اتاق ...جای خودمو هم جمع کردم ...

حوصله ام سر رفته بود ...کمی تو اتاق راه رفتم ..خسته شدم

برای تنوع رفتم توی حیاطحیاط کوچیک بود.... تا 10 قدم می رفتم حیاط تموم می شد و مجبور
بودم دوباره راه رفته رو برگردم....

دستامو از پشت بهم قلاب کردم ... کمی که راه رفتم .. احساس گرما کردم ...
دست بردمو دکمه های مانتومو باز کردم .. هوا بد جور گرم کرده بود
دستی به گردنم کشیدم عرق کرده بود و موهامو چسبیده بود به گردنم ... پهلوم هنوز درد می
کرد ولی نسبت به دیروز خیلی بهتر شده بود
به یاد خانوم جون و لاله افتادم
یعنی الان خانوم جون چیکار می کنه ؟ ... لاله چی ؟
طفاکی خانوم جون .. لابد خیلی غصه می خوره ... اهی کشیدمو و باز راه رفتم دلم برای صداش
تنگ شده بود ..
یه دفعه فکری به ذهنم خطور کرد
بدو رفتم تو اتاق ... روسریمو سرم کردم و چادرو برداشتم و از خونه زدم بیرون ...
.... چندتا کوچه بالاتر ... از کیوسک تلفن شماره خونمونو گرفتم
خیلی بوق کشید ولی کسی بر نداشت ...
دوباره شماره رو گرفتم بازم بی نتیجه بود
.. فقط می خواستم صداشونو بشنوم .. برای من همونم کافی بود ... نا امید گوشی رو گذاشتم سر جاش
ساعت 12 و نیم بود به طرف خونه راه افتادم ... تا رسیدم دم در متوجه شدم کلید خونه رو ندارم
...
و اه از نهادم بلند شد ...
همونجا کنار در نشستم
- کاش می رفتم محله خودمون و از دور می دیدمشون ...
.. ولی با کدوم پول ؟ .. با کدوم ابرو ... ؟
.... ساعت شد یک
گرما بی طاقتم کرده بود ...
که سرو کله اش پیدا شد ... تا منو دید سر جاش و ایستاد .. و بعد اروم بهم نزدیک شد ...
حاتم- چرا اینجا نشستی ... ؟

-تو فکر مي کني من برده اتم...يا نوکرت..... که بدون کلید منو مي ذاري و مي ري...نکنه انتظار داري...تا اخر عمرم اينجا بشينم و پا به پات زجر بکشم..هان؟

درو باز کرد ...

.. با عصبانيت زودتر از اون رفتم تو ...

و به همون گوشه که تازه براي خودم پيدا کرده بودم پناه بردم ...

از جيبش يه کلید در آورد ...و گذاشت جلوم

حاتم - امروز دادم برات درست کنن.....

کتشو در آورد و نزديک در نشست...نمي دونستم چيزي خورده يا نه ..

من که خودمو با نوني که لايه سفر گذاشته بود د سير کرده بودم ..

حتي يه تیکه هم براش نداشته بودم که بمونه ...

بهش نگاه کردم...بايد تلکيفمو باهاش روشن مي کردم ...

براي همين

- اگه ديدي افتادم دنبالت و امدم خونه ات ..براي اين بود که ...

براي اين بود که تو ..تو منو از خونه زندگيم دور کردي و اين بلایي رو که نبايد ..سرم اوردي ..

جايي ديگه اي رو ندارم ...که برم اونجا

پس سر م..منت نذار که بهم جا دادي

ارامش تو چشماش.... عصبی ترم مي کرد ...

من ..من ...

کمي لبامو تر کردم ...

من زنت نيستم ...پس از م انتظاراي بي خودي نداشته باشه ...

انتظار اينکه بيای خونه و غذا داشته باشيو هزارتا کوفت و زهرمار ديگه ...

- نمي دونم چيكاره اي و چيكارا ميکني ولي هر کاريم که مي کنينمي خوام چيزي ازت و کارات بدونم

- هرچند امثال تو.... کاراشونو همچين مخفي انجام مي دنکه کسي چيزي متوجه نمي شه ...

شما و امثال شما جز انگلايي هستيد...که ادم بايد تا مي توه ازشون دوري کنه

یه دفعه از جاش بلند شد... ترسیدم و خودمو کشیدم عقب تر... بهم نگاهی کرد... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین ...

کتشو برداشت و بی سر و صدا کفشاشو پوشید... دستشو به چارچوب در تکیه داد....

وقتی خیالم راحت شد که به ..طرف من نیاید :

- الانم داری می ری به ادامه کارات بررسی؟ ..

طفاقت دو ساعت دوری رو نداری ..؟

اخی..... با وجود من همه برنامه هات بهم ریخت نه؟

با خشم برگشت طرفم .. قلبم امد تو دهنم .. و سریع خفه خون گرفتم ...

انتظار هر حرکتی رو ازش داشتم ..

اما بر خلاف انتظارم ... به طرف در رفتو ... و بعد از اینکه خارج شد .. در محکم بهم کوبید .. که باعث شد تو جام تگون بخورم

- نویره والا ... هر غلطی می کنی ... بهشم که می گی داغ می کنه ... پسره نفهم عوضی

خوشحال از اینکه بلاخره عصبانیش کردم

از جام بلند شدم و به خوشنویسیای رو ی کاغذ که به دیوار چسبونده بود نگاه کردم ...

- نه بابا از این سلیقه ها هم داشتیو .. ما بی خبر بودیم

حیف این خطا که توی این خونه است ...

برگه رو با حرص از روی دیوار کندم و گرفتم تو دستم ...

به متن نوشته شده پوزخندی زدم و شروع کردم به ریز ریز کردن برگه .. برگه بعدی رو هم کندمو و همین بلا رو سرش اوردم ...

به کتاباش رسیدم ...

- اوه.... یعنی باور کنم اهل کتاب خوندم هستی ...

کتابی رو برداشتم و تو دستم سریع برگه هاشو ورق زدم ...

چیز جالبی که توجه منو جلب کنه توش نداشت ... پرتش کردم رو کتابای دیگه . و محکم کوبیدم به

کتابهایی که رو هم چیده شده بود

.. تارشو از روی دیوار برداشتم ...

. تو دستم گرفتم ...

و سعی کردم صدایی ازش در بیارم... اعصابم خیلی بهم ریخته بود ...
بعد از حرکت دادن چندتا از سیماش... ولش کرد و گذاشتم گوشه اتاق .. تو حیاطم افتاب بود و نمی شد
رفت تو حیاط

کاری هم نداشتم که بکنم .. بالشتو برداشتم و دراز کشیدم انقدر به درو دیوار خیره شدم که خوابم
برد

وقتی چشم باز کردم ... دیدم که حسابی خوابیدم و از اون موقع ساعتها می گذره

همونطور که به رو به رو خیره بودم .. بعد از گذشت یه 20 دقیقه ای ...

صدای زنگ خونه در امد ... ملافه رو کشیدم رو سرم و به پهلو شدم و پشتمو کردم به سمت در
صدای قفل در امد ...

خودش بود

--بی شعور با این حال روزش دست از کثافت کاریش بر نمی داره ...

صدای برگه هایی رو که روی زمین ریخته شده بود و اون داشت روشن راه می رفت و ... می
شنیدم ...

دلَم می خواست بدونم که داره چیکار می کنه کمی گذشت .. که صدای شیر اب . از .توی حیاط امد
... و بعدم در حیاط... که بسته شد ...

اروم برگشتم ... اون رفته بود... تو جام نیم خیز شدم ... کنارم یه قابلمه کوچیک بود .. درشون باز کردم
... زیرش برنج بود و روشم قیمه

بوی قیمه .. به یادم آورد که گشتمه حوصله برداشتن قاشقو هم نداشتم ...

چهار زانو شدم و قابلمه رو گرفتم تو دستم و با ولع شروع کردم به خوردن

یاد افریقایی افتادم که غذاشونو با دست می خورن

حتی یه لقمه هم براش نگه نداشتم ... حتما بیرون یه چیزی می خوره

.حالا چرا نگرانم ... به درك كوفت بخوره ...

یه تلویزیون هم نداشتم که نگاه کنم ... کاش رادیو داشت ...

به ساعت نگاه کردم

- چرا نیومد ...

گاه گداری صداهایی از بیرون می یومد ...

به حیاط رفتم و رو پله نشستم ... از دیروز که از سمیه جدا شده بودم ... کس دیگه ای رو ندیده بودم
....

-کاش امروز می رفتمو یه سری بهش می زدم

دستامو گذاشته زیر چونه ام

صدای پارس سگی که پشت سر هم پارس می کرد به وحشتم انداخت

معلوم نبود کدوم گوری رفته بود

از تاریکی و تنهایی .. نمی تونستم خودمو کنترل کنم ... و ترسو به خودم راه می دادم ... وجود اونم تو
خونه ... فقط برای نترسیدنم بود ...

... ناخون شستمو گذاشتم لای دندونام و هی از سرش کندم

- چقدر بی فکره ..

شروع کردم به راه رفتن تو حیاط ... مچ دستمو آوردن بالا ... به ساعت نگاه کردم .. دیر وقت بود ...

رفتم تو اتاق ... فضایی کوچیک اتاق ... دوباره وادارم کرد که بر گردم تو حیاط

چند دقیقه ای از راه رفتنم نمی گذشت که

صدای قفل در ... خبر از آمدنش داد ... سر جام و ایستادم و با اضطراب به در نگاه کردم ...

کتشو تو دستش گرفته بود ... و ... سرش پایین بود .. خستگی از سرو صورش می بارید ...

دستامو تو هم گرفته بودم و حرص می خوردم ... هنوز متوجه من نشده بود ... تا درو بست ... منو دید
...

..

کمی بهم خیره شدیم ...

حاتم-چیزی شده ؟

تو دلم به خودم غریبم ..

اخره .. عوضی و ایستادنت اینجا چی بود اصلا برای چی نگران شدم

انقدر بی فکره که نمی فهمه منو تنها تو این خونه گذاشته و رفته ... حالا هم می پرسه چیزی شده

لبامو بهم فشردم ...

و با ناراحتی و قدمای محکم به طرف در رفتم که بازو مو گرفت

حاتم - چی شد؟

بازو مو از دستش کشیدم بیرون و به وسط سینه اش ضربه زدم

- لطفا از این به بعد... شب کاریاتو بنداز برای روزا... یکم ادم شو ...

دندونامو هنوز از شدت عصبانیت به هم فشار می دادم ...

وجود یه اتاق باعث می شد که همدیگرو به اجبار تحمل کنیم... و نتونیم از هم رو بگیریم

حاتم با حالی بهم ریخته... کتشو پرت کرد داخل اتاق و با اشفتگی رو پله نشست و با انگشتای دستش محکم دو طرف سرشو فشار داد

به قابلمه خالی نگاه کردم ...

یعنی چیزی خورده ...؟ به درک به من چه

لابد با معشوقه های رنگا و ارنگش یه چیزی کوفت کرده ...

حالا چرا اونجا نشسته

بلند شدم و پتویی که دیشب برداشته بود و برداشتم و بردم نزدیکش پرت کردم ...

خیلی عصبانی بودم سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد ..

دست به سینه شدم و سعی کردم از در قدرت وارد بشم ...

- خوابم میاد ...

و با گفتن این حرف بر قو خاموش کردم ... و مشغول انداختن جام شدم.. که احساس کردم کسی پشت سرم و ایستاده ...

اروم همونطور که نشسته بودم برگشتم .. حاتم پشت سرم ایستاده بود

دقیق نمی تونستم چهره اشو ببینم ... ترسیدم و اب دهنمو قورت دادم ... از جام بلند شدم .. نباید می داشتم که فکر کنه ... خبریه ...

یه سر و گردن از ش کوتاهتر بودم ...

- کری ... گفتم خوابم میاد ...

حاتم- سعی کن زیاد رو اعصاب من راه نری ...

- هه .. ببخشید نشنیدم .. چی گفتی ؟

حاتم- همین که شنیدی ... انقدر با اعصاب من بازی نکن ...

- نه بابا .. زبونم داشتی ... حالا اگه من با اعصاب داغونت بازی کنم .. اقا می خوان چه غلط
که محکم یه کشیده خوابوند دم گوشم ...

باور نمی شد .. دستمو روی کشیده ای که زده بود گذاشتم

و اون یکی دستمو اروم اوردم بالا

- تو .. تو به چه جراتی

لبامو محکم بهم فشردمو خواستم با پشت دست محکم بکوبه تو صورتش ... که دست کوچیکمو تو
دستش محکم گرفت ...

حاتم - خواهش ازت کردم ... قادر به درک کردن ... هستی یا نه ؟ ..

- توی بی شرف دست رو من بلند می کنی بعد م می گی خواهش می کنم

نور ماه رو نیم رخ صورتش افتاده بود و چهره اشو یه جور دیگه جلوه می داد

- ازت بدم میاد ... خیلی هرزه ای ... همون بهتر که با بی ابرویی از اون محل انداختنت بیرون ...
چشماشو بست و دستمو بیشتر فشار داد ...

- چیه داری عذاب می کنی؟

وقتی که اون موقع ... بیرون از خونه خوش می گذرونی و به ریش ملت می خندیدی ..

باید به این روزام فکر می کردی به این روزا که باید این حرفارو تحمل کنی ...

برات خیلی متاسفم .. یعنی یه ادمم انقدر می تونه پست باشه ؟

با خشم و اون یکی دستمو گرفت و منو بیشتر به سمت خودش کشید ...

دندوناشو از شدت عصبانیت بهم فشار می داد

ترسیده بودم ولی نمی خواستم کم بیارم ...

- چیه حرفام ناراحتت می کنه ...؟

- اشکال نداره ... تا فردا تحمل کن دوباره می ری پیش اونایی که دوششون داری همونایی که
با عشوه هاشون همه ی این ناراحتیا رو از دلت در میارن

حاتم- دهنتمو ببند ...

- متاسفم .. همینی که هست ... تا عمر داری باید بشنوی اشیه که خودت پختی

فصل بیست و چهارم

چشمش ... از اون حالت خوابلودگی در آمده بود ...

تو یه حرکت منو چرخوند و محکم به دیوار کوبید ...

اخم در امد ... سرش به صورتم خیلی نزدیک بود ...

حاتم- اخیه تو از من چی می دونی ... که دهننتو باز می کنیو هر چی که دلت می خواد بهم بگی

- همه چی رو ... من که نمی گم ادم و عالم می گن

با پوزخند :

می دونی چی می گن ؟

اینکه تو .. یه کثافت متحرکی که بوی نجاستت از صد فرسنگی هم ... کل محله رو پر می داره

حاتم داد زد ... :

خفه شو

چشامو بستم ..صدای نفس زندای عصبیشو می شنیدم ..چشمامو باز کردم

- چیه آه ..تمام اون بد بختایی که بی ابروشن کردی ..وجودت گرفته ...

-فکر نمی کردی ..اینطور دستتو بذارن تو حنا جنابحالا زورت به من رسیده ...؟

- من خوره جوئتم ..انقدر بهت می گمو و داد می زنم که دیونه بشییه دیونه حیرون و بد بخت...

فقط اینو بدون که من یکی بهت اجاره نمی دم...

.اجازه نمی دم که بهم دست درازی کنی و بی ابروم کنی ..حالا هی حرص بزنی ..هی داد بزنی

...خودتو خفه کن

.چشماشو خون گرفته بود ...

حاتم- تو هم یکی از همونایی...

از همونایی که فقط دهنشونو به اندازه عقل ناچیزشون باز می کنن و حرف مفت می زنن

- کجای کاری اقا ؟...دیدن که گفتن ...کرم از خودتته ..نه حرف مردم ..

مردم که بی خودی چیزی نمی گن

منو با یه حرکت هل داد به طرف تشكازش کمی فاصله گرفتم ...

حاتم - من بی ابرو می کنم ...؟..

اره ...اره..راست می گی ...این مردم مهربون همون چیزی رو میگن که می بینن ..اصلا هم دهن

بین نیستن ...

حقم ..نا حق نمی کنن...

حاتم- حالا هم می خوام به همه اون مردم نشون بدمکه خوب ببین و از فردا جار بزنی ...که

خدایی نکرده چیزی رو از قلم نندازن

ترسیدم و یه قدم رفتم عقب ...واقعا ترسناک شده بوداروم به طرفم نزدیک شد

- به من نزدیک نشو ...

حاتم - چرا ؟....نمی خوای به مردم نشون بدیم ؟....؟

حق دارن برای حرفاشون دلیل داشته باشن ...

- گفتم بهم نزدیک نشو

حاتم- اون موقعه که دهن تو باز می کردی باید می فهمیدی که داری چیکار می کنی ..نه حالا
چنگی به بازوم انداخت و منو پرت کرد رو تشک ...
- چیکار می کنی پست فطرت ...؟
افتاد روم و شروع کرد به مهار کردن دستام ...
حام- همون کاری که با بقیه کردم ...همون کاری رو که می خوام به مردم نشون بدم
- کثافت به من دست نزن ...
زورش خیلی زیاد بود ..با انگشتام در تلاش بودم که به صورتش چنگ بندازم ...دستو پا می زدم ...
می دونستم زیاد جون نداره ...
با اون همه کتکی که خورده بود محال بود ...انقدر انرژی داشته باشهاما داشت ...
خشم و نفرت خیلی بهش انرژی داده بود
-ولم کن ...
به روسرمی چنگ انداخت و از سرم کشیدش ...
با دندونام ساعد دستشو که نزدیک دهنم بود گاز گرفتم که ..دادش در امد ...
دستشو ازم جدا کرد ...ولی با اون یکی منو محکم گرفت ...فکر کردم می تونم با یه دست ازش
خلاص بشم که
زود همون دستشو آورد بالا ..و تلاش کرد دست بیره طرف مانتوم
جیغ زدم ...
- اشغال..بی شرف اون بد بختارماینطوری بدنام کردییه زور ؟
.....وقتی که ضجه می زدنو التماس می کردنبی ابروشون کردی ؟
با این حرفم ...یهو دستاش شل شدو سرشو کمی برد بالاو با ناباوری بهم نگاه کرد
نفس می زدم ...چشماشو کمی تنگ و کرد و کمی سرشو کج کرد
دستاشو اروم جدا کرد...دیگه باهام کاری نداشت ..
بهش خیره شدم ...کمی از روم بلند شد ... یه دفعه کاملاً بی حس افتاد کنارمو به سقف خیره شد
...قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین می رفت
لباش می لرزید..سرشو اروم تکون داد و دستاشو گذاشت رو صورتش .

زود خودم کشوندم طرف دیوار...هنوز رو زمین بود.....

هی دو تا دستاشو به صورتش می کشید و نگاهشون می داشت....

- ای خدا چه غلطي کردم

عین موش به یه گوشه پناه برده بودم و سعی کردم تو دیدش نباشم....

اروم دستاشو از روی چشماش برداشت و تو جاش نشست... قلبم به شدت می زد

از جاش بلند شد.. وجودو منو به فراموشی سپرد.. به طرف در که رسید.. کتشو از روی زمین برداشت ...

احساس کردم اصلا تو حال خودش نیست...موقعه خارج شدن از اتاق چنان اهی کشید که تمام وجودمو به لرزه انداخت

..برگشت طرفم... نمی تونستم خوب تو اون تاریکی ببینمش.. اما چشماش یه جور بود...یه برق خاصی می زد.

مثل کسایی که می خوان گریه کنن... اما اشکو تو چشماشون نگه می دارن وبا غرور نمی دارن که بزنه بیرون

برگشتو به در حیاط نگاه کرد ..

از جام بلند شدم....بدجور نگرانش شدم

شل و سست در حیاطو باز کرد

سرشو به لبه در تکیه داد.. بعد از چند ثانیه سرشو از در جدا کرد و از خونه خارج شد.حتی درو هم نبست و همونطور باز و لاش کرد

یقه کتشو تو دستش گرفته بود.و راه می رفت..تمام کنش رو زمین کشیده می شد..

- چي شد؟..چرا یه دفعه حالش بد شد....؟

خیلی نگرانش شدم ...

...چادرمو از روی زمین برداشتم...و به طرف در حیاط دویدم و پریدم تو کوچه..نبود

-.-این که الان تو کوچه بود ...

...تا سر کوچه با پایهای ی برهنه دویدم..به هر دو طرف کوچه نگاه کردم.....نبود

بدو بدو برگشتم و کفشامو پام کردم

تو اون تاریکی کو چه..جرات زیاد جلو رفتنو نداشتم....

به هر طرف که می رفتم ... پیدایش نمی کردم

دوتا کوچه بالاتر رفتم ... اثری ازش نبود ..

- شاید برگشته خونه

با دلواپسی به خونه برگشتم ..

حاتم خونه نبود ... تا 4 صبح منتظرش شدم اما اون قصد برگشتنو نداشت ... سرمو گذاشتم رو زانو هام و دوباره منتظرش شدم ...

اما قدرت خواب بیشتر بود و .. چشمای به انتظار نشستم از مرم بود و منو غرق خودش کرد

همونجا گوشه اتاق به خواب رفته بودم

که خیال کردم کسی داره زنگ خونه رو می زنه ...

اصلا یادم نبود که نگران حاتم هستم

اول فکر کردم خودشه که طبق عادت همیشگیش ... اول زنگ می زنه و بعدم میاد تو

اما نه ... زنگ زدنا ... تمومی نداشت .

اروم چشمامو باز کردم .. اولین چیزی که دیدم ساعت رو به روم بود ... 10 صبح بود ...

یکم منگ خواب بودم که دوباره صدای زنگ امد ...

یه دفعه از جام پریدم ... یادم افتاد که منتظر حاتم بودم ...

به در نگاه کردم ..

- آگه خودش باشه که باید درو باز کنه بیاد تو

حالا به در ضربه زده می شد ..

- یعنی حاتم نیست ... شاید کلیدشو جا گذاشته باشه ... اره حتما .. جز اون که کسی در این خونه رو نمی زنه

با خوشحالی به طرف در دویدم ... همین که درو باز کردم ... با دیدن چهره مقابلم ... وا رفتم

سمیه - سلام خانوم ... یه دفعه نگي یه سمیه ای هم هستا

از جلوی در رفتم کنار ..

- سلام

سمیه - سلام به روی ماهت ... به چشمون سیاهت ...

کمی از جلوی در رفت کنار .. سعی کردم سر کوچه رو ببینم

سمیه - چیه ؟ چرا انقدر مضطربی

زودی به سمیه نگاه کردم ...

سرمو تگون دادم

-نه ... نه ... چیزی نیست ...

کنار رفتم که بیاد تو

-بیا تو ..

سمیه - نه تو نیام .. ادمم که ببرمت خونه امون ...

امروز هوس اش کردم .. برای همین یه قابلمه گنده اش پختم ..

دیدم تنهایی مزه نمی ده ... این بود که ادمم دنبالت

چشمکی بهم زودو گفت :

دوتایی باید همشو تموم کنیم ... می دونم که من و تو موفق می شیم دختر ...

نه هم نیار که دلخور می شم

- اخه

سمیه - اخه نداره دختر ... اقا حاتم که نیست .. نکنه ظهر برای ناهار میاد ؟ ...

-ناهار؟

سمیه - ای بابا اره دیگه ... همون چیزی که مردم ظهرا می خورن نننن که از گشنگی تلف

نشنننن .. اونو می گم دختر خوب

انقدر نگران بودم که شوخیای سمیه .. برام بی معنی بود .. همه فکرم شده بود حاتم

بهش خیره شدم

سمیه - هدی چته ؟ صدامو داری دختر؟

-نه نه فکر نکنم بیاد ..

به چشماش نگاه کردم

-دیروز که نیومد

سمیه - پس بدو ببر آماده شو ... بریم

دلّم نمي خواست برم ... نگراني يه لحظه هم دست از سرم بر نمي داشت ..
سميه - تو که هنوز وايستادي .. بايد چوب بالا سرت باشه دختر؟ .. بدو ديگه ...
درو رها کردم و به طرف اتاق رفتم

موقعه چادر سر کردن :

-حتما يه چيزي بيرون مي خوره....اره ...چرا انقدر بي خورد ي ..نگرانتم ...

نفسمو دادم بيرون و همراه سميه ..راهي خونه اشون شدم

تا غروب پيشش بودم

ساعت 6 بود ... که برگشتم خونهكليدو انداختم تو در و درو باز کردم ..چراغا خاموش بود ...

- اقا هنوز نيومده ...من احمقو باش که چقدر نگرانم شدمكاراي ديشبم حتما ..همش فيلم
بوده...من ساده لوح باش ..که همشو باور کردم

درو با عصبانيت محکم بهم کوييدم ... و چادرو از سرم برداشتم

داخل اتاق تاريك بود كاسه ي اشي رو که سميه براي حاتم داده بودو گذاشتم کنار ...

که احساس کردن صدايي مياد ...زودي به تشك افتاده رو زمين نگاه کردم ..فکر کردم چيزي روش
تكون خورد

ترسيدم ..چند قدم رفتم عقب و دستمو گذاشتم رو قليم

چشمام به تاريكي عادت کرده بود ..نزديك شدم ...

اروم کنارش نشستم

به پهلو دراز کشيده بود و زانو هاشو به طرف شکمش برده بود ..و دستاشو بين زانو هاش قفل کرده
بود..

به شدت مي لرزيد

با ناباوري بهش نگاه کردم

- چت شده ؟

فقط مي لرزيد .. دستمو اروم گذاشتم رو بازوش و تكونش دادم ...

-چرا داري مي لرزي؟

زودي از جام بلند شدمو رفتم رو به روش نشستم ...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش خيلي داغ بود ... عرق کرده بود ...

- چه بلایي سر خودت اوردي؟ .

دوباره تکونش دادم ...

- چشمتو باز کن ...

اصلا صدامو نمي شنيد .. فقط مي لرزيد ... براي اوين بار صداش کردم

- حاتم ...

بهش نزديکتر شدم ..

- حاتم ...

اروم و با لرز چشماشو باز کرد ...

-با خودت چيکار کردي؟

کمي بهم خيره شد.... و بعد از چند ثانيه اي لباس شروع کرد به حرکت

حاتم - اونا هيچي نمي فهمن ...

-کيا؟

حاتم - همونانگاشون کنهمشون دارن مثل انگل رو بدنم راه مي رن

تو هم مي بينيشون مگه نه؟

ترسيدم ...

-حاتم پاشو ...داري چي مي گي؟...

حاتم - فقط بهش گفتم کمکت مي کنم ... اما اون عوضي همه چي رو بهم ريخت ...

اگه فقط يکمفقط يکم زبون به دهن مي گرفت ...

حاتم - اخ خدادارم مي سوزم ...

يهو به دستم چنگ انداخت ..

حاتم - بهشون بگو منو نسوزونن ... من کاري نکردم ..همش کار خودش بود ...

کار خود نامردش

- حاتم کسي نمي سوزننت..

حاتم - چرا همه جا روشنه ..دارم مي سوزم ...

نگاه کن ..همه چوب تو دستاشونه ...دارن پرت مي کنن تو اتيش

تو ر خدا نذار ..دارم مي سوزم

.لرزشش بيشتتر شد ...

با ترس خواستم از جام بلند شم..

که دستمو محکمتر گرفت

حاتم - کجا مي ري؟ ..تنهام نذار ...

تلاش کردم دستمو از دستش ... جدا کنم

- نترس ...الان ميام

حاتم - نه ..داري دروغ مي گي ..تو هم مي خواي مثل همه ... تنهام بذاري و بري

- نه حاتم.... من الان بر مي گردم

حاتم - نرو ...دارم مي سوزم

دستاش شل شد ...لرزشش يه لحظه هم متوقف نمي شد

نمي دونستم بايد چيکار کنم ...بالا سرش با ترس و لرز ايستادم

- خدا يا ...بايد از کي کمک بگيرم ؟

که زودي يه نور اميد تو دلم جونه زد

با تمام توانم خودمو به خونه سميه رسوندم ...

زنگشونو زدم ...

باز کن ديگه ..چرا انقدر لفتش مي دي

سميه - بله ؟کيه ؟

- باز کن منم ...

بعد از کمي منتظر شدن .. درو باز کرد

سميه - اه چرا برگشتي ...؟

- حاتم

سميه - حاتم چي؟

- حاتم اصلا حالش خوب نيست ..

سميه - چي شده ..؟

- خيلي حالش بده ..تو رو خدا يه كاري كن ..من نمي دونم بايد چيكار كنم

-با صداي من... مظاهر خودشو به در رسوند ...

مظاهر - چي شده هدي خانوم؟

- شما خونه اي؟ .خدا روشكر ..تو رو خدا بيايد كمك

سميه - اروم باش دختر..مظاهر يه 10 دقيقه اي هست كه امده ...يگو چي شده؟..چه اتفاقي برا اقا حاتم افتاده؟

- تو رو خدا بيايدداره تو تب مي سوزه ...همش داره هذيون مي گه ...

مظاهر - من برم كتمو بردارم الان ميام ..

سميه دستمو گرفت تو دستش :

نگران نباش ..

- پس من مي رم ...يگو اقا مظاهرم زودي بيايد ...

سميه - وايستا... الان ميام باهم بريد

-نه من زودتر مي رم ..فقط بگو زودي بيايد

سميه - باشه باشه ..نگران نباش

بي معطلي به طرف خونه دويدم

حاتم به شدت عرق کرده بود ...

با نگراني به در نگاه مي كردم كه مظاهر بيايد ...

مدام به طرف در مي رفتم و بر مي گشتم تو اتاق ...تا اينكه مظاهر امد و زودي امد بالا سرش ...كنارش زانو زد و دستشو گذاشت رو پيشونيش

مظاهر - حاتمچت شده پسر؟

سرشو اور بالا :

از کي اينطوري شده ؟

- نمي دونم .. از ديشب که رفته بود بيرون... خبري ازش نداشتم... تا الان که برگشتم ...

مظاهر دست برد که بلند ش کنه

حاتم دستشو پس زد :

ديدي ... ديدي اونم منو تنها گذاشت ... اونم مثل بقيه... اخ ... که چقدر بدبختم خدا

مظاهر - حاتم جان حالت خوب نيست .. اروم باش .. الان مي برمت در مונگاه ...

نمي دونم .. متوجه حضور ما بود يا نه

.. اصلا صداي ما رو مي شنيد ؟ ... در هر صورت منو مظاهر دوتايي .. سر پاش کرديم که ببريمش

داخل ماشين

نزدیک ماشين که شدیم ... سريع جلوتر رفتمو و درو ماشينو باز کردم ... حاتموا خوابوند صندلي عقب

....

خواستم منم سوار شم

مظاهر - نگران نباش تب و لرزه کرده ... ديگه شما نيا ... من اونجا هستم...

- ولي اخه ..

مظاهر - گفتم که هستم

به حاتم نگاه کردم .. هنوز داشت مي لرزيد ...

تمام ناراحتيم فقط از اين بود که نکنه از حرفاي من اين بالا سرش امده باشه ...

-باشه .. فقط هر چي شد بهم خبر بديد ...

مظاهر - باشه .. شما برو خونه ... خبري شد خبرتون مي کنم ..

سرمو تگون دادمو از ماشين فاصله گرفتم

فصل بیست و پنجم

با دور شدن ماشین... به خونه برگشتم ...

به دیوار تیکه دادم

همش خودمو سر زنش می کردم من حق نداشتم .باهاش این کارو کنم ...

حالا هرچقدرم ..که گناه کار بود ..

- اه .. اه .. لعنت به من ...لعنت به زبونم مزخرفم

دلم اروم نمیشداز روزی که امده بودم ..هر چیزی رو یه جایی ولو کرده بودم ...

باید خودمو مشغول می کردم ...

خم شدمو مشغول جمع کردن پتو و تشک شدم

و به حساب خونه رو تمیز کردم ..انقدر ور رفتمو ...خودمو مشغول کردم که عقربه های ساعت

بلاخره ساعت 11 رو نشونم دادن ...

به نظرم خیلی دیر کرده بودن

یکی از کتاباشو برداشتم و مشغول خوندن شدم ...چیزی ازش سر در نمی یوردم ...

با خودم فکر کردم که چرا من چیزی درباره حاتم نمی دونم ..

اینکه کیه ؟ ..چیکاره است ؟...کجا می ره سر کار ؟...خرج مخارج زندگیشو چطوری تامین می کنه

؟...

تمام حرفاي و برخورداري ديشبو به ياد اوردم....و سرمو از ناراحتي گذاشتم رو زانو هام ...که صداي در امد ...

تا درو باز کردم مظاهرو دیدم که حاتم به زور به خودش تکیه داده و تا جلوي در آورده بودتش

از جلوي در رفتم کنار...تا بيارتش تو

زود تر از اونا وارد اتاق شدم و تشكو پهن کردم

مظاهر اروم کمک کرد که دراز بکشه ...

بيچاره حاتم اصلا جون نداشت خودشو تکون بده ...

- چرا انقدر دير کردید ...؟

مظاهر- دکتر برایش سرم نوشت تا سرمش تموم بشه...کمي طول کشید ...

.... اين دارو هاشه

- ممنونالان حالش بهتره ؟

مظاهر-اره خوبه ..خوبترم ميشه اگر تا فردا خوب استراحت کنه

-ممنون خيلي زحمتتون داديم

مظاهر- اختيار داريد اقا حاتم بيشتري از اين به گردن من حق داره ...

-باز ممنون ...

مظاهر- من ديگه مي رم ..دير وقته ...

- به سميه سلام برسونيد ...

مظاهر - چشم ..اگه مشکلي پيش امد ..حتما خبرم کنيد ...

- باشه چشم .

**

بعد از رفتن مظاهر ..برگشتم بالا سر حاتم ...هنوز کمي داغ بودرنگش صورتش حسابي پريده بود.....

فقط جاي شکرش باقي بود که ديگه نمي لرزيد و راحت خوابيده بود ...

به صورتش خيره شدم ...يه جاي سالم رو صورتش نمونده بود ...

شاهکار منم که حسابي رو صورتش لونه کرده بود....

عقب عقب رفتم و رو به روش رو زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

حالا که اتاق مرتب شده بود..بزرگتر به نظر می رسید

هنوزم نگرانش بودم ...

- احمق دیونه معلوم نیست رفته چه بلایی سر خودش آورده

با اینکه راحت خوابیده بود ... ولی روی پیشونیش ..قطر هایی از عرق جا خوش کرده بودن

چهار دستو پا بهش نزدیک شدم ...دستمالی پیدا نکردمگوشه رو سریمو گرفتم و به پیشونیش نزدیک کردم

یه لحظه دستم از حرکت ایستاد... به مژه های کشیده اش خیره شدم ...چشماشو که بسته بود ...

شده بود مثل بچه ها ...که بی خیال دنیا می خوابن و از هفت دولت ازادن ...

یه دفعه کمی تگون خوردترسیدم و خودمو کشیدم عقب

...وقتی مطمئن شدم خوابه ...اروم گوشه رو سریمو گذاشتم رو پیشونیش

چند ساعت پیش که اونطوری می لرزید حسابی ترسیده بودم ...

با دقت به صورتش نگاه کردم ..انتهای رو سریمو اروم از بالای پیشونیش کشیدم..تا روی گونه اش

...

جای زخم دیروز روی صورتش کمی بهتر شده بود ...دستم برداشتمو و بردم و طرف دیگه

صورتش ..عرقای اونورم پاک کردم

گرمای نفسش به منج دستم می خورد

بر خلاف اینکه همیشه با دیدن چهره اش ...به اوج نفرت می رسیدم .

..ولی حالا ...دیدن این صورت .و سو سه ام می کرد که بیشتر بهش نگاه کنم ...

تا جایی که هوس کشیدن سر انگشتامو رو لبش کردم

به چشماش نگاه کردم ..عرق خواب و فارغ از دنیا بود

نگاه چشمام حرکت کرد به سمت لباش

رو سري رو از دستم ول کردم..... انگشت اشاره امو به لباش نزدیک کردم

داغي صورتشو با انگشتم حس می کردم

داشتم مسخ می شدم

باز به چشماش نگاه کردم

چیزی نمونه بود که انگشتمو بذارم رو لباش که ...یه نیروی درونی مانع شد ...و باعث شد حرکت دستمو متوقف کنم

چشمامو اروم بستم و دستمو از صورتش دور کردماز جام بلند شدم ..به طرف حیاط رفتم ..و رو پله نشستم

سرمو به چار چوب در تکیه دادم ...و به اسمون خیره شدم

اب ..اب...

حاتم بود .. پا شدم و رفتم بالا سرش

چشماشو بسته بود..و اب می خواست ...

لیوانو از اب پر کردم به لباش نزدیک کردم...لباش که کمی ترشد ..

اروم چشماشو باز کردو بهم خیره شد ...

..لیوان اب بیشتر به لباش چسبوندم ..دستشو و بلند کرد و دسته لیوانو گرفت ..سعی کرد از جاش بلند شه ...کمی ازش فاصله گرفتم ...

در حالی که پاهاش دراز بود تو جاش نشست ..

خیلی بی حال بودچشماشو کمی رو هم گذاشت ...

به داروها که کنار گذاشته بودم نگاه کردم ..

بلند شدم و پاکت دارو ها رو برداشتم و بدون حرفی گذاشتم نزدیکش ...چشماشو

بی رمق باز کرد و بهم نگاه کرد ..سرمو گرفتم پایین ..

- این ..این ..اقا مظاهر گفت...نه این داروهاته ...

از این که با هر حرفم ..اینطور بهم خیره می شدبهم می ریختم ..

از جام بلند شدم ...

کاسه آشو هم اوردم پیشش گذاشتم

- ..سمیه درست کرده

هنوز نگام می کرد که به بهانه شستن دستام از جلوی چشماش دور شدم ...

شیر ابو باز کردم ..و دستامو گرفتم زیرش... ..

دستای خیسو بردم زیر روسریم و رو گردنم کشیدخیلی گرم بود

چقدر امروز سمیه اصرار کرد که خونه اشون یه دوش بگیرم ...اول زیر بار نمی رفتم...و می گفتم نه ..

که بلاخره اون برنده شدو من تسلیم

پاشدمو دستامو با مانتوم خشک کردمبهش نگاه نکردم و رو پله نشستم ...

اخه حرفیم برای زدن باهاش نداشتم

دستامو رو زانوم گذاشتم و مشغول بازی کردن با انگشتام شدم ...

حاتم- پس خودت چی ..؟

بالا سرم با کاسه آس و ایستاده بودسرمو گرفتم پایین .

- من خوردم

پاشو گذاشت رو پله .. خودمو کشیدم به طرف دیوار ...

کمی با فاصله از من نشستو کاسه رو گذاشت کنار

حاتم- ببخش دیشب نمی خواستم بترسونمت ...

هنوز سرم پایین بود ..

با کمی اخم :

- نترسیدم

حاتم- می دونم تحمل ادبی مثل منبرات خیلی سخته

یعنی یه جور ایی ...غیر قابل تحمله

حرفی نزدم ...و بیشتر با انگشتام ور رفتم ..اونم سرش پایین بود ...

یه جور بی تابی وادارم می کرد ..که پیشش نباشم

از جام بلند شدم .که برم

مچ دستمو گرفت ...

حاتم- خواهش می کنم بشین

..دستش کمی داغ بود

حاتم- خواهش مي ڪنم ...

مجبور شدم ڪه بشينمو به رو به روم خيره بشم

حاتم- بايد چيڪار ڪنم؟

..پوزخندي زدم ..ولي اصلا بهش نگاه نڪردم..

حاتم- واقعا نم خنده داره

چون تا حالا انقدر تو زندگيم حيرون و درمونده نشده بودم ...

.انقدر گيج.... ڪه اصلا نفهمم چي شد؟... چه اتفاقي افتاد؟همه چي يهويي شد

سڪوت سنگيني بين دو تامون برقرار شد ..

يه سڪوت محض و ناراحت ڪنده

سوالي ڪه اين چند مدت ..تو سرم بودو از ارم مي داد به زيون اوردم

- چرا ؟

سرشو به طرفم چرخوند:

حاتم- چرا چي ؟

- چرا با زندگي من بازي كردي ؟

فكر نمي كرد ڪه انقدر نامرد باشي.....ولي ثابت كردي ڪه هستي

حاتم- چرا باور نمي ڪني ...ڪار من نبوده

- چرا بايد باور ڪنم ...

تو از اون محل ...از اون ادما ... زخم خورده بودي..... منم يڪي از اونا ...

سرشو تڪون داد....

حاتم- باور ڪن ..ڪار من نبوده ...

- باور نمي ڪنم ..چون من و توتوي اون شب ڪذايي.... تو اون کوچه تاريڪ... روي ديوار تنها

بوديم .

.هيچ ڪس ديگه اي ..هم وجود نداشت هيچ ڪسي ..غير از من و تو

حاتم- چرا نمي خواي عقلمو به ڪار بندازي ...

سڪوت ڪردم

پوزخندي زد ...

حاتم- چيزي که ادماي اون محل هيچ وقت به کار نمي دازن ...

از جام بلند شدم اول به اسمون و بعدم به صورتش نگاه کردم

- من ازت جدا مي شم ... هيچ وقت قبول نداشتم و ندارم که زنت شدم ...

-اون... بله هم از سر اجبار بود ...نه از ته دل

- تو منو از مرد زندگيم جدا کردي ...

سرشو تکیه داد به ديوار ...و تکرار کرد ...

حاتم- مرد زندگيت

به چشمام خيره شد ...

حاتم- اين مرد زندگيت حالا کجاست؟

شاید خودت بهش گفتي ..فعلا دور برت افتابي نشههوم؟

- ساکت شوتو حق نداري ..درباره اش اينطوري حرف بزني ...

فصل بیست و ششم

به اسمون نگاه کرد

حاتم- چقدر ستاره

-چرا حرفو عوض می کنی ..؟

حاتم- هر کی تو اسمون زندگیش یه ستاره داره

یا لا اقل اینطوری فکر می کنه که یکی داره ... اما من توی فکرامم ..حتی یه ستاره کوچیک ندارم

حاتم-...تو چی؟ ..بین این همه ستاره ..کدومش ماله تو؟ ...

یا بهتر بگمبین این همه ستاره ..مردی که ازش دم می زنی ..

با تمسخر:

حاتم- مرد زندگیت ...کدومشونه؟بگرد ببین می تونی پیداش کنی ؟

-علاقه ای به حرفات ندارم

حاتم-...تو هم شدی یکی عین منکسی که تو هفت اسمون خدا یه ستاره هم نداره

حاتم- خیلی وقت پیش ...همونایی که این بله اجباری رو ازت گرفتن ...

امید داشتن این ستاره رو هم ازمون گرفتن

با نفرت:

- تو داری چوب کارای کثیف تو می خوری ...

پوزخندی دیگه زد و پای راستشو دراز کرد ...

حاتم- اره من چوب کارای .. به قول تو کثیفمو می خورم ...پس حق دارم زجر بکشم ...اما تو چی ؟

تو چوب کدوم کارتو می خوری....؟! که دارن...این کارارو باهات می کنن ...

حاتم- بگوثابت کن که بی گناهی ...برو داد بزنیبه هموشن بگو که بی گناهی

به ديوار رو به رو خيره شد:

حاتم- وقتي كسي حتي حاضر نميشه به حرفات گوش كنه ...

چطور مي خواي فرصت دفاع كردن از خودتو پيدا كني ...؟

دستي به گردنش كشيد ...

وقتي پدر ادم ... جلو دار همه ميشه ... و داد مي زني .. بچه ام گناهكاره ..

ديگه از غريبه چه انتظار داري ؟

نمي دونستم چي بگم ...

ايستاده بالاي سرش بودم ...

با ناراحتي سرشو برگردوند به طرف من

حاتم- مي بيني هر چي هم جمله سر هم بندي مي كني ..

كه لا اقل جوابي به من داده باشي .. چيزي نمي توني بگي يعني نداري كه بگي

خودتم كم كم باور مي كني كه گناهكاري ..

به خاطر سكوتت .. به خاطر تلاش نكردنت .. براي اثبات بي گناھيت

حاتم- اونشب فكر مي كني ... برام خيلي راحت بود بيام عروسي دختر زني كه هيچ وقت برام

مادري نكرد

زير نگاهاي سرزنش بار مردم؟

هنوز خيلي زوده كه معني حرفامو بفهمي بذار كمی بگذره ..

انوقت مي بيني براي رد شدن از خيابون ..

علاوه بر ماشينا بايد حواست به ادما هم باشه .. كه كسي آشنا در نيايد

... يه آشنايي كه تا تو رو ديد ... به بغل دستيش .. نشونت نده و بگه كه كي هستي و دوتايي باهم

برات تاسف بخورن ...

هنوز زوده ...

وقتي به اجبار دعوت مي شي به يه مهموني .

مجبور بشي يه گوشه بشيني و ببيني همه دارن پشت سرت پچ پچ مي كنن و زير زبونشون ... بدترين

فحشا رو بهت مي دن .. به خاطر كار نكرده

کم کم...می بینی... صبر کن

اشکم در آمد

- ..خفه شو

حاتم- شنیدن واقعیت برات سخته ...؟

دو ساله که دارم این واقعیتو تحمل می کنم ...

- تو گناه کاری... ولی من بی گناهم... یه روز همه می فهمن چه اشتباهی کردن...

حاتم- اره... یه روز که همه رفتن سر و خونه زندگیشون... خوشیشونو کردن.. اون موقعه می فهمن

..

و می گن اره بابا اشتباه فکر می کردیم.... بیچاره کاره ای نبوده ...

بعدم با یه خنده مسخره می زدن زیر خنده و به ریشت می خندن

وقتی که عمرو زندگیت تباہ شد.. اونا به این نتیجه می رسن... که تو بی گناهی.. وقتی که از زندگی

ساقط شدی

از جاش بلند شد... بهم نگاه کرد و رفت تو ..

اشکمو با دستم پاک کردم.. پتو رو برداشت که بیاد حیاط ..

- منظورت از این حرفا چیه؟

حاتم- هیچی

- نه حرتو بزن ...

دستی به گونه اش کشید... و لبخند غمگینی زد

حاتم- مردم تا نخوان... اون چیزی رو که تو ذهنشون حک شده.... تغییر نمی دن....

زبونم لال اگر خدا رو هم به عنوان شاهد بیاری....

اون موقعه هم که شده به وجود خدا شک می کنن که افکارشون بهم نریزه ...

- چرا با جمله ها بازی می کنی...؟

دراز کشید....

حاتم- اگه امید داری که یه روزی.... با سر بلندی برگردی به اون محل ...

بهتره که وقتتو تلف نکني ...

مرد زندگينم هيچ وقت منتظر مردم نمیشه... که نظرشون برگرده

هيچ مردی... منتظري زني نمیشه که بهش تهمت زدن و در نظر مردم بي ابرو ه

- تو يه اشغال به تمام معنایي که مي خواي با اين حرفات ... منو بچروني ...

درو محکم بستم و به گوشه اتاق پناه بردم ... اشکم شدت گرفت ..

.دستامو محکم رو گوشام گرفتم ..صدای هق هق گریه ام بلند شد ..

.تو جاش نیم خیز شد ...

سرمو گرفتم بین بازو هام و بلند گریه کردم

حاتم- هي

سرمو اروم اوردم بالا ..رو به روم نشسته بود

لیوان ابو به طرف گرفت

حاتم- يه چرتي گفتم ...تو چرا جدي گرفتي؟ ...

به چهره اش نگاه کردم ..اگر چرت گفته بود ..پس چرا من داشتم گریه مي کردم

حاتم- اگه اون دوست داشته باشه ..حتما منتظرت مي مونه ...

بي معطلی گفتم :

- داره ..

نگاه مهربوني بهم کرد ..

حاتم- چه بهتره ...

-من...من

حاتم- بي خیال دختر ...بیا این ابو بخور ...چرا انقدر خودتو ناراحت مي کنی

حاتم- حالا واقعا آش خوردی ..

سرمو تگون دادم

-اون منتظر من مي مونه ...

حاتم- ارهحتما مي مونه ...

-داري مسخره ام مي کني ؟ ..

سرشو تکون داد ...

- يعني ..يعني ..

سرشون تکون دارن که ...يعني چي ؟

- يعني هر وقت که اون بياد دنبالم..... مي ذاري برم ...؟

لبخند تلخي زد ...

حاتم- اره ..هر وقت تو بگي .. هر وقت تو بخوای ...

- زيرششش..که نمي زني ...؟

از جاش بلند شد

ابو به طرفم گرفت ..دستم بلند کردم ...ايوانو ازش گرفتم ...

حاتم- نه

- قول مي دي که

روم نشد بقيه جمله امو بهش بگمو فقط نگاهش کردم

کمي بهم نگاه کرد و دوباره رو به روم نشست ...

حاتم- اره قول مي دم ...حالا گريه نکن ...

با ترديد

-قول ...قول...

بهم لبخندي زدو ..دستشو به طرف دراز کرد ...

حاتم- قول قول ...قول مردونه ...

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاه کردم و خودمو کمي عقب کشيدم

- نه همين که قول دادی کافيه ..

دستشو با ناراحتي کشيد عقب ..و بلند شدبه طرف در رفت ...

- با بت اون برگه ها ...

حاتم- مهم نیست... چیزای با ارزشی نبودن ...

...وارد حیاط شد ..خواستم چیزی دیگه ای بهش بگم که برقارو خاموش کرد ...و مهر سکوتو به لبام زد ..

انقدر دیروز خوابیده بودم که قبل از طلوع خورشید بیدار شدم

تو جام جابه جا شدم و دستمو گذاشتم زیر سرم ... به حیاط نگاه کردم ...

فکر کردم خوابه...که یه دفعه دستشو آورد بالا و تو موهاش فرو کرد

بعدم دوتا دستاشو قلاب کرد و گذاشت زیر سرش

دیگه خوابم نمی یومدهمیشه خانوم جون برای نماز صبح بیدار می کرد..

این چند روزه که یا خواب مونده بودم ...یا نای پا شدن نداشتماز جام بلند شدم ...

- نکنه خواب باشه و من برم و بد خواب بشه

اما تنها راه وضو گرفتن رفتن به حیاط بود ...وارد حیاط شدم

-بیداری ؟

بهم نگاهی انداخت و از جاش بلند شد

حاتم- خیلی وقته

از کنارم رد شد و رفت داخل اتاق

هنوز شیر ابو باز نکرده بودم که قصد رفتن کرد ..

-کجا ...؟

حاتم- کار دارم باید برم ..

-صبحونه ؟

حاتم- صبحا معمولا چیزی نمی خورم ...من می رم... کلید که داری ...

دست کرد تو جیب کتتش ...و کمی پول در آورد ...و به طرفم گرفت

بهش خیره شدم

حاتم- دیروز بی فکری کردم پول برات نداشتم ..یعنی حواسم نبود ...

بگیرش ..

- اما ...

حاتم- باشه پيشت..بعدا پيش مي دي ..حالا بگير ...

دستمو دراز کردم ...

حاتم- من ظهر نمي يامامروز کمي کارم طول مي کشه

- حالت بهتره ...

حاتم- اره ..من ديگه رفتم ...خداحافظ

کتشو تنش کرد و رفت

به پول تو دستم نگاه کردم ...و با خودم گفتم

- بعدا بهش پس مي دم ...

حالا که به خودم نگاه مي کنم مي بينم چقدر افکاراي بچگانه اي داشتم

بعد از نماز تو جام دراز کشيدم

حول و هوش ساعت 9 بود که از خونه زدم بيرون

بايد مي رفتم سراغ مسعودتصميمو گرفته بودم

هر جوري که شده بود ..بايد باهانش حرف مي زدماون منو مي خواست ..

پس بايد من پا پيش مي داشتم ..تا اون بتونه به طرفم بياد

فصل بیست و هفتم

کمی که فکر کردم بهتره اول یه تماسی باهاش بگیرم
شماره محل کارشو گرفتم....گوشی که برداشته شد...سریع یه نفس عمیق کشیدم ..
اما کسی که پشت خط بود ..اون نبود ...

- ببخشید آقای محبی؟

ایشون از این بخش رفتن خانوم...

- یعنی هنوز اونجا کار می کنن ...؟

شما ؟

گوشی رو زود گذاشتم سر جاش ...نفسمو دادم بیرون

گوشی رو دوباره برداشتم که با خونه اشون تماس بگیرماما پشیمون شدم .

-اون الان خونه نیستباید خودم برم سراغش

اما هنوز زود بود ...پیاه راه افتادم که تا ظهر بتونم خودمو برسونم محله قدیمی

از کنار یه مغازه رد شدم ..به لباسای داخل مغازه نگاهی انداختم ...

..لباسای بدی نداشتاما زیاد جالب نبودنبه خودم نگاه کردم .

از موقعه ای که امده بودم ..همش این مانتو و روسری تنم بود

-چه فرقی داره ..لباس خوب بپوشی یا به درد نخور ..اصل اینکه توشون راحت باشم

وارد مغازه شدم....و ..بعد از گرفتن لباس به راهم ادامه دادم

خیلی پیاده امده بودم ..باید بقیه راهو با ماشین می رفتمتو ایستگاه اتوبوس منتظر شدم

که احساس کردم کسی داره بهم خیره نگاه می کنه .. سرمو که اوردم بالا.. یکی از همسایه های قدیمیونو دیدم

زود سرمو انداختم پایین و به یه طرف دیگه خیره شدم ...

اتوبوس بلاخره امد... تا پیاده بشم .. جونم در امد ... بس که بهم خیره شده بود ... از اون زنای وراج بود ...

تا اتوبوس ایستاد.. مثل پرنده ازاد شده از قفس...

از اتوبوس فاصله گرفتم و خودمو تو پس کوچه ها... گم و گور کردم

.. قلبم به شدت شروع کرده بود به زدن ... نمی دونم چرا دوست نداشتم کسی منو ببینه و یا اینکه منو بشناسه ... چادرمو بیشتر کشیدم رو صورتم و راه افتادم

سعی می کردم از کوچه هایی برم که زیاد تو چشم نباشم ... در خونه رو که دیدم ... از خود بی خود شدمو و اشکم در امد....

خیلی دلم می خواست یکیشون میومد بیرونو می دیدمشون ... اما کسی نیومد چند بار قصد کردم برم در خونه رو بزنم اما جرات نکردم

آگه کسی منو می دید... حتما به اقا جون می گفت که منو دیده .. اونوقت برای خانوم جون بد می شد ...

نیم ساعتی به در خیره شدم ... اما هیچی عایدم نشد

محل کار مسعود رو هم بلد نبودم .. فقط شماره داشتم باید می رفتم جلوی در خونه اشون

- فکر نکنم این موقعه روز خونه باشه

اما به راه افتادم

به کوچه اشون که رسیدم .. خانوم محبی و خواهرش رو دیدم که از رو به رو می یومدن ...

سریع سرمو انداختم پایین و از کنارشون رد شدم ... خدا خدا می کردم که منو ندیده باشن ...

خوشبختانه انقدر غرق حرفاشون بودن که اصلا متوجه حضور من کنار خودشون نشدن

... نفسمو راحت دادم بیرون ...

به درشون خیره شدم:

- احتمالا ظهر برگرده

ایستادن اونجا جایز نبود ... از جلوی در خونه اشون رد شدم و چندتا کوچه بالاتر رفتم

....انقدر این کوچه ها رو بالا و پایین رفته بودم که دیگه نمی تونستم ایستم ..ولی نمیشدم یه جام
وایستم ...

ساعت تقریبا 1 شده بود...به جلوی در خونشون رسیدم ..ماشین خودش بود ...

که جلوی در پارک شده بود ...

نمی دونم چرا هر چی که از اون بود.... و من می دیدم ..انرژی می گرفتم

به دیوار تکیه دادم

- خدا کنه زودی بیاد بیرون

گشنه ام بود

بلاخره بعد از یه نیم ساعتی امد بیرون....

باورم نمیشد... خودش بود ..خود خودش ...

حالا وقتش بود ...

در حال سوار شدن به ماشینش بود که

خودمو زودی بهش رسوند...

- مسعود ...

با تعجب برگشت و منو نگاه کرد ...

نمی دونستم چرا انقدر از دیدنش خوشحال بودم ...

اما اون.... طوری نگاه می کرد که انگار داره به یه مرده که زنده شده نگاه می کنه ...

- باید باهات حرف بزنم ...

مسعود زود به خودش امد و به دو طرف کوچه رو نگاهی انداخت

مسعود- خانوم لطفا مزاحم نشید ...

در ماشینشو باز کرد ...وپشت فرمون نشست

خواست درو ببنده که درو نگه داشتم ...

- چرا نمی ذاری حرفمو بزنم

مسعود- خانوم چرا با ابروی مردم بازی می کنید ...لطفا برید ...

- تو باید حرفامو بشنوی وگرنه نمی رم ...

مسعود دوباره با نگرانی و دلشوره به اطراف نگاهي کرد ...

و با تحکم:

مسعود- برووووو.....به اندازه کافي با ابروي من و خانواده ام بازي کردي ..

دهنم باز موند ..

- مسـ

مسعود- تو چطور زني هستي که با وجود داشتن شوهر اسم يه مرد ديگه رو هم به زبون مياري ...

حلقه اشکم تو چشمم جمع شد ...

برو پي زندگيت..... بذار منم به زندگيم برسم ..

- اين حرفاي خودت نيست ...

مسعود- بروووو

نمي دونم چه اصراي داشتم که اون حرفا ... حرفاي خودش نيست ...

قبل از هر حرکتي ... زود در عقبو باز کردم و پریدم تو ماشين ...

با جدیت برگشت عقب

مسعود- چیکار مي کنی .. ديونه .. برو پايين ...

-مي روم ... ولي نه تا وقتي که حرفامو نشنيدی ... نه تا وقتي که جوابمو ندادي

لبشو گاز گرفت و برگشت .. سریع ماشينو روشن کرد و حرکت کرد ..

وقتي از محله حسابي دور شدیم ... ماشينو يه گوشه پارك کرد ... پنجره رو داد پايين ارنجش

گذاشت لبه پنجره ..

و با حرص لبشو گاز گرفت

مسعود- مثلا که چي اين کارا ؟

-مسعود اينطوري با من حرف نزن ...

يادت رفت اونشب با همه چه قول و قرار ي گذاشتيم ...

مسعود- چرا اتقد بچه بازي در مياري ... بفهم دختر همه چي تموم شده ...

- نه اين امکان نداره .. تو هنوز منو دوست داري ...

خنده ي عصبي كرد و سرشو تكون داد...

مسعود- نكنه امدي بگي ..چيزي نشده و مثل قبل بيايم خواستگاري يه زن شوهر دار ...

اين بازي مسخره اتو تموم كن ...خانوم قرباني ...

از اولم... امدن ما تو اون خونه ..يه اشتباه بوديه اشتباه

- مسعود ...اون مرد شوهر من نيست ...

مسعود- اه ..پس شناسنامه منه كه سپاه شده ...و اسم يكي ديگه امده توش ...

- مسعود تو رو خدا با من اينطوري رفتار نكن

مسعود- كدوم رفتار خانوم

خواهش مي كنم انقدر با ابروي مردم بازي نكن ...به اندازه كافي... گاو پيشوني سفيد شديم تو اين محل ..

حداقل به فكر ابروي ما نيستي به پدر و مادرت رحم كن كه تا اخر عمر بايد اين بي ابرويي رو تحمل كنن

تو خجالت نمي كشي ...با جود داشتن شوهر ..دنبال يه مرد ديگه اي ...

لطفاً پياده شو

-مسعود ...

با عصبانيت :

مسعود- شوهرت بهت ياد نداده ...يه مرد غريبه رو به اسم كوچيك صدا نكني ...

اشكام باز سرو كله اشو پيدا شده بود ...برخوردش واقعا وحشتناك بود ..تحمل اين رفتار را ... در حد توان من نبود

سعي كردم بغض و اشكامو يه جا قورت بدم ..

-اقاي محبي ..تو اون شب

مسعود- بسه ديگه... هي اون شب اون شب نكن ...

بگم غلط كردم راضي مي شي ...بابا برو بذار به كار و زندگيمون برسيم ...

حالا پياده شو...

باورم نميشد ...از توي اينه به چشماش نگاه كردم ..وقتي ديد از جام تكون نمي خورم .خودش پياده شدو و در سمت منو باز كرد ..

مسعود- پیاده شو

از زندگی من راهتو کج کنو برو ... برو دیگه نمی خوام ببینمت .. نه الان ... نه هیچ وقت دیگه
..برای همیشه برو

چقدر تحقیر و ذلیل شدمچرا؟ ...اخه چرا ...؟ چرا ادم دنبالش ..

دستاشو تو جیب شلوارش کرد .و از ماشین فاصله گرفت ...

احساس خفگی می کردم

صدای حاتم تو گوشم پیچید

(مرد زندگیتم منتظر نمی شینه تا که نظر مردم عوض شه

هیچ مردی منتظر زنی که بهش تهمت بی ابرویی زدن همیشه

تو هم مثل من ستاره ای تو اسمون نداری

مرد زندگیت کجاست ؟..از کی داری دم می زنی ...؟)

سرمو اوردم بالا ... صورتم خیس شده بود ...

احساس ضعف شدید می کردم ...

پامو اروم گذاشتم پایین ...

یه بار دیگه نگاش کردم ..پشتشو کرده بود به من

خلاف جهت ماشین به راه افتادم ...

(من بهت اعتماد می کنم ..امیدوارم تو هم بهم اعتماد کنی ...)

جلومو می دیدم ولی انگار نمی دیدم ...فقط صداها بود که تو گوشم می پیچید

(بیا این شماره محل کارمه ...کاری داشتی باهام تماس بگیر ...

یه ستاره هم تو اسمون نداری ...

اره ... هر وقت تو بگی ..هر وقت تو بخوای ...

دوسم داره ..

(چه بهتر ...)

برای اولین ماشین دست تکون دادم

...

(اگه فکر کرد که یه روز ی با سر بلندی بر می گردی به اون محل.. وقتتو تلف نکن ...)

راننده- کجا ابجی؟

جوابی ندادمو سوار شدم

کجا ابجی؟

سرمو تکیه دادم به شیشه ... راننده حرکت کرد ...

ماشین از کنارش رد شد

به در ماشینش تکیه داده بود ...

سرشو پایین گرفته بود ... که نگاهش به نگام افتاد

قطره اشکی از چشمم در امد

- چه زود اعتمادتو نسبت به من از دست دادی ..چه زود

سرمو از روی شیشه برداشتم و به عقب تکیه دادم ... و چشمامو بستم

فصل بیست و هشتم

بازم همون کوچه .. همون خونه...

کلیدو تو در چرخوندم ...

-یعنی باید تمام عمرمو تو این خونه سر کنم ...؟

-نه نمی تونم .. نه نمی تونم .. ای خدا نمی تونم ...

رو پله نشستم ... و سرمو گذاشتم رو زانو هام ...

صدای زنگ خونه .. و حرکت قفل در ...

این شده مرد زندگیم؟ .. یعنی ستاره من اینه ...؟

چونم شروع کرد به لرزیدن

یه پاکت میوه تو دستش نگاه کردم

. کمی هم وسایل برای خونه گرفته بود

حاتم با لبخند ...:

چرا اونجا نشستی ...؟

داغ کردم با عصبانیت به طرفش رفتم و پاکتو از دستش کشیدم بیرون . و جیغ کشیدم ...

- کثافت ازت بدم میاد ...

و محکم پاکت میوه رو پرت کردم به طرف دیوار ...

با مشت محکم زدن وسط سینه اش .

- ازت بدم میاد ...

-این چه مصیبتی بودی که سرم اوردی ...

-اشغال ... ازت بدم میاد ...

خواستم باز بزمنش که یه کشیده محکم خوابوندم دم گوشم ...

جای کشیده اش صورتمو سوزند ...

ازش رو گرفتم ... دستامو گذاشتم رو صورتم و بلند زدم زیر گریه

خواستم دق و دلیم سرش خالی کنم... برگشتم که باز بزمنش ... محکم منو گرفت ...

داد زد ..

حاتم- هدي

گريه ام شدت گرفت

-هدي كدوم خريه ...

-مسعود كيه؟ ...حاتم كيه؟ ...من كيه ام ...؟

حاتم- بس كن هدي ...

- چرا بس كنم ...

به كي بگم ..به چه زبوني بگم تو ي نامرد شوهر من نيستي ...

مرد من نيستي ...

پاهام شل شد ...اونم فهميد كه نمي تونم رو پاهام وايستادم منو به خودش تكيه داد ...

همونطور كه گريه مي كردم ..

- تو شوهر من نيستي ...

-نيستي ..

-بگو كه نيستي ..

حاتم- اره نيستم ...من شوهرت نيستم ...

و محكم منو تو بغلش گرفت ...

چيكار كنم كه بفهمن توشو هر م نيستي ...

چقدر دلم پر بود ...كسي رو هم نداشتم ...كه دردمو بهش بگم ...كه حداقل سبك شم

حاتم- مي خواستم بهت بگي نري ...ولي گفتم شايد ازم دلخور بشي ..

به اندازه كافي ازم بدت مياد ...

- بهم گفت از زندگيش برم بيرون

حلقه دستاشو محكمتر كرد ...سرم رو سينه اش بوداغوشش گرم بوداما ذهنم هنوز پيش

مسعود بود ...

- باور کنم که مسعود دیگه منو نمي خواد...؟

احساس خفگی مي کردم ...دلم مي خواست داد بزخم

حاتم- مي خواي بریم بیرون ...؟

حرفي نزدم ...اصلا نمي دونستم تو اون لحظه ها چي مي خوام

سرم از روي سينه اش جدا کرد ...

با دوتا دستش صورتمو گرفت و کمي صورتمو آورد بالا ...

با لبخند بریم ؟

چونم مي لرزید

به چشماش نگاه کردم ..ارامش و مهربوني چشماش ارومم مي کرد ...يا گریه

سرمو تگون دادم

چادرمو از روي پله برداشتم ...

حاتم - نمي خواي يه ابي به صورتت بزني ...؟

خودش شير ابو باز کرد ..و کنارم نشست

تا نشستم ...ياد مسعود افتادمو دوباره اشکم در امد

..دستمو زیر شير اب بردممتوجه حاتم نبودم

که گرمای دستاشو رو دستام حس کردم ...

بهش نگاه کردم ...

حاتم - دختر خوب ...گفتم صورتت نه دستات ..

اب دهنمو قورت دادم ...

که يه دفعه با خنده يه مشت اب پاشید رو صورتم

با اين کارش يه دفعه اشکم بند امد ...

که يه مشت دیگه اب حواله صورتم کرد ...

حاتم با خنده:

شستن صورت در کوتاهترین زمان ممکن

...

دستاو برد زير اب..... كه من زودي پريدم عقب ..

شيطنت تو چشماش موج زد

حاتم - تا سه مي شمرم از حياط رفتي بيرون كه هيچ..... وگرنه كل هيكلتو خيس مي كنم ...

سعي كردم نخندم و سرجام وايستادم ..

حاتم - شوخي نمي كنم...مي ريزما

سرشو تكون داد :

باشه گوش نكن ...

باورم نميشد حرفشو عملي كنه ..كه 3-4 تا مشت اب ديگه ..به طرفم ريخت .

از ترس خيس نشدن بهش پشت كردمو...به به طرف ديگه دويدم ...

ولي ول كن نبود....

- خيس شدم نريز ...

حاتم - برو بيرون تا نريزم

-باشه باشه مي رم ..تو نريز

حاتم - اون چيه رو سرت؟

...برگشتم طرفش

-چي ؟

كه به عالمه اب به صورتم هجوم آورد

حاتم در حالي كه مي خندي...از حياط زد بيرون ...

دهنم باز موند...

خندم گرفته بود ..پسره ديونه بين چه به روزم آورد

سرشو از لايه در آورد تو ...

حاتم - بازم خيست كنم ؟...يا ميائي بيرون ...

- اخه اين چه بلايي كه سرم اوردي ..حالا چطوري با اين لباساي خيس بيام بيرون..؟

با انگشت اشاره اش گونه اشو خاروند ...

حاتم - اه ... راست مي گيا ...

و بعد با حالات با نمكي ...

دندم نرم... چشمم کور ... برات لباس مي گيرم ...

بپر بيرون تا مغازه ها نبستن ...

-من ازت لباس خواستم ...؟

حاتم - نخواستي ...؟

با حالت طلبكاري بهش نگاه كردم ..

آمد تو حياط ...

همزمان با حرفش دستمو گرفت و به طرف در كشوند ...

حاتم - ولي من مي خوام برات بگيرم ...

و منو دنبال خودش كشوند ..

- اي... ارومتر ... الان ميگتم ...

تا سر كوچه با خنده دستمو كشيد

حاتم - زياد خيس نشدي يكم كه تو اين هوا راه بياي... زودي خشك ميشي

- بله .. خيلي ممنون از راهنمايتون

حاتم با خنده

خواهش ...

پشت ويترين يكي از مغازه هاي پاساژ وايستاده بوديم ...

حاتم - كدومش ...؟

-من لباس نمي خوام

حاتم - يعني به سليقه خودم انتخاب كنم ديگه ؟

-مي گم نمي خوام ...

با لبخند دستشو گذاشت رو شونه ام

حاتم - برو تو مغازه... انقدرم چونه نزن .دختر ..

با کارش مي خواست منو از ناراحتي در بياره ..هر لباسي رو که جلوم مي داشت ..هيچ نظري نمي دادمو ساکت مي شدم ...

حرفا و نيشو کنايه هاي مسعود بيشتتر تو نظرم مي امد تا حرفا و شو خيائي حاتم ...

وقتي ديد اهميتي نمي دمو و ذهنم يه جاي ديگه است ...امد رو به روم...

حاتم - نمي خواي ؟

سرمو تگون دادم ...

نفسشو داد بيرون ...

برگشت و به لباسي که مغازه دار روي ميز گذاشته بود نگاهي انداخت و گفت :

اين رنگش خيلي بهت ميادا ...

اشکم باز داشت در ميومد..

حاتم - باشه نمي خريم ..فقط تو انقدر گريه نکن

سرمو تگون دادم

حاتم - ممنون اقا ...بعدا مزاحمتون مي شيم ...

از مغازه که خارج شدیم

حاتم - ناهار خودي؟با چلو كباب چطوري؟

جوابي ندادم ...

معلوم بود که کلافه اش کردم ..اما خوشيتن داري مي کردو حرفي نمي زد ...

واقعا صبر و حوصله زيادي داشت ..برعکس مسعود ..که زود از کوره در ميرفت

به خودم که امدم ..ديدم توي يه رستوان ساده کوچيك نشستيم

حاتم - چي مي خوري سفارش بدم ؟

- فرقي نمي کنه ..من گشنه ام نيست

حاتم - باشه پس همون چلو كبابو سفارش مي دم ...

غدامونو که آوردن...حاتم مشغول شد ...

اما من دستام پايين بود و حرکتي نمي کردم ... و فقط به بشقاب جلوي خودم نگاه مي کردم
قاشق و چنگالشو گذاشت تو بشقابش و قاشق منو به طرفم گرفت ..

حاتم - بخور ... انقدر فکر نکن ...

بهش نگاه کردم ... بهم لبخند زد

براي اينکه ناراحت نشه قاشقو از دستش گرفتم ...

کمي با غدام ور رفتم ... سرم پايين بود

- تو حق داشتني ...

خيالي خوش خيال بودم که فکر مي کردم ...

حاتم - هدي

سرمو اوردم بالا

حاتم - بهش فکر نکن ...

سرمو حرکت دادم:

-نه بايد بگم ...

قاشقو گذاشتم سر جاش

و دوباره سرمو گرفتم پايين

-فکر مي کردم از دیدنم خوشحال بشه و کلي ذوق کنه .

اما خوشحال که نشد هیچ ... از وجودم به اضطراب افتاد که مباد کسي اونو با من ببينه

ابروش از دوست داشتن من مهمتر بود

پوزخندي زدم :

البته فکر مي کردم که دوسم داره

اوایل فکر مي کردم مرد مغزوريه و واقعا سخته که احساساتشو بخواد بروز بده

اما مگه ميشه ؟ .. ادم هر چقدرم که مغرور باشه فکر نمي کنم

کسي رو که دوست داشته باشه .. انقدر تحقير کنه .. انقدر شخصيتشو خرد کنه

نمي دونم چطور شد که فکر کردم ... مي تونم باهاش خوشبخت بشم

سرمو گرفتم بالا ...

راست مي گفتي .. امروز تازه معني حرفاتو مي فهميدم ...

وقتي فهميدم كه زن همسايه يه لحظه ازم چشم بر نمي داشت و دم گوش بغل دستيش مدام پچ پچ مي كرد...

وقتي فهميدم كه مسعود بدترين حرفا رو بهم مي زد و مي خواست ازش فاصله بگيرماره تازه مي فهميدم چي مي گفتي ..و من چقدر اشتباه فكر مي كردم

ساكت شدم

حاتم - حالا مي خواي چيكار كني ؟

سرمو تكون دادم

- نمي دونم ..قبلا فكر مي كردم مي تونم برگردم به زندگي سابقمو دوباره از اول شروع كنم...

ولي براي من ديگه شروعي وجود نداره

.امروز بعد از جدا شدن از مسعود ..كلي فكر كردم ...به قول تو نبايد به خاطر يه خيال واهي وقتمو تلف كنم ...

ديگه نمي خوام بهش فكر كنم ...هيچ وقت

چنگالو برداشتمو و توي تکه كباب فرو بردمو و مشغول خوردن شدم

حاتم به بشقابم خيره شده بود ...

چندتا قاشق ديگه خوردم

اما حاتم هنوز به بشقابم خيره بود

- چرا خودت نمي خوري ؟

به چشم نگاه كرد ...

حاتم - نظرت درباره من چيه ؟

-براي چي اين سوالو مي پرسي ؟

حاتم - مي خوام بدونم

- مي تونم من قبلش ... ازت يه سوالي كنم ...

سرشو تكون داد

- شايد حق دو تامون باشه كه بدونيم... داريم تاوان كدوم كار مونو پس مي ديم ..

علت اين همه حرفي كه پشت سرت مي زنن چيه ؟

حاتم - مي خواي بدوني ...؟

- اره هميشه مي خواستم بدونم ..

خنده داره .. ولي هر جا كه حرفت بود .. چهار تا گوش ديگه قرض مي گرفتمو مي نشستم پاي حرفاشون....

اما هيچ وقتم به جواب درست و حسابي نمي رسيدم .. هر كس چيزي درباره ات مي گفت

حاتم - چي مي گفتن؟

با لبخند:

- ناراحت نمي شي؟

سرشو با خنده تكون داد....

- ادم نا سالمې هستي يه عالمه معشوقه داري ... چندين نفرو به خاك سپاه نشوندي ...

حاتم - چقدر حرفاشونو باور مي كردي ؟

فصل بیست و نهم

لبامو کمی تر کردم:

- معمولا تو این جمعا يك كلاغ چهل كلاغ زياد مي کنن...

مخصوصا اينجور زنا که کاري جز دور هم نشستو و غیبت کردن ندارن

ادم وقتي بیرون گود مي شینیه ..فکر مي کنه عقلش بیشتر از همه مي کشه و کار همه رو باز خواست مي کنه

منم که بچه بودم ...بقول بي بيم...عقلم قد نمي داد که

..از این جور بحثا و حرفا خوشم میومدمخصوصا وقتي که با اب و تابم تعریف مي کردن

پورخندي زدم

- نمي دونستم يه روز من مي شم نقل حرفاشونو ...و پشت سرم تا مي تونن حرف مي زنن

حاتم - تو هم فکر مي کنی.. ادم بدی هستم ...؟..

به چشماش نگاه کردم

- من چیزی درباره تو نمي دونم ..هر چيم که گفتم ..طبق گفته هاي ديگران بوده ...

با خنده:

اونايي که دور هم مینشستن

انتهای قاشقمو گرفتم و تو بشقابم چرخوندم

- تو این چند روز که باهم بودیمچیزی ندیدم که نشون از بدی تو باشه ...

قاشقشو برداشت و با يه تیکه از کبابش ور رفت

حاتم - از بچگی به هنر و نقاشي خیلی علاقمند بودم ..

بچه که بودم زياد مي رفتم خونه عموم..يه جواريي پلاس اونجا بودمعموم ساز مي زد...

کسي از کاراش خوشش نمي یومد ...فکر مي کردن کسي که ساز مي زنه ..

يه ادم نا جوره و دين گريزه ..

اما من که عاشق عموم بودم ..عاشق ساز زدناشم شدم

بیشتر از همه دف و تار..میزد.. منم این دوتا رو خوب پیشش یاد گرفته بودم

... اما عمرش زياد بهش وفا نكرد و تو 40 سالگي مرد ...

ثروتي نداشت كه بخواد براي كسي باقي بذاره حتي توي مراسم خاكسپاريشم بيشتري از 10 نفر ادم نيومد.. پدرم نرفت ...

اما من رفتم ... نمي دونم چرا هيچ وقت ازدواج نكرد ...

حتما بخاطر همين چيزا بوده خوب يادمه روزي كه تمام وسايل اتاقتشو ريختن وسط حياطو .. با يه چوب كبريت همه شو اتيش زدن ...

اما من زرنگي كردم و قبل از اينكه بقيه بفهمن دفتشو برداشتم و يه جاي مطمئن قايمش كردم

اون دفيتم كه ديد ي.. هموني بود كه از عموم برام مونده بود ...

- پس چرا اونطوري شده بود؟

لبخندي زدو ادامه داد...

تمام خاطر اتتو سوزندن ... بچه بودم معني كاراشونو نمي فهميدم اما از همون بچگي از كاراشون بدم ميومد ...

چيزي كه باب ميلشون نبود از بين مي بردن ... بعد از مردنشم حرف و حديثي نبود كه پشت سرش نزده باشن ... همه چي بهش نسبت دادن

گاهي فكر مي كنم ... با برداشتن اون دف منم به بدبختي عموم گرفتار شدم و يه جور نحسيتش منو گرفته ...

كه هر كي از راه مي رسه يه برچسبي بهم مي زنه

حاتم - مي دوني ... ما ادما بيشتري چوب ندونم كاري يا ساده لوحي بيشتري از حد خودمونومي خوريم

سال سوم رشته نقاشي بودم ...

تو همون سالا بود كه تو دانشكده چو افتاد .. كه دختري به خاطر داشتن رابطه نامشروع از دانشكده اخراج شده ...

اكثرا .. دختررو مي شناختن .. هم دوره من بود ...

تا مدتها .. تو دانشكده حرفش بود هر كي به هر كي مي رسيد با اب و تاب براي اونيكه تعريف مي كرد ... كه چه اتفاقي افتاده ...

يه روز كه با بچه ها به نمايشگاه نقاشي يكي از استادان مون رفته بوديم .. ديدمش ...

البته براي ديدن نمايشگاه نيومده بود ..

در واقعه به دنبال کسی آمده بود... که این بلا رو سرش آورده بود ...

پسره رو می شناختم... در حد یه سلام و علیک ...

. وقتی برای گرفتن چیزی از نمایشگاه ادم بیرون دیدم که با ضجه دنبال پسره می دوه و با هم دادو
بیداد می کنن ...

پسره هم هر چی دوست داره بهش می گه و اونو از خودش دور می کنه .. اخرم چنان هلش داد که
دختر نقش زمین شد

دلم براش سوخت

خودشو با بد بختی جمع و جور کرد ... و از روی زمین بلند شد ...

به راه افتاد ...

نمی دونم چرا افتادم دنبالش ..

یه حس کنجاوای احمقانه برای سر در آوردن از همه چی ...

حاتم- وارد یه کوچه خلوت شد . از پشت سر صداش کردم ...

برگشت طرفم ...

نمی دونستم چی باید بهش بگم .. که خودش شروع کرد

شما مردها همتون مثل همید ...

موقع کیف و حال می شیم ... عزیزتون ..

موقع بد بختی هم میشم یه عفریته .. یه هفت خط ...

چیة؟ ... امدی ببینی همه حرفای بی رو که پشت سرم می زنی درسته؟

اره درسته .. همین دوست جونت این بلا رو سرم آورد ...

از سر بی خردی..... از سر اینکه ... یه عاشق سینه چاک دارم ..

گول حرفاشو خردم و حالا ... حالا

زد زیر گریه

چی می تونستم بهش بگم .. نمی دونستم حق با اونه یا نه ...

بردمش .. یه قهوه خونه سنتی ...

ازم می خواست با پسره حرف بزمو راضیش کنم که بیداد ... باهش ازدواج کنه ...

اصرار اشو نمي فهميدم

تا اينکه بلاخره طاقت نيورد و گفت ...

گفت که ازش يه بچه داره ... باورم نمي شد .. نظرم کلا برگشت و ازش بدم امد ...

بهش گفتم متاسفم ... نمي تونم برات کاري کنم ...

گفت ديدی .. تو هم زود قضاوت کردی ... چرا هيچ کس تفصيرارو گردن اون

نمي ندازه .. چرا همش من

گفتم اگه خودت نمي خواستی هيچ وقت ...

که يه دفعه گفت منو صيغه کرده حتي برگه صيغه اشو در اوردو بهم نشون داد ...

بهش گفته بود .. چون خانواده اش به همين زوديا رضاييت نمي دن که باهم ازدواج کنن ... فعلا صيغه کنن تا بعد ...

اونم راحت قبول کره بود ..

و حالا با يه بچه 7 ماه تو شکمش افتاده بود دنبال اقا که بياد باهش ازدواج کنه .

اما پسر زير بار نمي رفت .. حتي فقط بهش گفته بود که بياد تا توي شناسنامه بچه اسمش به عنوان پدر بچه بياد ولي بازم پسر قبول نمي کرد

البته مدت صيغه اشون خيلي وقت بود تموم شده بود ... و اون برگه هيچ اعتباري نداشت

هيچ وقت در در مورد خانواده اش ازش چيزي نپرسيدم ... يعني پيش نيومد که بپرسم

حاتم پوزخندي زد و ادامه داد:

حس انسان دوستيم زيادي گل کرده بود تصميم گرفتم تو اون مدت که کسي رو نداره ... بهش کمک کنم

گاهي بهش سر مي زدم و کمک خرجش بودم ..

با اون وضعش نمي تونست بره بيرون و کار کنه ... توي يه اتاق 12 متری .. توي يه خونه چند اتاقه .. اتاق اجاره کرده بود ..

هر وقت مي رفتم بهش سر بزدم .. همه به چشم بدی بهم نگام مي کردن ...

چيزي به دنيا امدن بچه نمونده بود ... يه روز طبق معمول رفتم که بهش سر بزدم .. ديدم بي حال افتاده رو زمينو و رنگش پریده

زود رسوئدمش بيمارستان ..شانس آورد زود به دادش رسیده بودم ..

قصد خودکشي داشت ..يه عالمه قرص خورده بود ...

همون روز توي بيمارستان تصميم گرفتم عقدش کنم و به عنوان پدر بچه اسم بره تو شناسنامه اش .. و ازش قول بگیرم که بعد از تمام اين مراحل از هم جدا بشيم ...

ولي در واقعه با خودم مي گفتم خدا رو چه ديدي اگه ازش خوشم امد ..باهاش مي مونم ..

حتي با بچه يکي ديگههمون روز در مورد خانواده اش ازش پرسيدم ...

که گفت خانواده اي نداره و بي کسه ..خيلي تعجب کردم ..حرفاي ضد و نقیض زياد مي زد

زياد اهميتي ندادمو تصميممو بهش گفتمخيلي خوشحال شد ...

انقدر خوشحال ...که نفهميدو يه حرف جديد ديگه زد..

اينکه يه پدر داره و براي اينکه پدرش فکر نکنه اين بچه ..بي پدره و همينطوري امده ..مي خواد اسم يکي رو به عنوان پدر بچه فقط بياره تو شناسنامه اش

وقتي بهش گفتم تو که گفتي پدر نداري ...

حسابي هول کرد و با من مني گفت :پدرم به خاطر دانشگاه رفتنو و هزارتا کوفت و زهرمار ديگه ..با هم مشکل پيدا کرده ...و الان شهرستا نه و منم اينجا

اون موقعه ها نمي دونم چرا احساس مي کردم بايد به همه کمک کنم ...واقعا يه تصميم عجولانه چه بلاها که سر ادم نمياره

هر احمق ديگه اي به جاي من بود با شنيدن اين دروغاي گنده زود گورشو از اون بيمارستان گم مي کرد و مي رفت ...

اما من بين دو راهي مونده بودمطوري مظلوم به ادم نگاه مي کرد که ادم واقعا کم مي يورد و دلش براش مي سوخت..

خوب منو شناخته بود ...و مي دونست دست رو کدوم نقطه ضعفم بزازه ...

چاره اي هم نداشت ...براي حفظ خودشو بچه اش مجبور بود به هر ريسموني چنگ بندازه ...اون ريسمونم فعلا من شده بودم

تا قبل از روز عقد ... صيغه اش کردمکسي از اين موضوع اطلاعي نداشت ...هيچ کس

تا اينکه زود صاحب بچه پيدا شد ..دليل امدنشو نمي دونستم

دختر که از قبل عاشق و سینه چاک طرف بود ..بکل تمام قول و قراراشو با من فراموش کرد ...

و به دروغ بهش گفتم من قصد و نیت بدی داشتم و حتی چند بار ی رو هم می خواستم بهش دست درازی کنم

همه چی بهم ریخت... پسر که از دست دختر فراری بود حالا شده بود ، همه کارش

اما شانسی که اوردم این بود که دوتاشون عقد رسمی نبودن .. و نمی تونستن حرفی بزنن .. چون در اون صورت برایشون بد می شد

به اینجای حرفاش که رسید حاتم سکوت کرد ...

- بقیه اش ...

حاتم – نفهمیدم آمدن و رفتن این پسر چی بود ... که بعدا یه جورایی فهمیدم .. دوباره ولش کرده و رفته ...

دیگه نزدیک دختر نشدم.. ثابت کرده بود بی ثباته و فقط دنبال کسیه که اونو از این بد بختی نجات بده .

حتی یه بارم بهم پیغام داده بود که می خواد منو ببینه ...

اما همون یه بار مار گزیدگی بهم فهمونده بود .. که نزدیک شدن به این دختر یه خطر بزرگه

.. ولی متأسفانه نزدیک نشدم ... نتونست مانع بشه

فصل سي ام

حاتم- ديدي اينطوري ...

اصلا متوجه كاري كه مي گفت نبودم ...

گرماي بدنش ... داشت ديونه ام مي كرد

حاتم- ... چرا صدات در نمياد؟ .. با توام ...؟ درست بگير.. هدي ؟

صورتتم گر گرفته بودو از درون داغ شده بودم ...

چشممو بستم كه كمی اروم بشم .. تو اين چند ماهه ..

هيچ وقت انقدر بهم نزديك نشده بود

حاتم- هدي؟

يه دفعه چشمامو باز كردم

- هان؟

سرشو آورد جلو .. گونه اش به گونه ام خورد ...

به نيمرخ صورتتم كه پايين بود نگاه كرد

دستشو گذاشت زير چونه ام و سرمو به طرف خودش چرخوندم ... بهم خيره شد ... احساس سرما

كردم ...

به لرزش دستام نگاه كرد..

بهش نگاه كردم

دفع اروم ازم دستم گرفت و گذاشت كنار ...

دستام بي حس شد امد پايين ... چشمامو بستم ...

دستاشو دورم حلقه كرد و منو بيشتتر تو خودش فرو برد و محكم بغلم كرد ..

... احساس رها شدن داشتم ...

چونه اش كه رو شونه ام بود... و گونه اش به صورتتم چسبونده بود

.... با دستش منو برگردون سمت خودش ...

اروم چشمامو باز كردم حاتم نشسته بود و نيم تنه بالام به حالت خوابيده تو بغلش بود ...

بهم لبخند زد... و تمام اجزاي صورتمو نگاه كرد ...
خجالت كشيدم و سرمو زود گذاشتم رو سينه اش
كه اونطوري نگاه نكنه ...
مي دونستم چي مي خواد...
تو اين چند ماه...رو حرفش مونده بودو بهم نزديك نشده بود
ولي گاهي مي ديدم وقتي تو خونه است خيلي كلافه ميشه .
و خودشو با چيزي مشغول مي كنه ..
گاهيم..يهو بدون دليل از خونه مي زد بيرون
سرم رو سينه اش بود ...منو بيشتتر به خودش فشار داد ...
احساس كردم ته دلم خالي شد
همونطور كه سرم تو بغلش بود ..منو از خودش جدا كرد..... ..
چشم تو چشم شديم ...
لباش به و جدم مي آورد ...
تو قلاب دستاش اسير بودم
چون تازه از بيرون رسيده بوديم وقت نكرده بودم لباسمو عوض كنم ..
و هنوز رو سري سرم بود .
دستشو اروم برد طرف گلوم و گره روسري رو باز كرد و روسريمو از سرم كشيد
موهامو با گيره بسته بودم ..دست كرد و گيره امو باز كرد ...
موهاي بلندم رها شدن..... دست كرد توي موهام ...و دستشو به حركت در آورد ...
با اين كارش غرق لذت شدم و نا خواسته چشمامو بستم....
بعد از مدتي چشمامو اروم باز كردم
دسته اي از موها رو گرفت و برد بالا ...و با خنده پخششون كرد روي صورتم ..
. و منو بيشتتر به خودش نزديك كرد ...
سرشو پايين تر اوردم ...دست كشيد به روي صورتم و موهامو زد کنار ...

رنگم قرمز شده بود .. طاقت نگاشو نداشتم ...

...چشمامو بستم ...که داغي لباشو روي لبام احساس کردم ..داغ و پر حراراتلحظه لباشو از روي لبام بر نمي داشت...

انقدر منو محکم تو بغلش گرفته بود که احساس مي کردم ..صداي شکستن استخوانمو راحت مي شنوم لباشو از روي لبام برداشت ...تا چشم باز کردم
سرمو تو گودي شونه اش گذاشتم و محکم فشار داد ..احساس کردم مي لرزه ...
سرمو چرخوندم ..تمام صورت حاتم خيس شده بود

با دیدن اشکاش .. اشکاي منم جاري شد ...

همراه گريه بهم لبخند زد و منو تو بغلش بيشر فشار داد ..

صداي هق هق گريه اش تو گوشم پيچيد ...

حالا مي فهميم چقدر دوشش دارم و اين اغوش گرمو حاضر نيستم با هيچ چيز ديگه اي تو دنيا عوض کنم

حاتم تنها چيز با ارزش زندگيم بود

بعد از مدتها ...اولين شبي بود که تو اغوش حاتم به آرامش رسيدم...

شبي که هرگز فراموشش نمي کنم ..شبي پر از عشق ..به همراه نجواهاي عاشقانه اي که حاتم مثل لالايي دم گوشم مي خوند ...

من اين مرد رو دوست داشتم

با همه وجودم

...و گذاشتم براي هميشه مرد من باشه

-و اي باز ديرم شد ...

مقنعه امو سر کردم و مشغول مرتب کردنش رو سرم شدم ...کيفو و وسايلمو از روي ميز برداشتم و به طرف اشپزخونه دويدم ...

وسايلمو پرت کردم رو اپن..... سريع وسايل صبحونه رو آماده کردم

موقعه چايي ريختناب جوش سماور دستمو سوزند..

-اخ ... لعنتي

انگشتمو گذاشتم رو لبم و با زبون زدن به انگشتم سعی کردم سوزششو کم کنم ...

لیوان چایی رو گذاشتم رو این... کنار بقیه وسایل.....

کیفو چادرمو از روی این کشیدم و خواستم از در اشپزخونه در بیام .. که حاتم تو چار چوب در ظاهر شد ..

حاتم- کجا با این عجله ؟

نفسمو با ناراحتی دادم بیرون و چشمامو بستم

دستمو کشیدو برد تو اشپزخونه ..

-تو رو خدا بذار برم ... امروز اگه این استاد بد عنق رو نبینم... کارم تموم

حاتم- اول صبحونه اتو بخور... بعد

-نه حاتم دیرم میشه .. بیرون یه چیزی می خورم

بی توجه به حرفام .. یه دفعه بلندم کرد و نشوندم رو سنگ این اشپزخونه ...

مقابلم ایستاد و مشغول درست کردن لقمه شد ..

-من سیرم ... به خدا چیزی از گلوم پایین نمی ره

به حرفم گوش نکرد و حین غر غر کردنم... لقمه رو گذاشتم تو دهنم ...

با حالت خنده داری بهش خیره شدم ...

با خنده لقمه ای تو دهن خودش گذاشت :

حاتم- انقدر اگه حرف نزده بودی .. تا الان 10 تا لقمه خورده بودی

دستمو بردم بالاو بقیه لقمه رو که نصفه نیمه تو دهنم بود .. دادم تو...

- .. حالا اجازه می دی برم..

حاتم- میشه امروز نری

-نه حاتم... نمیشه

حاتم- دلم می خواست .. با هم می یومدی ..

-بعد از ظهر میام دیگه ...

یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم ...

حاتم- کی این درست تموم میشه .. که من راحت شم ...

-چيزي نمونده ..يه ذره ديگه تحمل كني تموم شده ...

حاتم- بعد از اونم مي خوي بري سرڪا ر..حتما اون موقعه هم مي خوي بگي... يڪم ..

ديگه تحمل ڪن بازنشسته مي شم..

خندم گرفت... همونطور كه مقابلم ايستاده بود..دستامو دور گردنش قلاب كردم ...

-چرا تو تمام حرفاي منو پيش بيني مي كني ...؟

حاتم- چون زياد پيچيده فكر نمي كني ...

خنديدم ...

-مي خوي امروز نرم ...كه باهات باشم ...

حاتم- مثلا الان داري احساساتمو تحريك مي كني ...؟

ليوان چايي رو برداشتم و به لباس نزديك كردم

حالت مظلومي به خودم گرفتم :

-ميشه تا هفته ديگه صبر ڪنما ...اما..اما الان برم بهتره..

- هفته ديگه مي ترسم اسير اين استاده بشم ..الان.. لااقل مي دونم كجاست ..تا قبل از ظهر بيمارستانه

..

همش مي ره سمينار و ڪنفرانساز اين شهر به اون شهر ...الان دم دسته.. راحتتر مي شه گيرش

اورد

ليوانو اوردم پايين ..از دستم گرفت و خودش بقيه اشو خورد ...

- تو كي مي ري ؟

حاتم- يڪم از ڪارام مونده... بايد تمومشون ڪنم

-ديشب كه تا اخر وقت بيدار بودي

حاتم- اذيت شدي ؟

-نهههه...براي خودت مي گم ...خيلى به خودت فشار مياري

حاتم- اخه امروز بايد ڪارارو ..قبل از افتتاح نمايشگاه برسونم

يه لقمه براي خودم درست كردم و گذاشتم تو دهنم ...

-ديروز صاحبخونه شرف ياب شده بود دم در

حاتم- خوب

-هیچی دیگه ... التماس دعا داشت که ... سفارش ما چی شد..

حاتم با خنده:

اینم گیریه ها ... چه غلطی کردم گفتم .. یه پیکاسو از چهر ات می کشم...

باهم دوتایی خندیدم ..

-فعلا هواشو داشته باش ... تا خونه دار شیم ...

دوباره دستامو دور گردنش قلاب کردم ..

-حالا برم ...

انگشت شستشو اور بالا و رو ابرو سمت چپم..چند بار کشید ...

حاتم- هزار بار بهت گفتم انقدر با اینا ور نرو ...

-چیکار کنم وقت نمی کنم برم ارایشگاه ...

حاتم- یادت نره زودتر بیایا .. واینستی موقعه افتتاح بیای ...

-چشم اقا .. مگه میشه من دیر بیا

حاتم- اخه کارای تو حساب کتاب نداره ...

وسایلمو برداشتم و قبل از پریدن از رو اپن... گونه اشو زودی بوسیدم و به طرف در رفتم ...

-میام ... زود میام ...

خم شدم و کفشامو پوشیدم ..

حاتم- هدی

سرمو اوردم بالا

یه دفعه سیب سرخی به طرفم پرت کرد ...

تو هوا قاپیدم ..

حاتم- دیر نکنی ...

-باشهتو هم اون کت شلوار سرمه ایتو بپوش

سرشو تڪون داد

-خداحافظ

حاتم- خداحافظ مراقب خودت باش ..

سيبو گذاشتم تو كيفمو از خونه زدم بيرون

-پس اين استاد كجاست

زينب -الاناست كه پيداش بشه ..

-من بايد زودي برم ...

زينب -اوي اوي چه خبرته ...

-حاتم منتظره بايد برم

زينب -مردم چقدر حاتم ..حاتم مي كنن ..

زينب - هدي اين اقا حاتمون برادر ديگه ي نداره ...؟

-چرا داره ..

زينب -راست مي گي ؟

-اهوم ...مي خوي براي تو بگيرمش ...؟

زينب -يعني مثل اقا حاتم ديگه ...؟

با خنده سرمو تڪون دادم ...

زينب -واي چه عالي

-چيكار كنم ..تو رو بهش پيشهاد بدم ؟

زينب -اگه اين كارو كني كه يه دنيا ممنونت مي شم

-باشه مشكلي نيست فقط مي توني يه عمر با يه مرد زشت ..كه مثل خودت پر دنبه است زندگي كني ؟

زينب -چي؟؟؟؟؟؟؟؟

بلند زدم زير خنده

زينب -خاك تو گورت هدي....منو باش حرفاتو جدي گرفتن

-حاتم يه دونه بيستر نيست....حتي اگه برادر يم داشت ..عمر ا به گرد پاش مي رسيد .

زينب - برو بابا تو هم با اين شوهرت...

تا چند دقيقه پيش كه دنبال برادرش بودي... حالا چي شد...؟... شد شوهرم....

زينب - حالا داره يا نه؟

با خنده:

نه

زينب - بايد بهت تبريك بگم خيلي خوب مخشو زدي كه بيداد تو رو بگيره ...

-من مخ كسي رو نزدم ...

زينب -نمي خواي بگي كه اقا حاتم با اين برو رو.... امده دنبال تو

دستامو با خنده به پهلو زدم..

-مگه من چمه ...؟

لپاشو باد انداخت..:

زينب -هيچي يه تيكه ماهي... كه از اسمون جدا شدي .. و فرتي افتادي تو بغل اقا حاتم ..

-گمشو بچه پروخنده به تو نيومده

دوتاييمون زديم زير خنده ..

زينب -هيچ وقت اولين روز ثبت نامو يادم نمي ره ..

روزي كه با حاتم امده بودي ..تمام دختر ا چشماشو در امده بود ..

زينب -من فكر كردم اونو كه امده براي ثبت نام ...شهينو كه يادته؟

-اره ..هموني كه بعد از دو ترم ول كردو رفت ...

زينب -اره همونمدام به دوستش مي گفت ..خدا كنه با اين پسره هم كلاس با شيمبيچاره خبر

نداشته طرف صاحب داره ...

زينب -نمي دوني وقتي فهميد..به چه حال و روزي كه نيفتاد

خنديدم

زينب - به نظرت من از اين شانسا دارم.. يكي بيداد دنبالم.... كه خوشگل و اقا باشه..

-اوي اوي... يه لحظه ارزوهاتو متوقف كن

بهم نگاه كرد

زينب - چرا؟

- شما اول برو يكم لاغر كنارزو پيشكش .

زينب - تو چرا هميشه انقدر منو مي چزوني ...؟

-نيست كه عاشقتم ..برا همونه

زينب -من برم ببينم استاد امده يا نه ..حالا ميمردي وايميستادي بياد دانشگاه... بايد مي امديم
بيمارستان

-بابا.... بعد از ظهر نمي تونم بيام ...

زينب -اوه بله با اقا حاتمون قرار داري ...يادم نبود

با اخم بهش نگاه كردم

با خنده رفت دنبال استادرو صندلي نشستم و برگه هامو در اوردم

كه يه صداي اشنا نظرمو جلب كرد...

فصل سي و يكم

گفتيد كجا بايد برم ..؟

پرستار - حسابداري... يكم بيشتر مراقب خودتون باشيد ... ممكن بود دچار خونريزي داخلي بشيد ...

سرمو اوردم بالا ... دنبال صدا گشتم از جام بلند شدم و به جمعيت نگاه كردم ... شك نداشتم ... خودش بود ..

سرمو بالا و پايين كردم و بين جمعيت دنبالش گشتم ... به طرف در خروجي با ترديد راه افتادم

فكر مي كردم اشتباه مي بينم .. از بين جمعيت خودمو هل دادم و رفتم جلو ..

خداي من خودش بود

متوجه من نشده بود...

چقدر شكسته شده

شايد من اشتباه مي كنم ... نه خودش

فاصله ام باهاش به اندازه 5 قدم بود

داد ردم:

-الهه

نشنيد...

دوباره صداش كردم:

- الهه

سر جاش وايستاد پشتش به من بود ... اروم سروش برگردوند طرفم ...

-و اي الهه خودتي .. باورم نميشه

با قدرت به سمتش دويدم و بغلش كردم .. كه احساس كردم دردش گرفت .. زودي خودمو ازش جدا كردم ...

به شكمش نگاه كردم ..

-تو از دواج كردي ؟

با شگفتي و لبخند بهش نگاه كردم ..

ولي اون باورش نمي شد كه من رو به روش ايستادم .

با ناباوري صدام كرد :

الهه- هدي ...

-اره خودمم بي معرفت ...

-باورم نميشه كه خودت باشي ..كي ازدواج كردي ..؟..

دوباره به شكمش نگاه كردم

-چند ماهته ؟

كمي منگ نگاه كرد ...كه يه دفعه بدون حرفي از كنارم رد شدو و به راهش ادامه داد...

سريع چرخيدم طرفش.. و دنبالش دويدمجلوشو گرفت

-الهه ...

لباش شروع كرد به لرزیدن ..

الهه- برو هدي ..برو

-يهو چت شد ؟..از دیدن من انقدر نارحت شدي ؟ ..الهه خيلي بي معرفتي ...

الهه- هدي تو رو خدا برو

تا اينو گفت اشكش در امد و به راه افتاد ..خودمو بهش رسوندم ...

-الهه...مي دوني چقدر دلم برات تنگ شده بود...؟.

-هنوز هم تو اون محله اي ...؟

-شوهرت كيه؟ ..چند وقته ازدواج كردي ..؟

مي خواست بازم بي خيالم شه و بره كه دستشو كشيديمو بردم تو محوطه سبز بیمارستان ..رو نيمكت نشوندمش ...

-جايي نري ها من الان ميام

سريع دو تا ليوان چايي گرفتمو برگشتم پيشش...

از اينكه بعد از مدتها چهره اي رو مي ديدم كه برام آشنا بود و دوش داشتم ..كلي ذوق كرده بودم

بهم نگاهی كرد

الهه- چقدر خوشگلي شدي ...

لبخندي زد ..الهه عزيزم به تو كه نمي رسم ...

الهه- نه از اون محله رفتم ...

-پس شوهرت اونجايي نيست ...؟

الهه- چرا همونجايي ..

-من مي شناسمش ..؟

سرشو تڪون داد ...

الهه- تو براي چي امدي بيمارستان ؟ ...

-يكي از استادم اين بيمارستان كار مي كنه ..بايد مي ديدمش

الهه- دانشگاه مي ري؟

سرمو تڪون دادم

الهه- بذار حدس بزنم ..به ارزوت رسيدي ..

بهش لبخند زد

الهه- چه خوب ..من كه هنوز اندر خم يه كوچه ام ...

-عوضش حتما يه شوهر خوب داري ؟

لبخند تلخي زد ..

يه دفعه از جاش بلند شد..

همزمان باهانش پا شدم

-چرا پاشدي ..؟

الهه- بايد برم ...

-الهه ..بي انصاف مي دوني چند وقته نديدمت

الهه- شوهرت ؟

-حاتم..؟....اونم خوبه ...

-فعلا سرش حسابي شلوغهچند روزه درگير كاراي نمايشگاه نقاشيشه ..بيشتر وقتشو اونجا مي گذرونه

كار تو موسسه هم حسابي از كتو كول انداختتش ...

الهه- مگه نقاشي مي كنه ..؟

-او پس خبر نداری... اقامون یه پا هنرمند ...

چونه اش شروع کرد به لرزیدن..

الهه- پس از زندگی راضی ..

-تو نیستی؟

الهه- هدی ..

خواست حرفی رو بزنهکه زبون به دهن گرفت ..

الهه- من باید برم ..

-چی می خوای بهم بگی که هی دست دست می کنی ...

دستشو گذاشت رو شکمش ...

چشماشو محکم بست ..وقتی که بازشون کرد چند قطره اشک از چشماش سرازیر شدن

با نگرانی بهش خیره شدم

به شکمش اشاره ای کرد و گفت :

الهه- می دونی این بچه کیه؟

خواستم چیزی بگم

که به رو به روش خیره شدو ادامه داد

الهه- چقدر زود گذشت ...دوستی منو تو ...باهم بودنای من و تو ..

بعضی وقتا که به گذشته فکر می کنممی بینم فقط قسمتایی که با تو بودم ..از بهترین روزای عمر

بوده ...اما بعد از اون ...

سکوت کرد

بهم نیم نگاهی انداخت

می خوام برات یه داستان کوتاه و تلخ تعریف کنم ...هنوز از پایانش خبری ندارم ...شاید تو بتونی

اخرشو عوض کنی ..یا یه جوروی تمومش کنی

- الهه ..این چند وقت که نبودم ...چه بلایی سرت امده ...؟

به رو به روش نگاهی کرد و یه پوزخند نصفه نیمه زد

الهه- چند سال پیش دوتا دوست بودن ...هر دوتاشون آتش بیاره مدرسه بودن ..

بابا ي هر دو تاشون .. سخت گير و مستبد ..

يکي وضعش خوب بود .. يکي متوسط ..

يکي مامان داشت .. يکي نداشت ...

هيچ وقت از هم جدا نمي شدن .. هر جا که بودن با هم بودن ...

سکوتي کردو نفسشو داد بيرون ... صداس مي لرزيد ...

صورتشو برگردوند طرفم ...

اين دختر ه که مامان نداشت .. همش به اوني که مامان داشت حسودي مي کرد ... ولي هيچ وقت به روي خودش نمي يورد ...

از قضا اسم دوستش هدي بود .. اره هدي ...

دختر ي که مامان داشت .. دختر ي که اگه اراده مي کرد .. مي تونست هر کاري کنه ... الا يه کار ... که همون يه کار همه چي رو بهم ريخت

وقتي دوست هدي فهميد .. هدي عزيزش يه خواستگار خوب از فرنگ امده ... داره

خيلي ناراحت شد .. اونقدر ناراحت که .. يادش رفت چقدر باهم دوست بودن

چون اون هيچ وقت مثل اون خوش شانس نبود

از چند وقت پيش ... اون چيزي رو درباره هدي مي دونست ... که هيچ کس ديگه اي .. جز خود هدي و يکي ديگه .. نمي دونست

وقتي که شب عروسي مهناز ديد هدي جونش داره قايمکي مي ره حياط پشتي .. دست دست نکرد و افتاد دنبالش

اشکاش به همراه لبخند از صورتش جاري شد .

دهنم باز موند رنگ صورتم به شدت پرید ...

الهه- اره اون شب .. شکسته شده ظرف شيره رو ديدم ... رو در رو شدنتو با حاتم ديدم ...

وقتي فرار کردي و رفتي خونه اتون .. ديدم که حاتم گرنبندتو از روي زمين برداشت ..

و افتاد دنبالت ...

منم دنبال دوتاتون ...

همه چيزو ديدم .. همه چي رو ...

الهه- وقتي ديدم نتونستي اقاتو متقاعد کني که با مسعود ازدواج نکنی

به خودم نهیب زدم ..که چرا باید هدی همیشه خوشبخت باشه و خوش شانس ...

الهه- اون مزاحم همیشگی یادته ...؟

الهه- اصغر هالو ...

الهه- چقدر من هالو تر از اون بودم که با دستای خودم زندگی تو و خودمو به گند کشیدم ...

اونروز تو دیگه به مدرسه نمی امدی ...

منم تنها می رفتم...

دلش از دستت خون بود ...اونم فهمیده بود می خوای ازدواج کنی

اره ..همه اتیشا رو من سوزندم ..اونم کنارم بود...

وقتی چند نفر و پیدا کرد که بیان به اقات بگن اون شب تو رو دیدن و چندتا نشونی هم دادن..اقات حسابی کپ کرد...

اولش به خودم می گفتم هدی که مسعود و دوست نداره...

پس دارم تو حقش خواهی می کنم

مسعود هیچ وقت منو ندیده بود و نمی شناخت..

اولین و آخرین باری که دیده بودمش ..اون روز تو حیاط خونتون بود

پس دنبالش نبودم..فقط می خواستم اونو ازت دور کنم...

بعد از اون ابروریزی و رفتنت از اون محل...اصغر پا پیم شد که آگه باهات ازدواج نکنم ..منم بی ابرو می کنه ...

اول به حرفش اهمیت نمی دادم ..که بعد از یه مدت یه روز که تو خونه بودم .

خبر آوردن که .اقام سخته کرده و قبل از رسوندنش به بیمارستان تموم می کنه

بیشرف رفته بود به اقام گفته بود که با منه ...

وقتی فهمیدم کار خودش ..خواستم ازش شکایت کنم که گفت..

آگه شکایت کنم زنش نشممنو تو اون محل سکه یه پول می کنه...

الهه- می بینی هدی ..با دستای خودم چه بلایی سر خودم اوردم .

تمام اموال و داری پی پدرمو دود هوا کرد ..اواره و مستاجر نشینم کرد ...روزی نبود که از دستش

کنتک نخورده باشم ...

مي دونم... اينا همش اه تو اهي كه كشيدي ... تا دامنگير اون كسي بشه كه اين كارو باهت كرد
...

الانم چند روزي بود كه تو اين بيمارستان بستري بودم .. انقدر زده بودتم كه داشتم خون بالا مي
اوردم ...

ادم مست و معتاد كه چيزي حاليش نيست ... تمام عشقش مي شه مواد
.. همسايه ها به دادم رسيدن حتي به بچه خودشم رحم نكرد .. اين دومين باره كه حامله ميشم .. دفعه
قبلم انقدر زده كه

به هق هق افتاد و ديگه ادامه نداد

باور نمي شد .. الهه .. كه فكر مي كردم مثل خواهرمه .. باهم اين كارو كرده باشه
محوطه بيمارستان داشت دور سرم مي چرخيد

چشمامو بستم .. تمام اتفاقات گذشته داشت جلوم رژه مي رفت ...

چقدر سختي كشيده بودم دور شدن از خانوم جونو لاله ... همه و همه كار الهه بود .. دهنم خشك
شد ...

نمي تونستم بشينم از جام بلند شدم .. ليوان چايي كه کنارم بود افتاد رو زمين
به ليوان نگاه كردم ... سعي مي كردم اروم نفس بکشم ..

تا بتونم هضمش كنم ... احساس مي كردم تمام اون كتكايي كه خورده بودم دارن دوباره رو بدنم زده
ميشن ...

صداي ضجه هام... كه زير دست و پاي اقا جون مي زدم داشت گوشامو كر مي كرد
دست راستم كه اويزون بودو .. تو دستش گرفت ..

الهه- مي دونم... ديگه نمي بينمت ... هنوزم كه هنوز دارم چوب كارمو مي خورم .. وقتي زير مشتم
و لگدش مثل سگ زوزه مي كشم .

مي دونم كه حقمه و همش آه توه .. آه بهترين دوستي كه داشتم و خودم با دستاي خودم از خودم جداش
كردم

الهه- بهم بگو... بگو كه منو مي بخشي ... بهم بگو ... چند ساليه دارم عذاب مي كشم
چشمام پر اشك شد به چشماش نگاه كردم

با نگاهی كه به چشمام كرد .. جوابشو گرفت .. دستاش شل شد

اروم به راه افتادم .. دستش از دستم جدا شد ...

با نگاه کردن به اطراف می خواستم ذهنمو منحرف کنم که اشکم در نیاد .. ولی نمی شد ... دردش خیلی بیشتر از اینا حرفا بود .. که بخوام تحملش کنم

الهه ... پس تو بودی .. تو بودی که اون شب ... چطور نفهمیدم ...؟ چطور؟

از در بیمارستان که در امدم .. دستمو برای اولین ماشین تکون دادم ...

xxxx

وقتی از ماشین پیاده شدم .. خودمو جلوی گالری نقاشی حاتم دیدم ...

درو اروم باز کردم و بی جون وارد شد

یکی از دوستای حاتم بهم نزدیک می شد

سلام خانوم کبیری ..

فقط سرمو تکون دادم از کنارش رد شدم ... دنبال حاتم بود ..

وسط سالن و ایستاده بودو در حال حرف زدن با یکی از کارکنان اونجا بود .

چند قدم بهش ایستادم ... به تابلویی خودم نگاه کردم .. کادوی اولین عیدی که کنار هم بودیم

هر وقت نمایشگاه می زد .. این تابلو رو به عنوان یکی از کاراش می داشت .. چشمم پر اشک شد

مرد کنار حاتم منو دید ...

حاتم با نگاه اون برگشت طرف من ..

حاتم- هدی اینجا چیکار می کنی؟ .. مگه قرار نبود بری بیمارستان ...؟

همون کتی رو پوشیده بود که صبح بهش گفته بودم ... به یقه کتتش خیره شدم

حاتم- چرا رنگت پریده ..؟

به طرفم امد ...

حاتم- هدی

با بغض که همراه با لرزش چونه ام بود

- حاتم

بهم نزدیکتر شد و دستشو انداخت دور شونه ام

حاتم- هدی چی شد؟ ... حالت خوب نیست؟

زیونم نمی چرخید .. خیلی بهم ریخته بودم ... منو به طرف دفترش برد...

سر مو تکیه دادم به شونه اش..

همش برام چقدر سخت بود ..دوري از خانوم جون ..ندیدن لاله ..حتي اقا جون

همش زیر سر الهه بودالهه..الهه ...

روي مبل نشوندتم و برام يه لیوان اب ریخت.....جلوي پاهام نشست ..

حاتم- چي شده هدي ...؟

اشکام در امده بودبلند شد و کنارم نشست ..و سر مو گرفت تو بغلش ..فهمید فقط به اغوش گرمش
احتیاج دارم

و من خودم خالي کردم ..جوابي که سالها به دنبالش بودم .

توي دستاي دوستي بود که بهم خیانت کرده بوددوست ..چه واژه غریبي...

قبل از رسیدن به نمایشگاه مي خواستم بیامو همه چي رو به حاتم بگم..

بگم که کي اين بلا رو سر من و اون آورده ...

اما حالا ..نه نمي تونستم ..نمي تونستم بهش چيزي بگم

..نمي خواستم فکر کنه ..من از بودن با هاش در عذابم..

که حالا با فهمیدن اين موضوع انقدر بهم ریختم ...

شاید روزي بعد از سالها بهش بگم ..وقتي که بفهمه و بدونهاین موضوع کاملا برام بي اهميتي
..درست مثل حالا ...

فقط دلم پر بود ..نباید با مطرح کردن اين موضوع...

يکي از بهترين روزاي زندگيشو خراب مي کردم ..نه من حاتم و دوست داشتم

ديگه نباید به گذشته ها فکر کنم ..هيچ وقت ...

xxxx

به جلوي در خونه رسیدم..از گذشته ها دست کشیدم

با لبخند به دري که روزي ازش به عنوان دروازه ياد مي کردم نگاه کردم ..

درو باز کردم ...به ياد روزي افتادم که برگشتم به اين خونه

از مرگ خانوم جون 2 ماهي مي گذشت ... تو تمام اين سالها قايمكي بهش سر مي زدم ...يا اينكه تلفني باهاش در تماس بودم ..

اما وقتي كه اقا جون متوجه شد.. تلفنو از خونه جمع كرد و تا مدتها نمي داشت خانوم جون از خونه در بياد

چند باري كه پيشش بودم .. به شدت دچار تنگي نفس مي شد و نمي تونست تكون بخوره

بايد انقدر پشتش ضربه مي زدومو اب به خوردش مي دادم كه نفسش بالا بياد

هرچقدر م كه اصرار مي كردم كه باهام بياد دكتر .. گوشش بدهكار نبود كه نبود

بعد از گذشت اين همه سال هنوز از اقا جون مي ترسيد ... مخصوصا كه حالا پير تر شده بود و بد عنقتر .

خيلي از اخلاق بد اقا جون برام تعريف مي كرد و مي گفت ..

چند ساله اي هست كه بدتر شده ومثل بچه ها مدام غر غر مي كنه و بهانه مي گيره ...

همين حرف گوش نكردناي خانوم جون بلاخره كار دستش داد و... و قتي خبر آوردن كه خانوم جوني ديگه نيست .

نفهميدم خودمو چطور تا خونمون رسوندم كه با برخورد وحشتناك اقا جون مواجه شدم ...

درست مثل چندين سال قبل ... اين دفعه كه حاتم كنارم بود ... جرات نكرد دست روم بلند كنه ...

ولي با همون چند تيكه حرفي كه بهم پرورد برام كافي بود كه نگاهها رو دوباره رو خودم ببينم

"نگاش كن .. خجالت نميكشه با چه رويي پاشده امده ... انگار خوشش مياد تن مادرش باز تو قبر بلرزونه ..."

هيچ وقت اين محله تغيير نمي كرد .. هنوز همونطور بود ..

من تغيير کرده بودم .. حاتم تغيير کرده بود .. ولي اين ادما از جاشونم تكونم نخورده بودن...

بيچاره حاتم ... به خاطر من حرفي نمي زد... وگرنه بهم ريختنشو مي تونستم زير نگاهاي ديگران ببينم

مجبور شدم .. تو قبرستون ... تمام مراسمو از دور نظاره گر باشم ..

پاهايي كه ديگه توان ايستادن نداشتن ... و قلبي كه براي اخيرين بارم محروم شده بود از ديدن روي مادرش .. داشت از حركت وايميستاد

وقتي خانوم جونو گذاشتن توي قبر... پاهام توانشونو از دست دادن و به حالت نشسته افتادم رو زمين

حاتم از پشت منو نگه داشت... صدای هق هقم ته کشیده بود ..
فقط اشکم بود که سرازیر می شد ... نمی دونم چقدر گذشت که کم کم دور قبر خلوت شد و همه رفتن
حالا خانوم جون من... زیر خروارها خاک خوابیده بود ...
حاتم... هر کاری که کرد نتونست منو برگردونه
نزدیک غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد... سردم شده بود ... دستمو به زمین تکیه
دادم و از جام بلند شدم ...
و با پاهایی که رو زمین کشیده می شد به قبرش نزدیک شدم ...
به بالا سر قبرش رسیدم
با ناباروی به کپه خاک.. و گلای پر پر شده روش نگاه کردم ...
دریاچه اشکی که خشک شده بود دوباره جاری شد ...
کنار قبرش نشستم
عقدہ ها داشت سر باز می کرد ... هیچ کسو و هیچ چیزی رو نمی دیدم ...
- دیدی خانوم جون ... این همه ازت دور موندم ..
اخرم نداشتن روی ماهتو ببینم ...
دیدي پاره تنتو چطور ازت جدا کردن ... و نداشتن براي اخيرين بار ببينمت
دست کشیدم به کپه خاک و مشتتي از خاک و گل هاي پر پرو شده رو برداشتم ...
- خوابیدنت این زیر چطوري باور کنم ...?
- پاشو و بگو که همش دروغه ... نگو که براي بار دوم... ازم جدا شدي ...
پاشو .. بازم گوشمو ببیچون و بگو دختر چقدر تو بی چشم و رو شدي ..
پاشو دیگه .. ببین دخترت امده هدي ت امده ...
سایه اي از کنارم رد شد
حاتم به طرف قبر رفت و شروع کرد به فاتحه خواندن ...
وقتي فاتحه اشو خوند ... به طرفم امد .. و رو به رو م نشست
حاتم- بسه دیگه ... خودتو... امروز کشتي .. پاشو ...

هنوز به قبر نگاه مي کردم..تمام چادر م خاکي شده بود ...

نمي تونستم پاشم ...

دست کرد زیر بغلمو بلندم کرد

-بذار بمونم ...

حاتم- فردا باز ميآرمت ..شب شده ..فردا صبح ميآرمت ...

تا دم ماشين منو به زور برد

هنوز چشمم به قبر بود که راه افتاد ...

وقتي که فراداش بعد از سرخاک خواستم برا مراسم برم خونه

اقا جون چنان کاري باهم کرد و به ديگران چنان جراتي داد...

که آگه خودم با پاي خودم بيرون نمي رفتم ..تا دو تا محله ديگه با چوب دنبالم مي افتادن که بيرونم کنن

اين خونه بچگيهاي من بودخونه اي که ياد آور تلخترين خاطراتمه

....بعد از 2 ماه که در خونه رو زدم

اقا جون با سر و ضعي اشفته درو باز کرد..

مي دونستم که تنها شدهشنيده بودم بعد از 3 و 7 خانوم جون از خونه هم بيرون نيووده ...

...حتي لاله هم ديگه بهش سر نمي زد ...تا منو ديد درو بست

با همون چشماي گريون پشت در وايستادم ...مي خواستم بر گردم که در ..باز شد ..و بعدم صداي قدماي اقا جون که به طرف حياط مي رفت

با لبخند تلخي دستمو گذاشتم رو در و هلش دادم و وارد حياط شدم ...

فهميده بودم که ديگه تنهاستو.. هيچ کسيو نداره.....لاله هم که بدتر بهش پشت کرده بود ..نگرانش شده بودم ..

براي همين امده بودم سراغش . از اون روز بود که هر روز بهش سر مي زدم ..

مغازه رو سپرده بود دست شاگردشو و خودش خونه نشين شده بود

فصل سي و دوم

بسته هاي خريدو با خودم بردم تو اشپزخونه ... دو فنجون چايي ريختمو رفتم به طرف اتاقيش .. دو
ضربه به در زدم

و درو باز كردم ... لبخندي بهش زدم.... به بيرون نگاه مي كرد...

سيني رو گذاشتم رو ميز و پرده هارو كشيدم کنار

-براي عيد بايد بيايم خونه رو برق بندازم ...

چشماشو حركت داد و بهم خيره شد..

لبخندم پر رنگ تر شد ...

فنجونو گذاشتم جلوش ...

سرشو بر گردوند و به قاب عكس نگاه كرد ...

با خنده :

- امشب میارمش ... دلش براتون تنگ شده ...

برگشت و بهم نگاه کرد...

- کاش باهام حرف می زدید ... دلم برا صداتون تنگ شده ..

. از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد

فنجونشو برداشتمو رفتم دنبالش . تو حیاط نشسته بود ...

کنارش رو تخت چوبی نشستم ...

- امروز می خوام برم سراغ لاله می دونم اونم حتما دلش براتون تنگ شده ...

دستمو گذاشتم رو دستای پیر و چروکش

- من دیگه برم اقا جون ... امروز چندتا مریض دارم .. تو مطب منتظر من ... شب میایم

چادرمو سرم کردم ...

به صورتش نگاه کردم . خیلی پیر شده بود .. مرگ خانوم جونم بد جوری داغونش کرده بود ...

سرمو خم کردم و اروم گونه اشو بوسیدم ...

- خداحافظ اقا جون ...

به طرف در رفتم

اقا جون- هدی

با ناباوری برگشتم طرفش ...

بعد از این همه مدت بلاخره صدام کرد ..

هدی - بله اقا جون ...

چشمام پر اشک شد ..

بهم خیره شد...

اقا جون- امشب میارمیش ..

سرمو تگون دادم

- اره اقا جون... گفتم که دلش براتون یه زره شده

یه بار دیگه گونه اشو بوسیدم .. می خواستم بیشتر حرف بزنه که بلند شدو رفت تو خونه .. فهمیدم می

خود تنها باشه

دیگه از اون جلال و جبروتش خبری نبود... از اون داد و فریادایی که هر وقت می زد.. منو خانوم
جونو لاله... مو تو تنمون سیخ می شد ...

حالا همه تبدیل شده بود به یه مرد مسن که آگه کسی بهش نمی رسید.. دو روزم نمی تونست دوم
بیارم

شاید احساس گناه می کرد که دیگه باهام حرف نمی زد

امشب می خواستم قبل از آمدن پیش اقا جون ... به لاله سر بزنم ...

با اینکه این همه بلا سرم امد و مصوبشو اقا جون می دونستم

... اما دوشش داشتم .. پدرم بود .. خانوم جون همیشه بهش احترام می داشت و از ما می خواست بهش
احترام بذاریم هر چی بود پدرم بود

با تمام بدیا و خوبیاش ...

لاله هنوز تو همون محله بود ... اما به فاصله چندین شهر با اقا جون فاصله داشت ...

زنگ خونشونو زدم ...

صدای محمد بود :

بله

- سلام هدی ام

چیزی نگفتو درو باز کرد ...

از پله ها بالا رفتم محمد جلوی در منتظرم و ایستاده بود

محمد - سلام

سلام.. لاله هست ...

درو بیشتر باز کرد ...

تو پذیرایی رو مبل نشسته بود ...

تا منو دید پاشدو رفت تو اتاق

به محمد نگاه کردم ..

محمد- اخلاقش هر روز داره گند تر میشه ...

و به طرف اشپزخونه رفت

در اروم باز کردم .. داشت لباسای افتاده رو زمینو جمع می کرد

لاله - برای چی امدی ..؟

دفعه پیشم بهت گفتم .. نگفتم

دوست ندارم ببینمش ...

حالا که تنها شده یاد ما افتاده ... روزی که این کارارو باهامون می کرد

.... باید به فکر حالاشم می بود .. که اینطور تنها نشه

- این حرفو نزن

از کنارم رد شدو در کمدو باز کرد

لاله - خانوم جونمو اون کرد زیر خاک ...

- لاله

لاله - مگه غیر اینه

خانوم جون که سن و سالی نداشت ... کوچکتر از اون بود .. پس چرا اون هنوز زنده است

- چرا می گی اون

لاله - من کسی به اسم پدر .. یا اقا جون دیگه ندارم ..

- گناه داره لاله

به طرف تخت رفت و روشو مرتب کرد

لاله - گناه من داشتم .. گناه تو داشتی

یادت نیست چطور از خونه انداختت بیرون

حتی نداشت تو مراسم خانوم جون بیای

- گذشته ها گذشته

لاله - برای من چیزی نگذشته

شاید تو بتونی راحت فراموش کنی ... ولی من ..

به در اتاق که من بسته بودم نگاهی کرد ...

لاله - همین اقا که بهت میگه ... اخلاقتش هر روز گنده تر میشه .. یادش رفته خودش باهام چیکارا که

نکرده

پشت سرش رو صندلي نشستم ..مثلا داشت لباسا رو تا مرتب مي کرد

- چيکار مي کني کثيفا رو با تميزا قاطي کردي ..

بلند شدم و کنارش نشستم و خودم

مشغول مرتب کردنشون شدم ..

- لاله تو که انقدر سنگ دل نبودي

لاله - بعد از آوردن دو تا دختر ...مي دوني چه بالاها که سرم نيورد .

مادرش راه افتاده بود دوره ..که چي؟....

مي خوام برا پسر م زن بگيرم ..زن پسر زا

مي دوني...چقدر متلك تحمل کردم

-تو که الان داري زندگيتو مي کني ...

لاله - تو به اين مي گي زندگي ...بعد عمري که جونيمو به پاش ريختم ..مي خواست سرم هوو بياره

...

لاله - شايد تو اخري لحظه ها خدا صدامو شنيد که مادرشو زمين گير کرد

و گرنه اون مادر فلان فلان شدش ..صد باره سرم هوو مي آورد ..

لاله - تو خودتو نگاه نکن... برا خودت خانوم دکتر شدي ..شوهرت خوبه ...

چرا به همه نمي گي که کي اين بلا رو سرت آورد؟

چرا هنوزم که هنوزه...داري نگاهاي مردمو تحمل مي کني؟... هان ؟

- چه ربطي داره ..تو مثلا خواهر بزرگمي

من اگه بهت گفتم ..چون خواهرمي ..از گوشت و خون همين ..

برام مهمه که خانواده ام باورم کنن نه مردم ..

که اگه واقعيتم بهشون بگي ...

بازم يه چيز ديگه رو جاش علم مي کنن

به سر و صورتش و خونه زندگيش نگاهي کردم

- نگاه تو رو خدا اين چه وضعي که تو براي خودت درست کردي يکم به خودت برس..

لاله - بهش بگو تا عمر دارم نمي بخشمش ... هيچ وقت ...
نداشت روي خوش زندگي رو ببينم با اين تصميم گرفتنش ...
تو هم انقدر اينجا نيا ... برو ... حوصله اتو ندارم
بلند شدو رفت رو تخت خواب ... و ملافه رو رو سرش کشيد ..
سرمو تكون دادمو و نفسمو دادم بيرون ..
از اتاق خارج شدم ...
محمد جلوي تلويزيون نشسته بود
محمد- حرف زدن باهش بي فايده است
به خونه زندگيم يه نگاه بنديز هر چيزي يه گوشه افتاده
خم شدمو چند تيكه از لباسا كه هر كدوم يه طرف افتاده بود برداشتم و مشغول جمع كردن شدم ..
محمد بلند شد
محمد- چيكار مي كني ؟ ... ولش كن ...
- خونه خواهرمه ... خونه ي غريبه كه نيست ...
چيزي نگفت و اونم باهم مشغول جمع كردن شد ...
ظرفا رو بردم تو اشپزخونه ...
دستگش دستم كردم محمد چند تيكه ظرف ديگه رو برداشت و امد ... من مي شستم و اون اب مي
كشيد ...
محمد- حاتم چطوره ؟
- خوبه ...
محمد- پسره خوبيه ... اين چند باري كه ديدمش .. ازش خوشم امد ...
محمد- نمي دونم از دست لاله چيكار كنم .. انگار من چيكار كردم ..
باور كن اون موقعه مادرم يه حرفي زد .. من اگه مي خواستم زير بار حرفش برم كه تا الان زن
گرفته بودم ...
تو رو خدا نگاه كن .. من به درك .. بچه ها يه لباس تميز ندارن .
مگه چند سالشونه كه ازشون بخوام تو كاراي خونه كمكم كنن .. خودمم كه چيزي بلد نيستم

خواستم يه نفرو بيارم يه مدت به کاراي خونه برسه... نمي دوني چه الم شنگه اي راه انداخت ...

يه پام خونه است ..يه پام مغازه ...خسته شدم...

-شام خوردید ...؟

محمد- نه هنوز ...

دستکشو در اوردم و در کابينت بالايي رو باز کردم ...و قابلمه رو در اوردم..

محمد- الان زنگ مي زنم يه چيز از بيرون بيارن

-نه چرا خودتو مي ندازي تو خرج ..الان يه چيزي درست مي کنم ...

- دخترا کجان ؟

محمد- خونه خواهر من ...اونام ديگه کلافه شدن ..حق دارنتا نيم ساعت ديگه ميان

سعي کردم کمی به اشپزخونه سرو سامون بدم ...

امدم تو پذيرايي و با دستمال روي ميز که از خرده نونو و چيزاي ديگه کثيف شده بودو ...تميز کردم

محمد- چيکار مي کنی؟.... ول کن تورو خدا ...بهت نگفتم که بيای اين کارو کنی ...

- چه اشکالي داره

به چهره اش نگاهي کردم..

- به لاله بيشر برس ...بيشر بهش اهميت بده

چيزي نگفت و رو به روم نشست

بعد از اينکه کارام تموم شد گوشي تلفنو برداشتمو به حاتم زنگ زدم

- سلام ..کجايی؟

...

- اه راه افتادي

...

-..پس رسيدي يه بوق بزن زودي ميام پايين ...

فعلا خداحافظ

به غذا سر زدم و زیرشو کم کردم

محمد- کاش یکم اخلاقتش به تو رفته بود

- لاله اخلاقتش خوبه... فقط نیاز به توجه داره

محمد- می گوی چیکار کنم ...؟

- برایش هدیه بگیر .. بپوش بیرون..... بگردونش.. دوتایی بیشتر برای هم وقت بذارید ...

...

محمد- به حاتم می گفتم می امد اینجا ..

- نه امشب باید بریم پیش اقا جون .. انشاءالله یه شب دیگه ...

صدای زنگ خونه در امد..

- فکر کنم حاتم... من دیگه برم

محمد- دستت درد نکنه ...

بهش لبخندی زدم

-یادت نره... بهش برس .. اخلاقتشو می شناسم . زیاد قلق خاصی نداره فقط نیاز به محبت داره ...

محمد- بازم ممنون ...

خواست بیاد پایین ..

- تو دیگه نیا پایین .. برو پیشش.. خداحافظ

محمد- به حاتم سلام برسون ...

- باشه

محمد- خداحافظ

رو تخت دراز کشیده بودم و دستمو گذاشته بودم رو سرم و به لاله فکر می کردم ...

به حاتم نگاه کردم که پشت میزش .. مشغول نوشتن بود

حاتم- اونطوری نگام نکن .. حواسم پرت می شه..

لبخندی زدم

- اقا جونم خیلی تنها شده ...

-نمي دونم چرا انقدر لاله اخلاش عوض شده ..

-اون اوایل یادته ...وقتي بعد از سالها رفتم دنبالش ..انگار داشت با يه غریبه حرف مي زد ...

-نه احساسی ..نه ..

-چه مي دونم

حاتم- ناراحت نباش ...به مرور خوب میشه ...

دستم از روی سرم برداشتم

دستاشو برد و بلا و به بدنش کش و قوسی داد ...

حاتم- امسال برای عید یه برنامه خوب دارم ..

به پهلو شدم

-چی ؟

از پشت میز بلند شد و آمد اباژور روشن کرد... برقارو خاموش و کنارم دراز کشید ..دستاشو گذاشت زیر سرش ...

حاتم- دوست دارم امسال تمام عیدو بریم سفر ...

می خوام چند روز قبل از عید راه بیفتیم بریم ...

-وای نه حاتم یه عالمه از کارا م می مونه ...

دستاشو از زیر سرش برداشت و گذاشت رو سینه اش ...

حاتم- مشکل خودته ..من برنامه ریزیمو کردم ...نیاییم به زور می برمت ...

خندم گرفت ..

- قبل از عید نباشه ..من مریض دارم..

حاتم- به من چه ..من سفر می خوام..کارتو جفت و جور کن

- حاتم

حاتم- خودتو مظلوم نکن... من گول نمی خورم ..

خندیدم..

- باشه تسلیم هر چی تو بگیاصلا خودمم خیلی خسته ام...

چند ماهی باید به خودم استراحت بدم ...این هفته رو می رم و از هفته دیگه در اختیار اقامونیم

بينيشو كشيديم.

-خوبه اقا

با لېخند دستشو از روي سینه اش برداشت و اغوشش برام باز کرد ...

...

-اي اي باز من به روت خنديما

خنديو خنديم.... و سرمو گذاشتم رو بازوش ...

فصل سي و سوم

با احساس سرما کمي تو جام..... جا به جا شدم ..

.همونطور که دمر خوابیده بودمدستمو پايين تخت كشيديم ..تا تيشرتمو بردارمو و تنم کنم

ولي دستام چيزي پيدا نمي كرد..

بي خيالش شدمو و چشم بسته.... پتو رو تا زير گلوم كشيدم ..

به خيال اينكه امروز جمعه است ..چشمامو محكمتر بستم ...اما نور اتاق اذيتم مي كرد

چشمامو كمی باز كردم و به ساعت رو عسلي چشم دوختم ...

ساعت 9 صبحو نشون مي داد..

برگشتمو طاق باز خوابيدم ...

به سقف اتاق چشم دوختم كه يه دفعه چشمام باز باز شد و از جام پریدم

-امروز كه جمعه نيست

سريع به بغل دستم نگاه كردم

حاتم نبود ...

به نقطه انفجار داشتم مي رسيدم كه ديدم يه برگه رو عسليه ..

ملافه رو بيشتري كشيدم رو خودمو به طرف برگه خم شدم ...

دندونامو از عصبانيت بهم فشار دادم...

و اروم جمله هايي رو كه روي كاغذو دقيقا زير يه نقاشي نوشته شده بودن خوندم

" احتمالا اگه از خواب بيدار شي اين شكلي شدي .. "

به نقاشي نگاه كردم ..موهاي دربو داغون و اشفته من به همراه دادو بيدادام

"دوست نداشتم اون شكلي ببينم ..چون اين جور موقعه ها ...خيلى ازت مي ترسم ...اين بود كه گفتم

بخوابي بهتره ..

تازه يه دعايي هم به جون من مي كني... كه يه امروزي رو راحت خوابيدي ...

نگران چيزي هم نباش ..صبحونه هم آماده است ... وظيفه امروزم انجام دادم خانومرسوندمش

...حالا راحت بگير بخوام و بگو حاتم بده "

محكم خودمو كوبوندم رو بالشت ...

- حاتم حاتم

گوشي رو برداشتمو ...شماره هارو گرفتم

-سلام خانوم رضاني .

سلام خانوم دکتر

- امروز برای ساعت چند نوبت دادی؟

برای ساعت 10..

اه از نهادم بلند شد ..خواستم بگم کنسلش کن

رمضانی- نمیاید؟

چرا تا یه ساعت دیگه اونجام ..

تماسو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سینه ام

-حاتم مگه دستم بهت نرسه ...

برگشتمو به عکسmon نگاهی انداختمو و با لبخند از جام بلند شدم

به طرف پارکینگ رفتم که یادم افتاد ماشین نیست ...

-اوه خدا...بی خیال...امروز از اون روزاست..سخت نگیر و اروم باش دختر ..امروز آخرین روزه

....

از پارکینگ در امدم .. و خواستم تا اژانس سر کوچه پیاده برم...

که ماشینی که اونور خیابون پارک شده بود برام چندتا بوق زد..سرمو کج کردم ..

لبخندی زدم..و محمد از ماشین پیاده شد ...از خیابون رد شدو امد طرفم

محمد- سلام

-سلام اینجا چیکار می کنی ...؟

به ماشینش نگاه کرد..لاله تو ماشین بود

-از کی اینجا ایید؟

محمد-...تازه رسیدیم ...نمی خواستیم مزاحم بشیم ..گفتم خودت میای بیرون ..

-واقعا که امیدمومن اصلا امروز بیرون نمی امدم ...نباید می امیدم بالا؟

محمد- حالا وقت زیاده

-برو لاله رو صداش کن و بیاید بریم بالا

محمد- نه امروز داريم مي ريم

-کجا؟

محمد- به توصیه ات عمل کردم دارم مي برم سفر

-چه خوب ..با بچه ها ؟

محمد- نه اونا چند روزي خونه خواهرم هستن... تا ما برگرديم ...

-عالیه بهتر از اين همیشه

-حال خودش چطوره؟

محمد- هنوز که يكم تو خودشه ..اميدوارم بتونم تو اين سفر کاري بکنم

-حتما مي توني ...؟تو مرد خوبی هستي ..خودشم مي دونه ..

فقط اين خواهر من دير يادش افتاده که بايد خودش برات لوس کنه

محمد خنديد...

-کاش به اقا جونم قبل از رفتن يه سري مي زد ...

محمد- کمي ديشب باهش حرف زدم..چيزي که نمي گه ولي مي دونم اونم دلش براش تنگ شده ..
گاهی مي بينم که البوماي قديمي رو ورق مي زنه

محمد- بعد از سفر حتما مي ريم ديدنش ...

سرمو با لبخند تکون دادم...

-کاش مي امديد بالا ..يه چايي جوشيده که پيدا مي شد ...

محمد- نه براي خداحافظي امده بوديم ...

به لاله نگاه کردم ..اصلا بهم نگاه نمي کرد

- اين خواهر منم کلاسش رفته بالا...با خودش فکر نمي کنه که يه خواهر بيشتري نداره ..

نگاش کن نشستو تکون نمي خوره .

با محمد خنده کنون از خيابون رد شديم ...

محمد- ماشين نداري؟

-نه دست حاتمه..

محمد- پس سوار شو مي رسونيمت

منم که خدا خواسته

-مزاحم نیستم؟

محمد- نه بابا

در عقبو باز کردم و نشستم.. به لاله سلام کردم ..فقط سرشو تکون داد...
تا رسیدن گاهی من حرف می زدمو گاهی محمد..لاله هم فقط به بیرون نگاه می کرد

-ممنون زحمت کشیدید..

محمد- چه زحمتی ...

پیاده شدمو به طرف لاله رفتم سرمو بردم تو

-انقدر اخم نکن ..بنده خدا که گناه نکرده شوهرت شده ..

به رو به روش نگاه می کرد..لبامو به گوشش نزدیک کردم

-بهش یه فرصت دیگه بده.. خیلی دوست داره..

پوزخندی زد

-دیوانه... دیشب خودش بهم گفت..گفت عاشفته

با این حرفم برگشت طرفمو بهم نگاه کرد..

سعی می کردم نخندم

-راست می گم ...

و زوی به محمد نگاه کردم

مراقب خودتون باشید..امیدوارم بهتون حسابی خوش بگذره ...

محمد- بعد از امدن حتما میایم دیدنتون...

-حتما

محمد- خداحافظ

-بسلامت ..

از ماشین فاصله گرفتم... و محمد با چند تا بوق حرکت کرد ...

با لبخند و رضایت وارد مطب شدم ..

- خانوم رضایه هنوز کسی نیومده ..

دنبالم راه افتاد .. کیفمو گذاشتم رو میز و چاردمو از سرم برداشتم

رضایه - امروز دوتا مریض دارید .. خانوم بیاتی و خانوم صیاد جو ...

- آمدن بفرستشون تو .. هر چی نوبتم هست ... بده برای بعد از عید .. امروز روز آخره که میام ..

خانوم رضایه - چشم خانوم دکتر ...

- به خانوم فدایی هم بگو برام یه لیوان چایی بیاره .. که خیلی سرم درد می کنه

رضایه - الان بهش می گم

... بعد از چند دقیقه ای ضربه ای به در خورد

- بفرماید

سلام

- سلام خانوم بیاتی

برگه های ازمایشو از کیفش در آورد و همزمان با نشستش گذاشت رو میز م

برگه ها رو تو دستم گرفتم و بهشون نگاهی انداختم

بعد از اینکه جواب ازمایشو رو دیدم ... به چهره ی مقابل نگاهی انداختم ... زیاد براش مهم نبود ...

عینکمو کمی کشیدم بالا ...

لبامو تر کردم ..

- کسی همراهتون هست؟

همسرم

-میشه بهشون بگید بیان .. می خوام باهاشون صحبت کنم

اگر موردی هست به خودم بگید ...

-خوب .. اگه با ایشان صحبت کنم بهتره

حرف آخرتون اینه که ممکن من بچه دار نشم دیگه ... درسته؟

عینکم از روی چشمم برداشتم .. و مشغول تمیز کردنش شدم

-البته قطعی نیست ...

-ولی فعلا چیزی که تو پرونده و برگه آزمایشتونه ... اصلا امیدوار کننده نیست

خارج چی ؟

-خارج؟

اگه برای درمان برم خارج..

- اونجا هم پیشرفتی داشتی و برای بعضی از خانوما جواب داده ...

-تو ایرانم می شه امیدوار بود ... اما ممکن هست برید خارجو کلی هزینه کنید و به نتیجه نرسید

من ... برای بچه اصلا نگران نیستم ... یعنی برام مهم نیست ...

شوهرم خیلی اصرار داره ...

وگرنه ... عمرا ادمی باشم که تن به 9 ماه پنگوئن شدن .. بدم ...

سعی کردم خندمو با یه لبخند ملیح قورت بدم ...

-اخه مشکل شما هم اینه که اصلا توصیه و دستوراتی که بهتون می دم .

-به هیچ عنوان بهشون عمل نمی کنید ...

-خانوم بیاتی اصلا حس همکاری ندارید ...

خانوم دکتر ... گفتم وجود این بچه اصلا برام مهم نیست ...

انقدر پدر همسرم پول پس انداخته که حالا حالا هام خرج کنیم تموم نمیشه ..

من فقط می خوام بچه ام وارث این ثروت بشه همین ...

حوصله حرفاشو نداشتم .. احتمالا منو با مشاور یا یه روانشناس اشتباه گرفته بود

-در هر صورت از من گفتن ... اگه خارجم برید و به گفته خودتون یه عالمه پول خرج کنید .. ولی

خودتون همکاری نکنید .. به نتیجه ای نمی رسید

با غرور و عشوه از جاش بلند شد

پرونده رو جمع کردم و به طرفش گرفتم ...

-امیدوارم جای دیگه ... به نتیجه امیدوار کننده ای برسید ...

پرونده رو از دستم با کراهت گرفت ...

ممنون خانوم دكتر ...

سرمو تكون دادم ..و به فخري كه موقع راه رفتن مي فروخت خير شدم ..به دم در رسيد

احتمالا ديگه به اين پرونده نيازي نداشته باشم

و پرونده رو انداخت تو سطل زباله ...

دستامو گره كرد و گذاشتم زير چوئم ...

خداحافظ خانوم دكتر ..

-موفق باشيد خانوم بياتي

همونطور نشسته براش تاسفي خوردمو و صندلمو بر گردوندم طرف پنجره .

.دست چپمو گذاشتم رو ميزوبه اسمون خراشاي سر به فلك كشيده بيرون چشم دوختم ...

صداي زنگ تلفن بلند شد

دكمه رو فشار دادم

رمضاني - خانوم دكتر ...مريض بعدي رو بفرستم تو ...؟

..اره ..5 دقيقه ديگه بفرستش تو

راستي خانوم دكتر همسرتونم پشت خط هستن ...

با لبخند :

- وصلش كن

صندلي رو بر گردوندم ...

و گوشي رو برداشتم

مي شناختمش و براي همين سكوت كردم ...

مي دونستم از رو نمي ره ...

با خنده

-سلام

حاتم- عليك سلامخانوم

خواستم حرفي بزئم كه

حاتم- اجازه خانوم..يه سوال

خنديدم

حاتم- شما احيانا يه خانوم دكتر ..به اسم هدي قرباني .

كه خيلي خانوم خوش چهره و مهربونيه ...و دقيقا يه شوهر كشته مرده داره.... اون دورو برا نديديد

- اه بذار ببينم ..چرا اتفاقا .. يه خانوم دكتر داريم ...كه يه ..شوهر خيلي خوشگلتر از خودشو داره

.....

حاتم- پس اگه مرحمت كنيد به اطلاع ايشون برسونيد ...كه شوهر ش الان بيرون ساختمون داره
انتظار اين خانوم خوشگلشو مي كشه..... ممنون ميشم

-اين اقا ..خوشگله ... چرا داره انتظارش مي كشه ...؟

حاتم- براي اينكه اين خانوم دكتر ما يادت ش رفته امروز چه روزيه ...

كمي جدي شدم ..

- امروز ؟

حاتم- هر سال يادت مي ره ...

خانوم خانوما امسال نوبته توه

سريع دستمو اوردم بالا و به انگشت چپ نگاهي انداختم

نگام زود چرخيد به طرف تقويم روي ميز

نفسمو دادم بيرون

-حاتم ...باز تو يه روز جلوتر ...دست به كار شدي

بلند زد زير خنده ...

-هميشه سرم كلاه مي ذاري

حاتم- خوب تو هم از اين زرنكي به خرج بده

بي معرفت هر ساليم كه نوبته منه ..تو باز كار خودتو مي كني

ديشب كه با سميه حرف مي زدم ...كلي باهاش براي فردا برنامه ريزي کرده بودم

حاتم- اشكالي نداره خانومم.... يه روز برنامه هاتونو بندياز جلو تر

-بهش بگم پوست كلمو مي كنه

حاتم- مگه شوهرت مرده که اون پوست کله اتو بکنه

خندیدم ...

حاتم- مظاهر و سمیه هم میان ؟

- نه .. مادرش مریضه باید مراقبش باشه ..مظاهر که برای چند روزی از طرف اداره اشون رفته
ماموریت ...

حاتم- دلم برای محمد طهاشون تنگ شده

- اره یادمون باشه برا اخر هفته .. حتما برای دیدن خودشونو و مادرش بریم ...

حاتم- ولی بهتر که نیان

-چقدر تو بدی ...اخه چرا؟

حاتم با خنده :

راست می گم.دیگه....یادت نیست هر سال همون بلاها رو سرمون میارن

خندیدم...

-اتفاقا خوبه ...باعث میشه منو تو ..تمام اتفاقای اون روزویادمون بیاریم ...

حاتم- نه تورو خدا یادم نیار که .چقدر تو خرج افتادم

-خسیس یه حلقه خریده بودیا

هر دومون سکوت کردیم ...

مطمئن بودم اونم داشت به همون روز فکر می کرد...

روزی که منو حاتم بعد از اون شب ...با خرید حلقه ..هم قسم شدیم که هیچ وقت همو تنها نذاریم

-با امسال چند سال شد ؟

حاتم- چیکار به چند سالش داری خانوم ...مهم فقط اینکه از سال... روزایی رو که برامون مهمه به
یادمون بمونه ...

- اره ..حق با توه ..

-فسقل بابا کجاست ...؟

حاتم- داره شرفیاب میشه محضر مامان جونش ...

-وای حاتم باز این اتیشو فرستادی این بالا ...

حاتم- چيکار کنم طاقت دوري از مادرشو نداره ..

- حاتم

حاتم- جانم عزيزم ...

به زبونم امد که بگم دوست دارم ...

ولي شرم مانع شد ...

-تا نيم ساعت ديگه ميام پايين

حاتم- نمي خواستي ..چيز ديگه اي بگي ...؟

خيلي دوست داشتم ..

-تا ميام پايين مراقب اين اقا خوشگله ما باش ..

حاتم- انوقت چرا ؟

-اخه ..خيلي دوست دارم ...

سکوتي بينمون بر قرار شد ...

با صدای ارومي

حاتم- زياد منتظرم نذار ..زودي بيا ...

- زود ميام

يه دفعه تمام وجودمو پر از عشق شد ..و هوس اغوش گرمشو کردم ..چشمامو بستم و خودمو در کنارش احساس کردم ...

گوشي رو گذاشتم سر جاش ..که يادم افتاد مريض نيومده تو ...

- پس اين مريض چي شد خانوم .رمضاني ..

خانوم دکتر اينجا يه مشکلي پيش امده ..

-چي شده ؟

رمضاني- همسر يکي از بيمارا با خانومش دعوا راه انداخته ..

خانوم صياد جو هم ..کاري بر اشون پيش امد و رفت ...

-کس ديگه اي نيست ..؟

رمضاني- نه.. فقط خانوم بياتي و همسرشون هستن
دستمو از روي دكمه برداشتم و به طرف در رفتم ...
صداي داد و بيدادش كل مطبو برداشته بود ...
- اقا چه خبرتونه ...

تو يه حركت كه به سمت برگشت ..
صداها برام متوقف شد ...
با تعجب داشت بهم نگاه مي كرد ...
چقدر عوض شده بود ...
زمان برام.... براي لحظه اي متوقف شد و به سرعت به گذشته ها رفتم

"از زندگي من برو بيرون ..."

خانوم بياتي - بفرما اينم خانوم دكتر ... برو از خودش پيرس ... تا بفهمي من بهت دروغ نمي گم
با صداي زن از گذشته برگشتم ...
سعي كردم اروم باشم ... و اصلا به روي خودم نيارم كه مي شناسمش
-قضيه چيه ؟

خانوم بياتي - همسرم فكر مي كنه من بهش دروغ مي گم .. هر چي مي گم كه خانوم دكتر گفته نمي
تونه كاري برام بكنه باور نمي كنه ...

- اگر سوالي هست چرا نماييد داخل و از خودم نمي پرسيد .. بايد حتما مطبو بذاريد رو سرتون
دستمو به طرف در اتاقم گرفتم

- بفرماييد اگه سوالي داريد

مسعود با قدمهاي شل به طرفو امد نزديك بهم ايستاد

زن با ناراحتي همونجا رو مبل نشست

- بفرماييد خواهش مي كنم ...

باورش نمي شد.. سرشو انداخت پايين و به سمت اتاق رفت

وقتي وارد اتاق شد .. احساس كردم كه كمی عصبی هستم به طرف ميز رمضاني رفتم و يه ليوان
اب براي خودم ريختم

رضاني - خانوم دڪتر خالتون خوبه ...؟

- بله خوبم ممنون

رضاني- اڃه رنگتون

- گفتم ڪه خوبم..

اڳه افسون امد بالا ..نگهش دار تا من ڪارم تموم شه ..

رضاني - بله خانوم دڪتر ...

درو اروم بستم ... همونطور نشستہ ... سرشو بين دستاش گرفته بود

...

ڪمي ڪه بهش نگاه ڪردم به طرف ميزم رفتم ...

و رو صندلیم نشستم...

- من به همسرتون گفتم ...مشکل از ايشونه ...اما با دارو و گذروندن يه دوره درماني خوب ميشن

..ولي خانومتون اصلا همڪاري نمي ڪنن ...

اگرم مي خوايد مي تونيد ايشونو ببريد خارج ...

بيماري ڪه به حرفاي من گوش نڪنه ...من نمي تونم براش ڪاري ڪنم ...

مسعود- هدي ...

قلبم به درد امد ...

زمانه ڪه محتاجش بودم و صداش مي ڪردم ...اون با بي رحمانه ترين حرفا ..تا ته قلبمو مي سوزند

مسعود- تو اينجا چيڪار مي ڪني ...؟

لبام مي لرزيد ...لرزش محسوسي رو انگشتام بود ...

-بهتون ڪه درباره خانومتون گفتم ...ديگه سوالی مونده ؟

مسعود- چرا انقدر سرد برخورد مي ڪني ..؟

-بيخشيد ؟

مسعود- تو تمام اين مدت ... نمي دونستم تو دڪتر نگاري

-اقاي محبي ...خانومتون پرونده رو انداختن توي سطل زباله ...اونجاست ..مي تونيد برش داريد و

بريد ...

مسعود- اڄه ڇطور؟.. تو؟.... اينجا..؟.

ديگه طاقت نيوردم

- نڪنه انتظار داشتي .. بعد از اين همه سال هنوز همون هدي 18 ساله باشم که تو بي سواد خطابش مي کردی ...

مسعود- گذشته بدی بود ... عمر بودن منو و تو خیلی کوتاه بود ...

- من و تو هیچ وقت با هم نبودیم که حالاتوبراش عمر می ذاری ...

مسعود- دوباره ازدواج کردی .؟

.سرمو تڪون دادم ...

مسعود- پس ڇطور ؟

-چيه؟... بهم نيامد همسري داشته باشم که بهم اعتماد داره ..و مثل کوه پشتمه ...

مسعودبا تعجب : يعني هنوز با اوني ...؟

- بودم .. هستم و خواهم موند ...

مسعود- من ..من ...

نمی دونم چرا داشت اشکم در می امد ...صندلیمو چرخوندم طرف پنجره ..دوست نداشتم اشکامو ببینه ...اشکایی که همش از درد گذشته بود ...

نه دوست داشتن ...نه خاطره روزی با مسعود بودن ...

- چند سال گذشت که اون برخوردات از یادم بره ..

-روزی که منو اونطور از ماشینت بیرون انداختی ...

-روزی که پشت تلفن بهم گفתי مزاحم ...

..خیلی سخت بود ولی گذشتبا همه تلخیش بلاخره گذشت ...

اون موقعه ها بچه بودم ..معنای کلمه اعتمادو نمی فهمیدم ...

اونشب به من گفתי بهم اعتماد می کنی ...و گفתי دوست داری منم بهت اعتماد کنم

...وقتی این حرفو زدی ..فکر کردم تو همونی هستی که می تونستم داشته باشمش

اما بچه بودم که فکر می کردم سر حرفت می مونی ...

تو گفתי اعتماد کن و من کردمتو چی؟تو بهم شك کردی ..بهم تهمت زدی ...

وقتي فهميدم بهترين دوستم تيشه به ريشه ام زده و با هم دستي مزاحم پس كوچه هاي دانش آموزيم
اين بلا رو سرم آورده ...

فهميدم ... تو اين دنيا ..چيزي به اسم اعتماد وجود نداره ...

تو رهام كردي و رفتي ... رفيقم بهم پشت پا زد

همون موقعه ها بود كه مردي كه همه دربارش بد مي گفتن .

شد حاميم .. شد همه اميدم ..

جاي همه رو برام پر كرد ...

- بله جناب محبي اون هيچ وقت به زبون نيورد كه بهم اعتماد داره ... ولي با عمل و رفتارش

.... همه چي رو بهم داد ...

حالا مردي دارم كه هر روز و هر زمان به داشتنتش افتخار مي كنم .. و به بودنش مي بالم ...

ديگه نمي خوام به اون مردم ... به اون محله ... و به اون گذشته پوچ فكر كنم

فصل سي و چهارم

مسعود- اون موقعه ها .. همه دربارت بد مي گفتن ... چطور مي تونستم بيايم سمت ..

اشكمو زود از روي صورتم پاك كردم و برگشتم طرفش ..

-نه جناب محبي.... دوست داشتن ... اين چيز ارو نمي فهمه ... تو دوسم نداشتي ..

و چقدر بد ... كه دير فهميدم

بلند شدم ... پرونده رو از سطل زباله برداشتم ... و رو به روش ايستادم ...

-كاري از دست من براي خانومت بر نمياد ...

به چشمام نگاه كرد ... حسرتو به راحتی مي تونستم تو چشمات بخونم

مسعود- بعد از رفتنت ... رفتم پي عشقي كه فكر مي كردم باهات خوشبخت مي شم ...

حلقه اشكي تو چشمات ظاهر شد

مسعود- منم خيلي دير فهميدم ... خيلي دير فهميدم كه اوني كه با من ازدواج کرده ... اصلا با من

ازدواج نکرده بلکه با تمام با داري پدرم ازدواج کرده بود

كاش يكم دوست داشت

- اقا محبي من ديرم شده بايد برم ... يه دفعه در باز شد

افسون با اون موهاي افشو نو پف كردش .. و انگشت تو دهن از لاي در سر ك كشيد تو ...

افسون - مامان .. من اين خانوم رضاني رو دوست ندارم ... همش ميگه نرو تو

رضاني- ببخشيد خانوم دكتر .. ماشاءالله يه جا بند نميشه ...

لبخندي زدم ..

-اشكالي نداره... و با سر به افسون اشاره كردم بيايد تو ...

پرونده رو بيشتري بردم سمت مسعود .. با نا اميدي پرونده رو از دستم گرفت ... به طرف افسون برگشتم

..

با خوشحال و چشماي درشتش به سمت دويد .. با ديدنش به ياد حاتم اقتادم قشنگيش به حاتم رفته بود

...

با قدرت پرید تو بغلم... صورتشو بوسیدم... و گذاشتمش زمین ...

-نمی خوای به اقا سلام کنی ...

افسون که به پاهام چسبیده بود .. انگشت کرد تو دهنش و به من نگاه کرد ...

سرمو تگون داد...

افسون - سلام

مسعود که حسابی بغض کرده بود ...

به سختی لبخند ی زد و جواب سلامشو داد

مسعود- اسمت چیه خانوم کوچولو ؟

افسون باز به من نگاه کرد...

با حرکت لب بهش گفتم بگو

افسون

مسعود بهم نگاه کرد ...

اهمیتی ندادم و به افسون نگاه کردم ..

- نا قلا باز بابا رو تنها گذاشتی ...

افسون - خودش گفت پیام دنبالت ...

دماغشو کشیدم ..

- الان آماده میشم و با هم می ریم

به مسعود نگاه کردم ..دیگه حرفی بینمون نمونده بود

از جاش با حسرت بلند شد ... به طرف در رفت برگشت و بهم نگاه کرد

دست افسون تو دستم گرفته بودمو بهش نگاه می کردم .. سرشو انداخت پایین و از در خارج شد

از مطب که خارج شدم دیدم که

پشت در اسانسور به انتظار ایستادن ... همزمان با هم وارد شدیم

افسون دستمو محکم گرفته بود ... و همش به مسعود نگاه می کرد ...

مسعود که مات و مبهوت بود حرفی نمی زد و فقط به افسون نگاه می کرد ..

افسونم که چهره مسعود بر اش عادي شده بود خنده اي بهش کرد و صورتش برگردوند طرفمو بهم
تکيه داد ..از کارش خندم گرفت ...

افسون - بابا گفت تو پارکينگ منتظرته ...

- باشه گلم ...

نگار - اينجا پاساژ اش خوبين ...مي خوام برم کمي خريد ...خودم بر مي گردهم خونه ...

مسعود اصلا جوابي نداد و نگار خارج شد ...

طبقه پارکينگو فشار داد م ...

سرشو آورد بالا ..

افسون در حال ور رفتن با دسته کلیدم بود ...

مسعود - فقط مي خوام اينو بدوني که ...

خيلي دير فهميدم ...

بهش خيره شدم ...

مسعود - خوشبختي ...؟

به افسون نگاه کردم ..دستامو گذاشتم رو گونه هاش که از سرما سرد شده بود...

حاتم تو ذهنم مجسم کردم و لبخندي زدم

- خيلي زياد ...

خواست حرف ديگه اي بزنه که در اسانسور باز شد ...

حاتم که با لبخند جلوي ماشين وايستاده بود ...

با ديدن ما

خنده از صورتش محو شد ...

افسون به طرف حاتم دويد..و پريد تو بغلش ..

حاتم نمي دونست به من نگاه کنه يا به مسعود ...

به طرف حاتم راه افتادم ...با چشماش داشت از سوال مي کرد..

بهش رسيدم

افسون - بابا بابا سوئيچو بده مي خوام سوار شم ...

حاتم بدون کوچکترین مخالفتی کلیدو بهش داد و افسون به طرف ماشین دوید ...

- سلام

حاتم- اون؟.. اینجا؟

-خانومش بیمارم بود...

حاتم- بیمار ت بود ؟

- اونطور نگاه نکن... منم تازه... الان فهمیدم

به مسعود نگاه کرد ..که به ماشینش تکیه داده بود ...

- اقا نمی خوای ما رو ببری..

بهم نگاه کرد ...رنگش کمی پریده بود

- خیل خوب ...امروز کار خانومش با من تموم شد ...یعنی من دیگه نمی تونم برایش کاری کنم ...

بازم سوالی هست ...؟

حاتم چیزی و نگفت و راه افتاد طرف ماشین ...

حقم داشت ...

سوار که شدیم ...ماشینو به حرکت در آورد ..و دقیقا از مقابل مسعود رد شدیم ...

به یاد آخرین نگاهی افتادم که چند سال پیش وقتی با ماشین از کنارش رد می شدم بهم کرد

- وای چقدر گشمنه ...امشب می خوام به جای دوتا تون کباب بخورم ...

افسون از بین صندلیا سرشو آورد جلو...

بابایی برام اون عروسک خوشگله رو می خری

حاتم که کمی بهم ریخته بود ...با لبخند کم جونی ..

حاتم-اره بابایی .

افسون محکم صورتشو بوسید ...و پرید عقب و مشغول خودش شد ..

بهش نگاه کردم ...

نبینم اقامون انقدر دماغ باشه ..برگشت طرفم و لبخندی زد ...

افسون- وای بابایی نگه دار..

افسون- من بستتي مي خوام ..تور خدا ...

- دختر تو اين سرما بستتي خوردنت چيه ؟ ..

افسون- بابايي تو رو خدا ...

حاتم به حرفش گوش نکنيا

حاتم- هوس کرده...چه اشکالي داره

با لبخند مصنوعي که مي زد ماشينو پارک کرد ..خواست پياده شه ..که

افسون- من خودم مي رم ..

حاتم- باشه ...فقط مراقب خودت باش ..گرفتيم زودي بيا

افسون از ماشين پياده شد

- اين نيم وجبي هم فهميده براي رسيدن به خواسته هاش بايد نظر تو رو جلب کنه...

حاتم که به رو به رو نگاه مي کرد..فقط لبخند تلخي زد

- از چي ناراحتي ؟

حاتم- هيچي

- چرا ..يه چيزي هست ... از موقعه اي که از پارکينگ در امديم خيلي بهم ريختي

حاتم- چيزيي نيست ياد گذشته ها افتادم ...

- منم به محض ديدنش ياد اون موقعه ها افتادم ...

دوتامون ساکت شديم ..

حاتم- هدي ..

بله ...

حاتم- هنوز..بهش-

حرفشو خورد و ساکت شد

دستشو گذاشته بود رو دنده ماشين

دستمو گذاشتم رو دستش

-بايد يه اعترافي بکنم ...

دستش سرد شد ...

-اونروز که مسعودپسم زد و تو منو گرفتي تو بغلت ..

براي هميشه فراموشش کردم ...تو تمام اين سالها هيچ وقت بهش فکر نکردم...فقط فکر تو بودي و هستي ..

برگشتو نگاه کرد

- حاتم من بدون تو ...حتي يه لحظه هم نمي تونم نفس بکشم

با لبخند بهم نگاه کرد ...

-اون براي هميشه از زندگيم رفته بيرون ...براي هميشه

دستشو از زير دستم بيرون آورد و گذاشتش رو دستم .و محکم فشارش داد ...

حاتم- حالا نوبت منه که اعتراف کنم

با ذوق برگشتم به طرفش ..

حاتم- مي دوني از كي عاشقت شدم ..؟

سرمو با لبخند کج کردم ...

به رو به رو خيره شد

حاتم- همون شبي که خانوم کل حياطو شيره اي کرد ...

- حاااااتم ...

...از همون موقعه عاشقت شدم ...انگشتامو بيشتتر فشار داد

برگشت و به چشمام خيره شد

چيزي نمي تونستم بگم ...هميشه در برابرش کم مي اوردم

حاتم- هدي.... خيلي دوست دارم ...

چشام پر اشك شد

چي مي تونستم در برابر اين همه عشق بگم....

جز اينکه با لبخند و تمام عشقم ...شعري رو براش زمزمه کنم ...که يا د اور دوستش داشتن شديدم
بهش بشه

تو را به جاي همه كساني كه نشناخته ام دوست مي دارم

تو را به خاطر عطر نان گرم

براي برفي كه آب مي شود دوست مي دارم

تو را براي دوست داشتن دوست مي دارم

تو را به جاي همه كساني كه دوست نداشته ام دوست مي دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست مي دارم

براي اشكي كه خشك شد و هيچ وقت نريخت

لبخندي كه محو شد و هيچ گاه نشكفت دوست مي دارم

تو را به خاطر خاطره ها دوست مي دارم

براي پشت كردن به آرزوهاي محال

به خاطر نابودي توهم و خيال دوست مي دارم

تو را براي دوست داشتن دوست مي دارم

تو را به خاطر زيبايي لاله هاي وحشي

به خاطر گونه ي زرین آفتاب گردان

براي بنفشيه بنفشه ها دوست مي دارم

تو را به خاطر دوست داشتن دوست مي دارم

تو را به جاي همه كساني كه ندیده ام دوست مي دارم

تو را براي لبخند تلخ لحظه ها

پرواز شيرين خاطره ها دوست مي دارم

تو را به اندازه ي همه ي كساني كه نخواهم دید دوست مي دارم

اندازه قطرات باران ، اندازه ي ستاره هاي آسمان دوست مي دارم

تو را به اندازه خودت ، اندازه آن قلب پاك دوست مي دارم

تو را براي دوست داشتن دوست مي دارم

تو را به جاي همه ي كساني كه نمي شناخته ام ... دوست مي دارم

تو را به جاي همه ي روزگاراني که نمي زيسته ام ... دوست مي دارم
براي خاطر عطر نان گرم و برفي که آب مي شود و براي نخستين گناه
تو را به خاطر دوست داشتن... دوست مي دارم
تو را به جاي تمام کساني که دوست نمي دارم... دوست مي دارم

زيبا ب(نيلا...)

90/12/13

پايان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی ديگر رمان ها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012 (جاوا- آندرويدوتيلت)

دانلود دنياي مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان گندم معروفترين اثر م.مودب پور(جاوا،آندرويد تيلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)
دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)
دانلود رمان نگين (جاواو آندرويد)
دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)
دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)
دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)
دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده(جاوا ،آندرويدو pdf)
دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)
دانلود رمان پريچهر(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلودرمان قصه ي عشق ترگل(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلودكتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)
رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf
دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)
دانلودكتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>